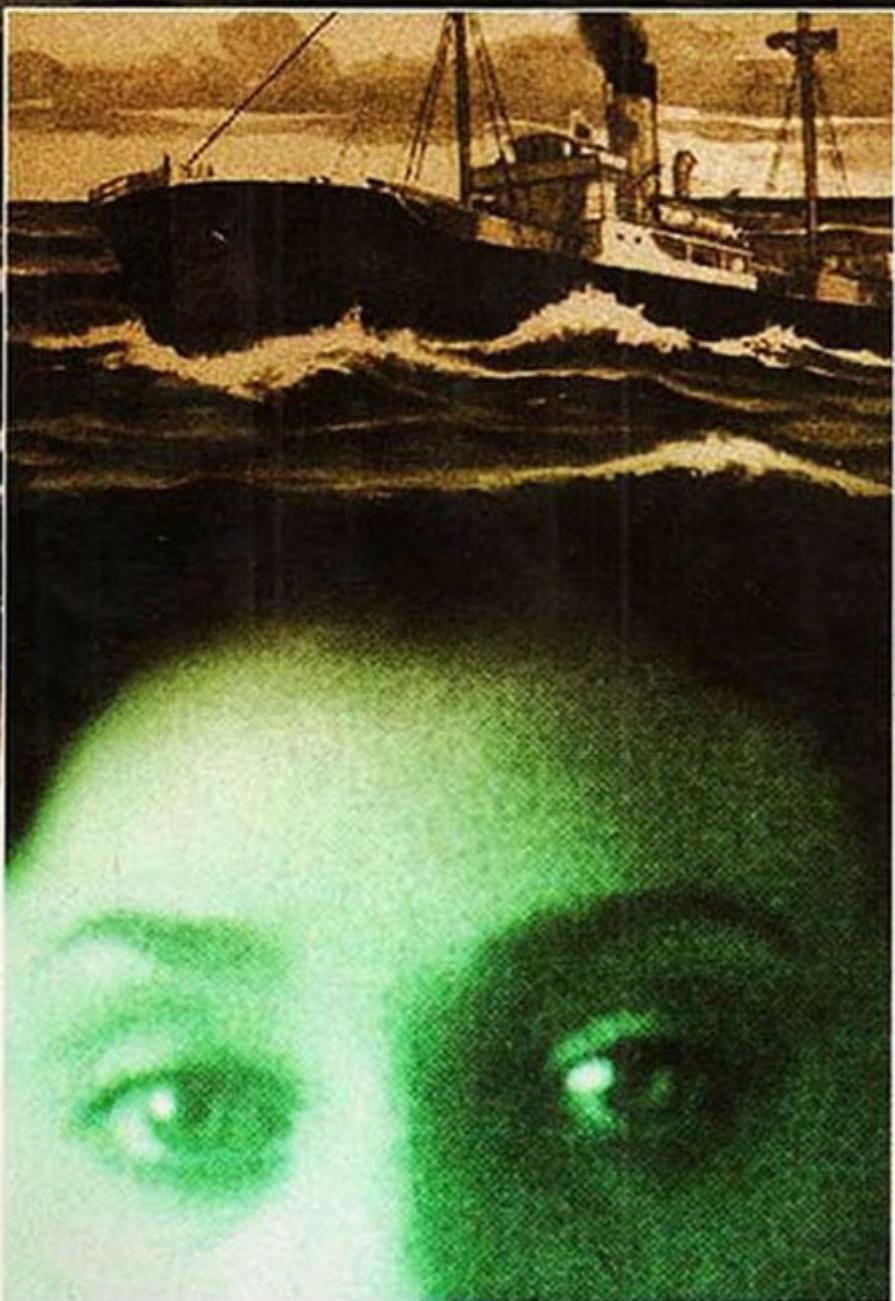


یان د هارتوك • ترجمه: پرویز دوائی

الله



رسالتاً

روزنگار
۱۳۸۲

یان ڊهار توگ

لہستلا

مترجم: پرویز دوائی



دھارتوخ، یان، ۱۹۱۴ - م. De Hartog Jan
استلا / یان دھار توگ؛ مترجم پرویز دوائی. - تهران: روزنہ کار، ۱۳۸۲
۲۰۵ ص.

ISBN 964-6728-38-3

فهرستنويسي براساس اطلاعات فيپا.

Stella.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای هلندی - قرن ۲۰ م. الف. دوایی، پرویز، ۱۳۱۴ - ، مترجم.
ب. عنوان.

۸۳۹/۳۳۶۴

۵الف۷/۹۶۸۷

۱۳۸۲

م ۵۴۰۸ - ۱۳۸۲

كتابخانه ملي ايران

استلا

نويسنده: یان دھار توگ
مترجم: پرویز دوائی
ناشر: روزنہ کار
امور راياني: م. نظرپور
روي جلد: امير اثباتي
چاپ: ارمغان
شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه
چاپ اول: ۱۳۸۲

حق چاپ محفوظ است

تهران: خیابان استاد مطهری - خیابان جم - خیابان حجت - شماره ۲
تلفن: ۸۸۲۸۲۰۹
Email: rowzanehkar@hotmail.com

ISBN 964-6728-38-3 شابک ۹۶۴-۶۷۲۸-۳۸-۳

درباره نویسنده:

یان دهارتونگ - Jan De Hartog - رانقدهای ادبی به اعتبار نقش دریا در آثارش در کنار دریائی‌نویس‌های شهری مثل جوزف کانراد و سی. اس. فارست قرار می‌دهند، ولی حیطه توجه و علائق او از مرز دریاها به مراتب فراتر می‌رود، هرچند که روی سابقه پیوند دیرین‌اش با دریا، آبهای جهان زمینهٔ خیلی از آثار اوست.

هارتونگ در ۱۹۱۴ در آمستردام هلند به دنیا آمد. عشق‌اش به دریا او را از ده سالگی از خانه فرار داد و رفت در یک کشتی باربری شاگرد جاوشو شد. بعدها هم چند سالی روی انواع کشتی‌های باربری، ماهیگیری و یدک‌کش به کار پرداخت تا عاقبت رشته دریانوردی را تحصیل کرد و به مقام رسمی ناخداei رسید. مدتی به خدمت پلیس بندری آمستردام درآمد (که کتاب‌های پلیسی - جنائی‌ای که زیر اسم مستعار ف. ر. اکمار می‌نویسد و نیز رمان زیبای بازرس حاصل این دوره است). یک چند در مقام دراماتورگ در تئاتر شهر آمستردام شاغل بود که ثمره‌اش چند نمایشنامه و از جمله یکی از مشهورترین کارهایش در جهان، نمایشنامه «تختخواب دو نفره» - The Four Poster - است (که فقط دو سال پیاپی در تئاترهای برادوی امریکا روی صحنه بود). مدتی خبرنگاری پیشه کرد و عاقبت به کار نوشن رمان روی آورد، رمان‌ها و نوشه‌های بلند مستندی (نظیر بچه‌ها، آبهای دنیای جدید و بیمارستان) که حاصل تجربه‌های او در زمینه‌های مختلف هستند.

اولین اثر مهم و شاخص هارتوج درست پیش از حمله آلمان به هلند و اشغال این سرزمین منتشر شد. این کتاب که «افتخار هلند» نام داشت به زودی برای این ملت مغلوب حکم یک حماسه مقاومت را پیدا کرد و تنها در خود هلند نیم میلیون نسخه از آن به فروش رفت. بعد از اشغال هلند، هارتوج از طرف قوای نازی تحت تعقیب قرار گرفت و مدتی در خانه سالمندان (در جامه و با آرایش یک پیرزن!) پنهان بود تا بعدها به کمک نیروهای مقاومت به انگلستان فرار کرد و در آن جا بود که دریافت در وطن اش غیاباً محکوم به اعدام شده است.

شهرت جهانی هارتوج، با انتشار کتاب «استلا» شروع شد که آن را به انگلیسی نوشت، اثری که به محض انتشار مورد استقبال شدید خواننده‌های انگلیسی زبان قرار گرفت و ماهها در فهرست کتاب‌های پرفروش روز امریکا بود. چند کتاب بعدی او نیز، مثل جاده مارپیچ و خطة سلطنتی پرآرامش جزو پرفروش‌های جهانی بوده‌اند... یک کار بسیار اثرگذار هارتوج. و باز از کتاب‌های معروف او «بیمارستان» است. هارتوج که عمری را به خدمات انسان‌دوستانه پرداخته، در جریان اقامت در امریکا، خود و همسرش مدتی در یک بیمارستان دولتی به اسم چیرسن دیویس داوطلبانه به کار پرستاری بیماران پرداختند. وصف فقر و کثافت حاکم بر این بیمارستان، کتابی فوق العاده تکان‌دهنده را ثمر داد که به محض انتشارش در سرتاسر امریکا بسیار جلب توجه کرد باعث شد که بیش از چهارصد نفر داوطلب خدمت در این بیمارستان شوند و در وضع کلی بیماران بهبود بسیاری حاصل شود. هارتوج تمامی درآمد حاصله از این کتاب پرفروش را وقف این بیمارستان کرد. کتاب زیبای مستند دیگریش «بچه‌ها» را در پایان جنگ کره نوشت، زمانی که خود و همسرش دو کودک آواره کره‌ای را به فرزندی پذیرفتند. این کتاب که حکم راهنمای هلندی‌های دیگر در کار پذیرش فرزندان کره‌ای و ویتنامی را داشت، همراه با سخنرانی‌های متعدد هارتوج در رادیو سبب شد تعداد زیادی از خانواده‌های هلندی اطفال جنگزده کره‌ای و ویتنامی را به فرزندی بپذیرند و اصلاً قوانین هلند به نفع این نوع آواره‌ها تغییر کند.

آثار عمده هارتوج، از داستانی و مستند، این‌ها هستند: افتخار هلند، جاده مارپیچ،

استلا، دریای گمشده، تالاسا - Thalassa -، کشتی کوچک نوح، زندگی یک دریانورد، بازرس، نقاش، بیمارستان، آب‌های دنیای جدید، ندای دریا (شامل دریای گمشده، زندگی یک دریانورد و ساحل دوردست)، بچه‌ها، خطه سلطنتی پرآرامش (شامل بچه‌های روشنائی و تجربه مقدس) و جنگ بردها.

کارهای هارتونگ جایزه‌های ادبی متعددی را در کشورهای مختلف دنیا نصیب او کرده است. چند کتاب اش مثل استلا، جاده مارپیچ، بازرس (به اسم لیزا)، کشتی کوچک نوح و نمایشنامه تختخواب دونفره به فیلم برگردانده و به بیست و دو زبان ترجمه شده‌اند.

مترجم از آقای محمدمهری فخری‌زاده که این کتاب را چاپ کردند، از آقای هوشنگ گلمکانی که با مهر وافر زحمت مرور و نظارت بر چاپ آن را عهده‌دار شدند و از آقای امیر اثباتی به خاطر طرح روی جلد کتاب، صمیمانه تشکر می‌کند.

اوایل جنگ جهانی دوم، بعد از فرار از هلند اشغال شده، وقتی وارد انگلستان شدم مرا با سمت ناخدايی بر سر کشتی يدک‌کش اقیانوس‌پیمایی گذاشتند که حوزهٔ مأموریتش سواحل غربی انگلستان بود.

سپردن این سمت به من باعث حیرتم شد چون هفت سالی می‌شد که از خدمت در دریا دست کشیده بودم. کار در يدک‌کش‌های اقیانوس‌پیما را از وقتی که پسر بچه‌ای بیشتر نبودم شروع کرده و بعد از هشت سال به مقام معاونت ناخدايی رسیده بودم. بعد دست از این کار کشیده وارد خدمت پلیس بندری آمستردام شدم که کارش راحت‌تر و بهتر بود. يدک‌کش‌های اقیانوس‌پیمای هلندی با يدک‌کش‌های پرتکاپوی کوچکی که آدم معمولاً در بندرها در حال جنب و جوش می‌بیند و کشتی‌های مسافربری را به دنبال می‌کشند و یا به پیش می‌رانند فرق دارند. یعنی در واقع هردو از یک نوع هستند، منتها يدک‌کش‌های اقیانوس‌پیما بدنه‌شان سه برابر يدک‌کش‌های بندری است و کارشان نجات کشتی‌هایی است که دچار گرفتاری شده‌اند و یا به دنبال کشیدن حوضچه‌های شناور و وسایل بزرگ دیگر در اقیانوس‌ها هستند. من بعد از سفری هفده ماهه به خودم گفته بودم که دیگر سر است.

در لندن وقتی مأموریتم را به من ابلاغ کردند گفتم که خودم را برای این مقام هنوز شایسته نمی‌بینم. ولی در جواب به من خنديدند. هر آدم دیگری هم به جای

من بود وقتی که بهش می‌گفتند این حرف را از روی شکسته نفسی می‌زند احتمالاً باور می‌کرد. بعد که دیدند هنوز اصرار می‌کنم گفتند: «امریکه نظامی است»، که دیگر جای بحثی باقی نمی‌ماند... به انبار رفتم، چند دست اونیفورم را امتحان کردم. یکی را که حلقة آستین‌اش خیلی تنگ بود پوشیدم و با یک چمدان عازم مقصدی شدم که جنگ برای من معین کرده بود.

مقصد من «وست پورت»^۱، بندری در دورترین نقطه جنوب غربی انگلستان بود. از دیدار ده سال قبل، موقعی که هنوز جزو کارکنان عادی کشتی بودم، از «وست پورت» هنوز خاطره محوی در ذهن داشتم. بندری بزرگ و پر سروصدرا به خاطر می‌آوردم. رستورانی به اسم لیونس^۲ و یک دکه خالکوبی که اعلانی به این مضامون پشت شیشه‌اش بود: «پری‌های دریایی به شیوه تمام رنگی. خالکوبی ثابت و بدون درد. هر اینچ مربع دو شیلینگ و شش پنی». همچنین در وسط شهر یک تپه مصنوعی را به یاد داشتم که بر فراز آن برجی بود و بر سر این برج یک فرشته آب طلایی. کسی به من گفته بود که این بساط، سمبل استقلال وست پورت است. تپه و برج را به افتخار مردی بنادر کرده بودند که آمریکا را کشف نکرده بود، و فرشته که با بال‌های گسترده‌اش باید رو به «دنیای جدید» می‌داشت جهتی عوضی را نشان می‌داد.

در آن غروب مه گرفته پاییزی سال ۱۹۴۱، وقتی که باز به وست پورت وارد شدم، آن‌چه از سفر قبلی به خاطر داشتم هنوز سر جایش بود، ولی از بقیه بندر چیز زیادی به جا نمانده و در بمباران‌ها از میان رفته بود. مرکز شهر ویرانه‌ای انباشته از تل بقایای مصالح ساختمانی، این‌جا و آن‌جا نشان شده از دودکش‌های درهم شکسته و تیرآهن‌های بهم پیچیده‌ای بود که شکل تنہ درخت‌ها را پس از آتش سوزی در جنگل داشتند. در تمام آن ناحیه حتی یک خانه پابرجا نمانده بود، ولی،

برج و تپه سالم در رفته بودند.

فرشته که رنگ طلایی اش لکه دار شده و یک بالش شکسته بود، هنوز ستیزه جویانه رو به شرق داشت. اما چمن‌های پاکیزه و مرتب، با گچه‌هایی به شکل قلب و شمشادهایی به صورت سگ و خروس که از سفر قبل به یاد داشتم به جنگلی کابوس‌وار، تبدیل شده بود. براین چمن پُر لک و پیس، در میان بقایای نیمکت‌های تزیینی، دهها زوج دلباخته، بی‌قید و بند درهم می‌لویلند. در تاریک روش غروب فقط زن‌ها ظاهرشان با هم فرق می‌کرد. مردها همه اونیفورم به تن داشتند. در وسط این چمن، تخته چرکی بر سر چوب نازکی نصب شده و بر آن نوشته شده بود: «گردگیری قالی ا کیداً ممنوع».

در ابلاغ من نوشته بود که در «گراند هتل» در ناحیه بولوار ساحلی برایم قادر نظر گرفته شده و من روانه ساحل شدم. سر راه از پیچ یک خیابان که گذشتم ناگهان خودم را با دکهٔ خالکوبی رو به رو دیدم. طبقه‌های بالای ساختمان در بمباران از میان رفته بود، ولی طبقهٔ همکف با دکهٔ خالکوبی هنوز سرجایش بود. از تمام ویترین دکان فقط یک تکه شیشه در وسط یک رودری از پنبه نسوز باقی مانده و بر آن اعلان جدیدی دیده می‌شد: «اسامی و قلب‌های خالکوبی شده را بدون کمترین نشانه‌ای محو می‌کنیم». در آن شرایط این نوشته به نظرم شوخی تلخی جلوه کرد.

گراند هتل را بدون دردسر پیدا کردم. در تمام طول بولواری که حاشیه ساحل را دور می‌زد فقط دو ساختمان بر جا بود. یکی اش مجتمع آپارتمان‌هایی به اسم «چشم انداز دریا»، بعد یک هفتصد هشتصد متر ویرانه بناهای سرهم ریخته شده و پس از آن ساختمان گراند هتل بود. از میان انبوه جمعیت، ملوان‌هایی از انواع ملیت‌ها، سربازان انگلیسی و خلبانان نیروی هوایی سلطنتی، خودم را به هتل رساندم. در بین جمعیت، پیک‌های موتور سوار در منتهای سرعت با پیچ و خم می‌گذشتند. یکی‌شان که ترمز کرد و کلاه ایمنی را از سر برداشت متوجه شدم که این پیک‌ها دخترند.

گراند هتل ساختمان سه طبقه دلگیری با نمایی به تقلید مسخره از بناهای یونان قدیم بود. اول فکر می کردم که تمامی هتل برای اقامت افراد نیروی دریایی در نظر گرفته شده، ولی پایم را که از در به داخل گذاشتم دیدم که اشتباه می کرم. در وسط سالن ورودی، جمعی پیرزن روی صندلی های حصیری نشسته بودند و در برابر شان بر میزهای حصیری بساط قهوه خوری با فنجان های کوچکی شبیه به اسباب بازی بچه ها قرار داشت. نشسته بودند و به اخبار ساعت ۹ رادیو گوش می کردند. جمع پیرزن ها همچون جزیره ای در میان دریای مردان اونیفورم پوش بود که دور تا دور سالن به طور پراکنده ایستاده بودند، به لیوان های کاکتیل لب می زدند و فریادها و شوخی هایشان صدای ملایم و مؤدب گوینده رادیو بی بی سی را محو می کرد. به زبانی حرف می زدند که مدت های مدیدی نشنیده بودم. هلندی حرف می زدند.

به جز این آخرین قرارگاه بانوان پیر، انگار که تمامی ساکنان گراند هتل را هلندی ها تشکیل می دادند. در اطرافم فقط دو جور اونیفورم می دیدم. اونیفورم نیروی هوایی و نیروی دریایی. خلبانان لباس خاص ک. ال. ام. نیروی هوایی سلطنتی هلند را به تن داشتند و لباس افراد نیروی دریایی از نوع اونیفورم خود من بود. چمدانم را به کنار میز دفتردار هتل کشاندم و در آنجا با دربان پیر بداخی روبرو شدم که با این کلمات از من استقبال کرد:

«یا پیغمبر، باز یکی دیگر!»

در کنار دربان خانم عینکی موقری نشسته بود که با لبخندی مادرانه به من گفت:

«خوش آمدید، کاپیتان. امیدوارم در اینجا به شما خوش بگذرد. اتاق شما اتاق شماره ۷۷ است که چون زیرش حمام بخار قرار گرفته، اتاق گرم و بسیار خوبی است.»

بعد رو به دربان کرده گفت:

«فرانسیس، کاپیتان را به اتاقشان راهنمایی کن و یک حolle تمیز هم به ایشان

بده.» دربان دسته چمدان مرا گرفت، زوری زد که از جا بلندش کند. باز گفت: «یا پیغمبر! و بعد اضافه کرد: «دنبال من بیایید.» این رابه لحنی گفت که من تمام طول پله‌ها را با خوف طی کردم.

خوف من به جا بود. اتاق شماره ۷۷ به سیاه‌چال کلکته^۱ بیشتر شباهت داشت. سه ردیف تختخواب، هر ردیف شامل سه تخت، به دیوارها نصب شده بود. پنجره‌ای تقریباً سراسر پوشیده از پنبه نسوز، یک دستشویی شکسته، آینه‌ای که کسی بر آن با صابون نوشته بود «کرونومتر»، و اتاقی مثل جهنم گرم. اجزای لباس، کفش، کلاه، تکه‌های روزنامه، ته مانده غذا، بطری‌های خالی آبجو همه جا پراکنده بود. تختخواب‌ها به هم ریخته و سقف اتاق پوشیده از طرح ناشیانه بدن یک زن بود که ظاهراً باید کارکسانی می‌بود که روی تختخواب‌های بالایی می‌خوابیدند.

داشتمن فکر می‌کردم کدام یک از این تخت‌ها مال من است که دربان خیالم را راحت کرد. چمدانم را وسط آشغال‌های کف اتاق رها کرد و گفت:
«تختخواب شما آن تخت بالایی است. قبل‌اکاپیتان «ولترز^۲ آن جا می‌خوابید که هفتة پیش خودش را کشت.»

راه افتاد به طرف در، ولی پیش از این که در را پشت سرش بیندد گفت:
«یک چیز دیگر. لطفاً توی دستشویی نشاشید. مستراح سر پله‌هاست.»

گفتم: «متشکرم» و دست کردم توی جیبم که پول خردی پیدا کنم.
دربان تفی به زمین انداخت و گفت:

«پولت را بگذار توی جیبت. من فقط می‌خواهم آسوده‌ام بگذارند.»
لبخندی زورکی زدم و گفتم: «من هم همین طور.»

با یک چشم بسته، مثل عکاس‌ها، مدتی به من نگاه کرد و گفت:

۱- سیاه‌چالی در کلکته که به سال ۱۷۵۶ از ۱۴۶ زندانی انگلیسی محبوس در آن ۱۲۳ نفر به علت فقدان هوا درگذشتند (م).

2- Wolters.

«نترس، کاپیتان. به زودی به آسایش می‌رسی، آسایش ابدی. عمر متوسط شما ملوان‌ها سه ماه بیشتر نیست...»

و بعد به لحن مرموزی اضافه کرد: «از خانم هدلند^۱ بپرس.» رفت و در را پشت سرش بست.

خسته بودم، ولی مطلقاً خوابم نمی‌آمد. کت او نیفورم را که زیر بغلش اذیتم می‌کرد در آوردم، بعد فکر کردم بهتر است بقیه لباس‌هایم را هم در بیاورم و به بستر بروم. لباس‌ها را که کنده کردن جایی برای گذاشتن آن‌ها مدتی برایم مسأله شد، تا عاقبت همه راروی یگانه صندلی اتاق انداختم.

بالا رفتم و دراز کشیدم و دیدم که بر دیوار کنار بالش با خط خوشی نوشته‌اند:

این یک باور قدیمی است
که بر ساحلی دور دست،
دور از دسترس یأس و اندوه،
دوستان دیرین یکدیگر را بازمی‌یابند.

اول فکر کردم که این نوشته کار کاپیتان ولترز است، ولی بعد دیدم که کار او نمی‌تواند باشد، چون که ظاهر نوشته کهنه‌تر از سه ماه، عمر متوسط یک ملوان، نشان می‌داد.

به طور محظی به یاد دارم که صدای ریزش آب و همهمه گفت‌وگوها مرا چند ساعت بعد تا مرز بیداری کشاند، ولی به خودم این زحمت را ندادم که نگاه کنم و ببینم چه کسی در اتاق است و مثلًا خودم را معرفی کنم. نه فقط گرما بی‌حالم کرده بود، بلکه اصل قضیه به دردسرش نمی‌ارزید.

* * *

نزدیک‌های سحر صدای در زدن شدید مرا از خواب پراند. یک نفر از پشت در

داد می‌زد:

«کاپیتان، اس. او. اس!»^۱

این صدای دربان پیر بود.

انگار که در اتاق جز من هیچ‌کس این صدا را نشنیده بود. سکوت داغ از خروپهای مختلف آکنده بود. در باز شدو دستی کلید چراغ رازد. مستخدم پیر غرولندکنان به طرف تختخواب وسطی ردیف مقابل من رفت، شانه مردی را که بر آن تخت خوابیده بود گرفت و چند بار تکانش داد. پیکر خفته از خودش واکنشی نشان نداد و پیرمرد باز تکرار کرد: «کاپیتان، اس. او. اس!» وزیر لب اضافه کرد: «پناه بر خدا، سیاه مست است!» پاکشان از حوزه دید من به کناری رفت و صدای شرشر آب بلند شد.

با حوله‌ای خیس در دست برگشت و شروع کرد حوله را به گردن پیکر خفته مالیدن. همراه با این عمل صدایهایی از خودش درمی‌آورد که دایه‌ها برای بچه‌های کوچک درمی‌آورند.

پیکر خفته بیدار شد. فحشی داد و بالگد پتوهار از روی خودش دور کرد و بعد از لبه تخت دو پای لخت به پایین آویخته شد. این پاهای یک جوان تازه‌سال بود. مستخدم که از اتاق بیرون رفت صاحب پاها بلند شدو و سط اتاق ایستاد. جوانکی بود که موهای روشن آشفته‌اش به او حالت کودکانه‌ای می‌داد. مدتی در بین توده درهم لباس‌های روی صندلی دنبال اونیفورم خودش گشت تا آن را پیدا کرد. مبهوت تماشا یش بودم. درجه ناخدا یی اصلاً به سن و سالش نمی‌خورد. در دوره ما ناخداهای یدک‌کش هیچ‌کدام کمتر از ۴۵ سال نداشتند. این جوان انگار که همین دیروز از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل شده بود. با همه مستی لباس‌هایش را خیلی سریع پوشید. وقتی که از اتاق بیرون می‌رفت این لطف را داشت که چراغ را

خاموش کند. در تاریکی غرق فکر باقی ماندم. تا قبل از این‌که وارد وست پورت شوم از تصور احراز مقام ناخداگی احساس تزلزل و ناراحتی می‌کردم. حالا با دیدن این جوان خودم را در این بازی کهنه کار می‌دیدم.

در آن حال که سعی می‌کردم دوباره به خواب بروم احساس غریبی به من دست داد. این احساس از یادبودها و تنهاگی، از معیارهای بهم پاشیده واز ترسی تازه و فزاینده سرچشمme می‌گرفت. احساس می‌کردم که می‌خواهم از مرزی سایه‌وار پا به آن سو بگذارم. انگار که به رغم آن‌چه در جریان فرام بر من گذشته بود، جنگ به مفهوم واقعی اش، هنوز برای من آغاز نشده باشد. ناگهان نسبت به این پسربچه‌های ناشناسی که صدای خروپشاں در اطراف من بلند بود احساس همدردی شدیدی کردم. شعر روی دیوار باز به ذهنم برگشت و این بار در آن زیبایی و مفهوم تازه‌ای یافتم. انگار که با این جوانان، حتی پیش از آن‌که اسم‌هایشان را بدانم، دوستانی دیرین بوده باشیم.

در تاریکی به صدای شهربانی که بیدار می‌شد گوش سپردم. صدای بوق دور دست کشتنی‌ها در بندر و غرش نزدیک و سپس دورشونده اولین موتورسیکلت‌هایی را که می‌گذشتند شنیدم. فکرم متوجه دخترهای کلاه‌خود به سری شد که این موتورها را می‌رانند؛ دخترهایی که یک زندگی حراست شده را پشت سرگذاشتند، موها را با سنجاق جمع کرده و ساق‌بند پوشیده بودند تا بر موتور بنشینند و در سحرگاه بتازند؛ دخترهایی که از موتورهای دو سیلندر همان‌قدر سرشار می‌شدند که از جبر و عشق. یگانه شیشه پنجره در میان رودری چوبی پنبه‌پوش رنگ صورتی به خود گرفت. باز به یاد جوانی افتادم که چهار تا خط به آستین کشش بود. برای اولین بار در عمرم احساس پیری کردم، درحالی که هنوز حتی سی سال نداشتم.

صبح روز بعد صبحانه را در سالن بسیار بزرگی با جماعتی خوردم که

چشم‌هایشان هنوز از خمار مستی خواب‌آلود بود. جمعی که نامرتب دور میزهای دراز نشسته بودند و جلویشان قوری‌های مشترک چای و ظرف‌های بزرگ شکر قرار داشت که شبیه به تکه زمین‌های شنزار پس از بازی بچه‌ها بود. یگانه نقطه‌هایی که در این تالار غذاخوری، ستیزه‌جویانه مرتب و منظم می‌نمود میزهای یک نفره کوچکی بود که پشت هر کدام خانم مسنی نشسته بود و روزنامه دیلی تلگراف یا تایمز می‌خواند.

در بین صبحانه یک افسر هواپی داخل شد. پشت سرش سرباز خسته‌ای می‌آمد که یک شاخه عظیم موز در دست داشت. افسر سر هر میزی که می‌رسید یک دسته موز از شاخه می‌کند و آن را با تعظیم و نطق کوتاه پر آب و تابی تقدیم خانم مسن می‌کرد. کارش که تمام شد پشت یکی از میزهای دراز خودش را توی یک صندلی انداخت و گفت: «تف به این روزگار، این دفعه دیگر چیزی نمانده بود دخلم بیاید». یک نفر پرسید: «کجا؟» و افسر گفت: «سیصد مایلی غرب جبل الطارق». بعد داد زد: «لیلی، صبحانه! روی این حرفش دیگر کسی سئوالی نداشت.

پس از صبحانه، مطابق دستور برای معرفی خودم به مرکز فرماندهی رفتم. در آن جا مرا به ساختمان آجری قرمزی در آخر یک اسکله هدایت کردند. بر بدنۀ ساختمان، بر سنگ خارا آرم سلطنتی انگلستان و این عبارت حک شده بود: «گمرکات و مالیات سلطنتی». روی چوب بلوط سنگین خود ساختمان هم بر یک تکه تخته سه‌لایی این نوشته دیده می‌شد:

«آر. ان. ای. ان.، اوتی دبليو ای، آر. اج. کيو!، در بزنيد.»

در زدم و یک نفر از داخل فریاد زد «یا!»^۲ در را که باز کردم جیک‌جیک مفصل و در هم و بر هم علائم رادیوئی به گوشم خورد، مثل این که آدم در باغ وحش وارد قسمت مخصوص پرنده‌ها شده باشد. کنار دیوار سمت راست، سه دستگاه گیرنده

-۱ R.N.A.N., OTWA, R.H.Q. (به اختصار): نیروی دریایی سلطنتی انگلستان؛ یدک‌کش‌های اقیانوس‌پیمای جبهه غربی؛ مرکز فرماندهی (م).
-۲ Ja! (بله)

بی‌سیم روی نیمکت‌هایی قرار داشتند و بالای سر هر کدام یک بلندگو بود. در کنار دیوار سمت چپ فقط میز خیلی بزرگی بود. پشت این میز یک ناخدای پیر و عصبانی یدک‌کش نشسته بود و روپروریش یک سروان جوان نیروی دریایی که به دقت مشغول پاک‌کردن ناخن‌هایش بود. من این ناخدای یدک‌کش را از سابق به یاد داشتم. در جریان امتحان پرمشقتوی که برای دستیاری ناخدائی یدک‌کش گذرانده بودم این افسر جزو هیأت ممتحن‌ها بود. در آن زمان از او خیلی ترسیده بودم. بعدها هر بار که جریان این امتحان را برای دیگران تعریف می‌کردم بهش جنبه مسخره‌ای می‌دادم، چون امتحان بیشترش داد و فریاد بود. هر کس که فرمان‌های معمولی یدک‌کش را بلندتر داد می‌کشید موفقیتش در امتحان حتمی بود. الان می‌دیدم که هنوز از این مرد می‌ترسم.

کاپیتان با صدایی خشن‌دار با من شروع به صحبت کرد. کلماتش بر بخاری از «جین» به سوی من می‌آمد. فهمیدن حرف‌هایش در میان جیک‌جیک دیوانه‌وار بلندگوها مشکل بود. همین‌قدر فهمیدم که کشتی تحت فرماندهی من به اسم «زیلاند^۱» در حال حاضر در حوضچه بندری در دست تعمیر است و این فرصت مغتنمی‌ست برای من تا بتوانم طی هفتۀ آینده به عنوان مهمان در یکی از یدک‌کش‌های فعال از نو با وظایفم آشنا شوم. کاپیتان با لحنی خشمگین از ماهیت شرافتمدانه خدمات «ای. ک. س. غ» صحبت کرد و ضمن حرف‌هایش لااقل شش بار یدک‌کش‌هارا «صلیب سرخ اقیانوس» خواند. غیر از این تعبیر مبتذل که با ملال ناشکیبای یک مرد بسیار کوفته و فرسوده ادا می‌شد، یگانه چیزی که از تمام حرف‌هایش دستگیرم شد این بود که «ای. ک. س. غ» علامت اختصاری «یدک‌کش‌های سواحل غربی» است، ولی ناگهان یک کلمه در میان حرف‌هایش برق از سرم پراند. این کلمه، اسم ناخدایی بود که من تا پایان تعمیر کشتی خودم قرار بود

مهمان کشته او باشم. اسم این ناخدا «دپ^۱» بود.

«یان دپ» را خیلی خوب می‌شناختم. دوره دانشکده دریایی را با هم طی کرده بودیم. تا پیش از این‌که دست از خدمت بکشم در چند سفر دریایی با یکدیگر همراه بودیم. پسر خوب ولی نسبتاً سرکشی بود. اوایل جنگ هر بار که به مناسبتی به یادش می‌افتدام فکر می‌کردم که الان حتماً در آپارتمانی در رتردام یا آمستردام نشسته، دخترکی در کنار دارد و برای عملیات ماجراجویانه در بازار سیاه نقشه می‌کشد. با شنیدن اسمش آن روز صبح انگار که تخته پاره‌ای بر امواج از مقابلم گذشته باشد. با اشتیاق از ناخدای پیر پرسیدم که دپ را کجا می‌شود گیر آورد. گفت: «یک دقیقه صبر کن»، بعد خطاب به متصدی‌های بی‌سیم داد زد: «آهای، کشته ولیلاند^۲ الان کدام حدودهاست؟»

یکی از سه مردی که پشتیبان به ما بود بدون این‌که سرش را برگرداند گفت: «دارد برمی‌گردد به بندر. چند دقیقه پیش از ب. ر. گذشت یک نفتکش را هم یدک می‌کشد.»

ناخدای پیر گفت: «از بیش اپ راک^۳ گذشته، یعنی حدود چهار ساعت دیگر این‌جاست. شما فردا صبح ساعت یازده باز به اینجا بیایید. خدا حافظ.»

روز بعد که ساعت یازده به دفتر آمد ناخدای پیر را سخت برآشته دیدم. مشت او بکند. بلندگوها همان‌طور جیک جیک می‌کردند، سه مردی که زیر بلندگوها، پشت به ناخدای پیر نشسته بودند تن و تن داده بودند. پیش از این‌که کار نظافت ناخن‌هایش را تمام کرده بود داشت فندکش را پر می‌کرد. من که وارد شدم ناخدای پیر داد و فریادش را متوجه من کرد: «حرامزاده‌ها! ظرف دو هفته این کشته دومی است که غرق کرده‌اند! اگر از حالا برای کشته‌های من محافظت هوایی

در نظر نگیرند و یا لاقل روی این کشته‌ها توپی نصب نکنند که مستقیم شلیک کند من استعفا می‌دهم!» این چند جمله آخری را خطاب به افسر جوان انگلیسی که رو به رویش نشسته بود ادا کرد، ولی افسر بدون این که سر بردارد به پر کردن فندکش ادامه داد. متوجه شدم که باز زیردریایی‌های آلمانی یدک‌کش دیگری را غرق کرده‌اند و یک لحظه با احساسی از تهوع این فکر به من دست داد که نکند کشته ڈپ بوده است. اما از ناخدای پیر که پرسیدم گفت: «نه»، و این را به لحنی گفت که انگار از این بابت متأسف است. کشته غرق شده فریزلند^۱ به فرماندهی کاپیتان دامن^۲ بود که جوان‌ترین و در عین حال بهترین ناخدای یدک‌کش‌ها به حساب می‌آمد. در این جنگ نکبتی همیشه بهترین‌ها بودند که زودتر از همه از بین می‌رفتند. متوجه شدم که کاپیتان دامن باید آن پسرک جوانی می‌بود که شب قبل مستخدم هتل از خواب بیدار کرده بود.

کشته ڈپ نیم ساعت بعد وارد بندر شد. از پشت شیشه بخار گرفته پنجره دفتر نگاه می‌کردم. دیدم که کشته اسکله را بی‌پروا و با سرعتی زیاد دور زد و با بی‌دقیقی خاصی از پشت وارد ردیف یدک‌کش‌های روبه‌رو شد. صدای برخورد شدیدی برخاست و دکل یدک‌کش از صدمه اصابت عقب کشته با اسکله به شدت لرزید. فکر کردم که اگر در زمان سابق بود، فرماندهان به خاطر این طرز کشته رانی چه پوستی از سر ڈپ می‌کنندند. خدمه کشته هنوز مشغول مهار کردن آن بودند که دپ از عرشه به روی اسکله پرید و به سوی دفتر آمد.

با سر و صدای زیاد و با حالتی عصبی وارد دفتر شد. بعد چشمش به من افتاد، حرفش را برد و یک لحظه با دهان باز به من خیره ماند. این لحظه حقیقت غریبی را برای من آشکار کرد. هرگز ندیده بودم که او باطن خودش را این جور صریح نشان بدهد. در برابر خودم مرد فوق العاده وحشت‌زده‌ای را می‌دیدم.

در یک چشم به هم زدن براین حالت غلبه کرد و داد زد «نه!» و پرید و به گردنم آویخت. درست همان دوستی بود که از قدیم می‌شناختم، همان آدم شاد و بی‌خيال و پر سروصدا. وحشت شدید را که در او دیده بودم کاملاً پوشاند. دست به شانه‌ام کوفت، موهایم را کشید، مشت به سینه‌ام زد، و فحش‌هایی داد که یگانه وسیله ابراز احساسات شدید برای هلندی‌هاست. در اینجا بود که ناخدای پیر دادش بلند شد: «آهای، شما دو نفر مسخره‌بازی‌هایتان را بگذارید برای بیرون. کبوتر ما را معطل نکنید. کار دارد و باید برود.»

کبوتر مردی بود که من از دور خیال کرده بودم دریاسالارست و حالا می‌دیدم که ناخدای یک نفت‌کش یوگسلاو است. بوی نفت تندي را که با خودش توی دفتر آورده بود و آن چشم‌های تیره‌ی مبهوت‌ش را به یاد دارم. دپ و این ناخدا به پرکردن چند تا فرم مشغول شدند. این فرم‌ها صورت یک نوع گزارش را داشت؛ که چه به سر نفت‌کش آمد، یدک کش دپ نفت‌کش را در کجا پیدا کرده، دشمن چه طور با آن‌ها روبه‌رو شده، از کدام مسیر و در چه مدتی خودشان را به بندر رسانده بودند و غیره. دپ جریان را خیلی عادی برگزار کرد. معلوم بود که این کار را قبلًا بارها انجام داده، ولی ناخدای یدک کش همچنان بعثت زده بود و مرتب دست به ابروهاش می‌مالید و می‌خواست همه چیز را به دقت به یاد بیاورد و جواب‌ها را با مشقت بسیار، با یک انگلیسی کاملاً من درآری تنظیم کند. فرم‌ها را که امضا کردن، دپ گفت: «خب دیگر. کار ما تمام شد، کاپیتان، به امید دیدار.»، و ناخدای یدک کش خیلی رسمی از جا برخاسته و دست دودزده و سیاهش را به طرف دپ دراز کرد و گفت: «از شما من خیلی متشرک که شما کشتنی من نجات داد.»

دپ با شتاب چند بار دست او را تکان داده گفت:

«اختیار دارید، کاپیتان. وظیفه‌ما بود.» و بعد یواشی به من گفت: «بزنیم به چاک.»

دپ در را باز کرده بود که ناخدای پیر از پشت سر داد زد:

«آهای، قرص‌هایت یادت رفت!»

دپ با عجله برگشته و پاکت کوچکی را که ناخدا به سمت او دراز کرده بود گرفت و داشت به طرف در می‌رفت که باز ناخدا فریاد کشید:

«شما دو نفر مسخره بازی را کنار بگذارید. یا توی هتل باشید یا توی آن آپارتمان. من نمی‌توانم نصفه شب تمام شهر را دنبال کاپیتان دپ که رفته دنبال عیاشی، بیدار کنم.»

دپ با خوشروی گفت: «چشم، کاپیتان، چشم.» و آمد بیرون و در را بست. بیرون یک صبح خوش پاییزی بود. در باد مدتی ایستادیم. دپ با دو دست شانه‌های مرا گرفت، مرا در طول بازو از خودش دور نگه داشت و گفت: «راستی خودت هستی‌ها! خدایا، چه قدر خوشحالم» بعد بازویش را روی شانه‌ام انداخت و دو نفری با این وضع، تلو تلو خوردن طول اسکله را طی کردیم. بازویش که روی شانه‌ام بود می‌لرزید.

از میان تمام حرف‌هایی که می‌خواستم با او بزنم، همه چیزهایی که می‌خواستم از او بپرسم مشکل بود که اول بشود یکی را انتخاب کرد. این است که پس از چند لحظه سکوت پرسیدم این قرص‌هایی که از ناخدای پیر گرفته به چه درد می‌خورند. دپ گفت: «او، این قرص‌هایی است که می‌دهند برای خواب. اوایل از این‌ها مشت مشت به ما می‌دادند ولی بعد از این‌که کاپیتان ولترز همه قرص‌هایش را یک جا خورد و خودش را کشت سه تا سه تا می‌دهند. هر نوبت که از سفر برگشتی سه تا تحویل می‌گیری.» ذر این‌جا برگشته، لبخندی به من زد و گفت: «اما این ولترز ابله چه کار به جایی کرد، چون اگر او زنده بود تو هیچ وقت این‌جا پیدایت نمی‌شد.»

چون دید که منظورش را متوجه نشده‌ام توضیح داد که ولترز یکی از دو ناخدای کشتی زیلاند بوده و حالا قرار است من جای او را بگیرم. دپ حتم داشت که ولترز خیال خودکشی نداشته، بلکه مست بوده و قرص‌های را بی‌توجه بالا انداخته. وقتی از او پرسیدم منظورش از یکی از دو تا ناخدا چیست، توضیحی که داد اولین مطلب روشن و صریحی بود که تا آن موقع درباره کار یدک‌کش‌های اقیانوس پیمای سواحل

غربی می‌شنیدم: هر یدک‌کش دو دسته خدمه داشت که هر وقت کشتی از مأموریت بر می‌گشت یک دسته آنَا جای دسته قبلى را می‌گرفت که کشتی در صورت لزوم هر لحظه آماده اعزام به مأموریت باشد. چون در تمام طول مأموریت هیچ‌کدام از افراد مجال حتی یک لحظه استراحت نداشتند، اعزام مجدد کشتی، بلا فاصله پس از بازگشت از یک مأموریت، بدون این گروه دوم امکان نداشت. به همین جهت هم افسران یدک‌کش‌ها همه در گراند هتل و خدمه معمولی همیشه در یک کشتی مسافربری لنگر انداخته در ساحل مقیم بودند که دستیابی به آن‌ها آسان باشد. هیچ‌کس در یدک‌کش‌ها نمی‌خوابید.

مقداری که در طول بولوار ساحلی پیش رفتیم فکر کردم که روانه گراند هتل هستیم. به جلوی هتل رسیدیم و من ایستادم. دیپ گفت:

«این جا می‌ایستی چه کار؟ من از خودم خانه دارم.»

پرسیدم: «خانه؟»

گفت: «خبر نداشتی؟ در تمام این شهر من تنها هلندی هستم که از خودم آپارتمانی دارم. یک آپارتمان و یک دختر.»

این را که گفت لبخندی زد و چشم‌هایش یک جور حالت لاف و غرور بچگانه‌ای به خودش گرفت که مشخصه عمدۀ او بود. این حالت او بود که باعث می‌شد من در طی سال گذشته فکر کنم که حتماً در بازار سیاه دستش را به کاری بند کرده است. با دیدن این حالت در خودم نسبت به او احساس پیوند شدیدی کردم. لبخندی زدم، دست به پشتش کویتم و گفتم: «آفرین رفیق. حالا این دخترت چه شکلی هست؟» چشمکی زد و گفت: «صبر کن تا خودت ببینی اش. در عمرت همچه چیزی ندیده‌ای. معركه است.»

آپارتمان او در آخرین طبقه ساختمانی واقع شده بود که به جز بنای گراند هتل، یگانه ساختمان سالم سر تا سر بلوار ساحلی به حساب می‌آمد، ساختمانی که اسمش «چشم انداز دریا» بود. عمارت آسانسور داشت، ولی به در آن اعلان کجی

چسبانده بودند که «کار نمی‌کند»؛ اعلانی که انگار سال‌هاست به در آسانسور چسبیده است. ده ردیف پله، در هر طبقه دوردیف را بالا رفتیم. پله‌های لقی که زیر پا جیرجیر می‌کردند. در هر طبقه سه تا در یک‌شکل دیده می‌شد که به هر کدام یک شماره آلومینیومی کوبیده بودند. از آن‌جا که سقف عمارت یک پنجره داشت، طبقه بالا از طبقه‌های زیری روشن‌تر بود. شیشه‌های این پنجره که زمانی حفاظ رو دری پنبه‌پوش داشت شکسته بود و آفتاب به داخل راهرو می‌تابید. باران و دوده بر کف راهرو در زیر این پنجره لکه‌بی‌نظمی به شکل نقشه آفریقا درست کرده بود. دپ جلوی در سمت چپ ایستاد، دری که بر آن شماره ۱۲ نصب شده بود. عدد ۲ پلاک جدائی داشت که میخ بالای آن افتاده و این ۲ وارونه آویزان بود. دپ کلیدی از جیب درآورد و در را باز کرد. آپارتمان ساکت و آرام بود. مثل این‌که هیچ‌کس در خانه نباشد. در ورودی مستقیماً به آشپزخانه - ناهارخوری کوچکی باز می‌شد، اتاق‌کی بسیار مرتب و منظم که پشت دری شطرنجی سرخ و سفید داشت. دپ کلاهش را از سر برداشت، روی میز آنداخت و صدازد:

«آهای، کجا هستی؟»

دری در انتهای اتاق باز شد و دختری بیرون آمد.

به نظرم بیست و دو سه سال بیش‌تر نداشت. بلند بالا و موطلایی بود. موهاش را روی شانه رها کرده با روبانی سفید بسته بود. چشم‌های درشت و آبی، چشم‌های بسیار زیبا و لب‌های پر و محجوی داشت. ازش خوشم آمد. دپ گفت: «این استلاست.»

لبش تبسم کرد، اما چشم‌هایش جدی ماند. نگاهش حالت نگاه بچه‌های به کسانی بود که برای اولین بار می‌بینند. اما چشمش شرمنده نبود.

دپ به طرف او رفت، بغلش کرد، دست به موهایش کشید و پرسید: «دیشب خوب خوابیدی؟» دختر با اشاره سرگفت بله، واو را بوسید.

آن وقت او از دپ پرسید «سفرت راحت بود؟» صدایش گرفته و بمتر از آن بود که

انتظار داشتم.

دپ گفت: «ای، بد نبود. یک یوگسلاو داشتیم که آتش گرفته بود، ولی افرادش خیلی همراهی کردند.» بعد دختر را بوسید و موهایش را بهم ریخت. چشم‌های دختر آن قدر صریح بود که نمی‌شد راحت توییش نگاه کرد. پیدا بود که واقعاً عاشق است.

دپ متوجه من شد:

«بنشین، رفیق، بنشین و راحت باش.»

دختر از من پرسید چیزی میل دارم بخورم. گفتم نه، متشرکم، و دپ گفت: «تعارف نکن. یک چیزی درست می‌کند بخور. تا او غذا درست می‌کند من می‌روم حمام کنم. استلا بهترین خوراک لوبیای دنیا را درست می‌کند. لوبیا روی نان برشته.»

پشت میز نشستم. دپ از دری که دختر داخل شده بود بیرون رفت و در را پشت سر خودش بازگذاشت. دختر نان را از ظرف مخصوصش درآورد و احاق گاز را روشن کرد. از اتاق دیگر زمزمه آواز دپ و صدای شرشر آب می‌آمد.

دختر نان را حلقه برید و در فر گذاشت. بعد یک قوطی لوبیا را باز کرد، لوبیا را در ماهیتابه کوچکی ریخت و روی شعله گذاشت. نگاه می‌کردم که تهیه بهترین خوراک لوبیای دنیا چه تشریفات دیگری لازم دارد، ولی دختر کار دیگری نکرد. نان که برشته شد رویش را کرده مالید و بعد لوبیا را روی نان ریخت. همین. دپ هم باید واقعاً عاشق می‌بود.

این کارها را که داشت برگزار می‌کرد از من چند سؤال دوستانه کرد، این که تازه وارد خدمت شده‌ام یا نه، و از این جور چیزها. در صدای کمی خفته و ملایمش کیفیتی بود که به آدم تسکین و تسلى می‌داد. این را موقعی متوجه شدم که دیدم برای اولین بار از زمان ورودم به وست پورت روی این صندلی، در این آشپزخانه واقعاً احساس آرامش می‌کنم. اولین بار بود که می‌فهمیدم در این مدت گذشته

چه قدر دستخوش التهاب و وحشت بوده‌ام. ناگهان باز متوجه تنگی حلقه آستین کتم شدم و پرسیدم اجازه می‌دهد کتم را دربیاورم، چون زیر بغلش اذیتم می‌کند. این را که گفتم با آن چشم‌های آبی و تودارش نگاهی به من انداخت و گفت: «بدهید به من ببینم می‌توانم برایتان درستش کنم.»

زیر لب دو سه کلمه گفتم که راضی به زحمتش نیستم و این‌ها، ولی به حرف‌هایم گوش نکرد. کتم را به دستش دادم و او آن را از شانه‌هایش گرفت و بعد نگاهی به هیکل من، به شانه‌هایم انداخت و گفت:

بیایید این‌جا، یک کت هست که گمانم اندازه شما باشد.»

به اتاق دیگر رفت و من هم به دنبالش رفتم. این یک اتاق خواب بود که در یک گوش‌هاش تخت خواب دونفره‌ای بود و در گوش‌های دیگر یک کمد لباس. از این اتاق یک در به حمام می‌خورد که حالا نیمه‌باز بود و من از لای در هیکل دپ را می‌دیدم که توی دستشویی خم شده داشت صورتش را می‌شست. دختر کت مرا روی تخت خواب گذاشت و به طرف کمد رفت. بالای کمد عکس بزرگی بود با قاب چرمی که مرد جوان اونیفورم پوشی را نشان می‌داد. در حاشیه این عکس نوشته بود: «در کنار تو خواهم بود.»

در کمد را باز کرد، بین ردیف لباس‌هایی که او یخته بود مدتی گشت، بعد یک کت با چوب رختی توی آن را از کمد درآورد. چوب رختی را به کناری گذاشت، کت را به دست من داد و گفت:

«بپوشید ببینید چه طورست.» این اونیفورم یک معاون ناخدا بود.

کت را پوشیدم و اندازه‌ام بود. دپ از اتاق دیگر صدا زد: «شماها چه کار دارید می‌کنید؟» بعد آمد تو. ربدوشamber حوله‌ای تنش و سرپایی پایش بود و داشت موهایش را با حolle کوچکی خشک می‌کرد.

دختر گفت: «داشتم برای ایشان دنبال یک کت می‌گشتم. حالا این اندازه‌تان هست؟» گفتم بله، و این را با مقداری ناراحتی گفتم. چون دپ معلوم بود از این

جريان خوش نیامده. ناگهان متوجه شدم که این او نیفورم مال او نمی‌تواند باشد، چون اولاً او ناخدا و ثانیاً هیکلش خیلی باریک تراز من بود.

دختر گفت: «اگر این کت اندازه‌تان هست یراق‌هایش را برایتان عوض می‌کنم. حتماً اندازه‌تان است؟»
گفتم: «بله، کامل‌اً.»

گفت: «اگر نیست بیخودی نگویید که هست.»
لحنش لحن بزرگسالی بود که توی مغازه با بچه‌ای حرف بزند. باز گفت:
«دستستان را بکنید توی حلقه آستین‌اش، ببینید جادار هست یا نه.»
دست کردم و دیدم که جادار است و او گفت: «حالا بدھیدش به من.»
درش آوردم و او هر دو کت را گرفت و به اتاق دیگر، اتاق غذاخوری رفت.
بعد از رفتنش یواشکی به دپ گفتم: «معذرت می‌خواهم اگر من...» نگذاشت
حرفم را تمام کنم و به نجوا گفت: «هیس. بعداً برایت تعریف می‌کنم» بعد با صدای
بلند اضافه کرد: «برویم به آن اتاق یک چیزی بخوریم. بیا.»
رفت به طرف کمد و در آن را بست و قاب عکس بالای کمد لرزید.

به آشپزخانه برگشتم، پشت میز نشستیم و شروع کردیم به خوردن خوراک
لوبیای روی نان برشته. دخترک در این بین یراق کت قبلی مرا داشت با قیچی
می‌شکافت. همین طور که غذا می‌خوردیم متوجه دست‌هایش شدم. دست‌های
بزرگ و سرخی داشت، مثل دست پسر بچه‌ها. با آن قیچی کوچک به شکل
ناشیانه‌ای تقدامی کرد. این صحنه مجدوبم کرد. بهترین خوراک لوبیای دنیا و بعد
این خیاطی ناشیانه متوجه‌ام کرد که این دختر هم مثل همهٔ ما تازد کارست.

دپ با چنان ژست و نمایش قدرتی کشتی را وارد بند کرده بود که انگار
ورزیده‌ترین ملوان دنیاست، و بعد کشتی را ز عقب به بدنهٔ اسکله کوفته بود. خود
من باید به زودی با یدک کش عازم دریا می‌شدم و به همهٔ می‌قبولاندم که تمام عمر
این کاره بوده‌ام، در حالی که از مقررات فرماندهی و مانورهای کشتی رانی که ۹ سال

قبل با آن آب و تاب و داد و فریاد امتحانش را داده بودم هیچ چیز به یاد نداشتم. همه ماناشی و تازه کار بودیم، از آن پس رک مستی که آن روز صبح در دریا مرده بود و دخترهای موتورسوار، تا ناخدای پیر و خشمگین مرکز فرماندهی... و این دختر هم یکی از ما بود. دختری که داشت نقش یک آشپز قابل و کدبانوی ورزیده را بازی می‌کرد... دختر نازنینی بود.

اگر فکر این اونیفورم و قاب عکس لرzan بالای کمد نبود خودم را خیلی راحت حس می‌کردم. شاید کمی از این دختر می‌ترسیدم، نه از خود او، بلکه از معما و وجودش.

در لحظه‌های اول ورودم به خانه، حضور این دختر به من آرامش داده بود، چون فکر می‌کردم او یکی از زن‌های زندگی دوستم دپ، و جزو دنیایی است که می‌شناسم. ولی حالا می‌دیدم که این طور نیست. او جزو دنیای ماورا، دنیای آن سوی مرز سایه بود. دنیایی که من هنوز به آن قدم نگذاشته بودم. این دختر جزئی از جنگ بود.

وقتی که دید من و دپ تقریباً دیگر غذایمان را تمام کرده‌ایم بلند شد و قهوه درست کرد. در بین خوردن قهوه دپ برایم از وضع کار یدک‌کش‌های سواحل غربی چیزهایی گفت. حالا دیگر شور و التهاب چندی پیش را نداشت و صریح و ساده صحبت می‌کرد. گفت که واحد یدک‌کش در طول جبهه غربی دریایی سه قرارگاه دارد که بندر وست پورت یکی از آن‌هاست. هر قرارگاه دو تاسه یدک‌کش اقیانوس‌پیما در خدمت دارد که وظیفه‌شان این است که «اردک‌های لنگ»ی را که از کاروان‌های دریایی عقب مانده‌اند تا ساحل یدک بکشند. این کاروان‌ها سر راه بین آمریکا و انگلستان از سواحل غربی می‌گذشتند. «اردک لنگ» را به اصطلاح به کشتی‌هایی می‌گفتند که مورد اصابت بمب هواپیماها و یا اژدر و گلوله‌ی توپ زیردریائی‌های دشمن قرار گرفته موتورشان طوری صدمه دیده بود که دیگر نمی‌توانستند خود را به سایر کشتی‌های کاروان برسانند. از آن جایی که تعداد کشتی‌های این کاروان‌های دریایی و به طور کلی رفت و آمد آن‌ها به اقتضای

موقعیت، روز به روز بیشتر می‌شد از این «اردک‌های لنگ» هم در دریا زیاد به جا می‌ماند. بنابراین چندان غیرعادی نبود اگر یک یدک‌کش، به محض بازگشت از یک مأموریت و به ساحل رساندن یک «اردک لنگ» آناً خدمه‌اش عوض شود و بدون لحظه‌ای توقف، مأموریت دیگری را در پیش بگیرد... اوایل اوضاع در قرارگاه دریایی وست پورت زیاد نامساعد نبود، چون این قرارگاه پنج یدک‌کش در اختیار داشت. اما حالا از این پنج یدک‌کش سه تا بیشتر باقی نمانده بود و معلوم هم نبود که به این زودی‌ها فکری برای تأمین آن دو تایی از دست رفته بکنند.

از دپ پرسیدم خطوط هوایی سلطنتی هلند در این بین چه کار می‌کنند و او گفت که مأموریت آن‌ها پرواز بین انگلستان و خاور نزدیک از راه جبل الطارق است. این حرف را با یک جور ملاحظه‌ای، خیلی مختصر و کوتاه گفت و نگاه سریعی هم به دخترک که هنوز در حال دوخت و دوز بود انداخت، انگار نمی‌خواست از این موضوع پیش او حرفی زده باشد... دخترک ناگهان گفت:

«حالا دیگر باید قرص‌هایت را بخوری.»

اما دپ سرش را تکان داد:

«نه، می‌خواهم بروم بیرون.»

دختر با یک حرکت سرش را از روی خیاطی‌اش بلند کرد. چشم‌هایش ناگهان زنده و بیدار شده بود، چشم‌های هراسان. پرسید:

«باز هم مأموریت داری؟»

دپ گفت: «نه، با این رفیقم می‌روم بیرون. می‌خواهم به «وان دام^۱» معرفی‌اش کنم.»

لب‌های دختر به من خندید، ولی چشم‌هایش ملامت بار بود. گفت:

«نگذارید زیاد بیرون بماند. باید استراحت کند، و گرنه فردا که قرار است باز به

«مأموریت بروود خرد می‌شود.»

دخترا این حرف را خیلی عادی زد، مثل معمولی ترین چیزهای دنیا، اگر دپ عصبانی نمی‌شد من محال بود که روی این حرف او تعمق کنم. اما یک دفعه دیدم دپ عصبانی شدو داد زد:

«کی خرد می‌شود؟ من کی تا حالا خرد شده‌ام؟ من هیچ وقت خرد نمی‌شوم، هیچ وقت. آن کسی که خرد شده یکی دیگر بوده. من...»

باز هم خیال داشت ادامه بدهد، اما دختر بلند شدو او را بوسید.

لحظه‌ای غریبی بود، لحظه‌ای که تا آخر عمر از یاد نخواهم برد. دیدم آن وحشت شدیدی که با لفظ «خرد شدن» در دپ ایجاد شده بود با یک بوسه این دختر، محو و نابود شد. در دلم نسبت به دوستم احساس حسادت کردم، گو این که ترس مبهمن من با خوف عجیبی که در لحظه دیدار در دفتر در چشم‌های او دیده بودم قابل مقایسه نبود. این وحشت بار دیگر، لحظه‌ای پیش که شروع به داد و بیداد کرد در چشم‌هایش پدیدار شدو حالا به این وضع حیرت‌آور و باورنکردنی می‌دیدم که این هراس شدید با یک بوسه، فقط با یک بوسه از میان رفته است.

خوف او مرا نگران کرد. من تا آن لحظه در صحنه‌های مختلف جنگ اشخاص متعددی را دیده بودم که اعمال و وظایفشان به مراتب خطرناک‌تر از وظيفة کارکنان یدک‌کش‌ها بود و هیچ وقت هم کنترل اعصابشان را از دست نمی‌دادند. افراد نیروی هوایی سلطنتی که هر شب برای بمباران عازم آلمان می‌شدند خیلی بیش تراز ما حق داشتند بپرسند، با وجود این، تا آن جائی که می‌شناختم شان می‌دیدیم که وضعشان خیلی از ما بهترست. پس باید در کار این یدک‌کش‌هانکته‌ای می‌بود که آن را از کار سایر واحدها متفاوت می‌ساخت، نکته‌ای که من هنوز به آن پی نبرده بودم. در این لحظه به یاد آن خلبان هلندی افتادم که آن روز صبح با خوشة موز وارد هتل شده بود. یادم آمد که در چشم او هم چنین حالتی شبیه به حالت چشم‌های دپ دیده بودم. این معماهی بود که نمی‌دانم چرا نگرانم کرد.

دپ بلند شد و رفت به اتاق خواب که لباس عوض کند. دخترک هم دیگر چیزی نمانده بود که کار کت مرا تمام کند. با هم کمی در این بین حرف زدیم. یعنی بیش ترش او حرف می‌زد. در او استعداد قابل تحسین همه زن‌های انگلیسی را دیدم که در موقعیت‌های ناراحت کننده می‌توانند از جزئی‌ترین مسائل موضوع صحبت بتراسند... از ادب و نژاکت ساکنان غیرنظمی وست پورت صحبت کرد، از همسایه‌هایش، از خانم «بل^۱» که مرتب به افتخار سربازها و افسران مجلس جشن و لاتاری ترتیب می‌داد، از کلوب «ساویج^۲» که خیلی دلش می‌خواست یک دفعه «یان» او را به آن جا ببرد، کلوبی که درش پیرمردهای نازنین آواز می‌خواندند، بیلیارد بازی می‌کردند، هر کس از افراد نظامی می‌توانست هر موقع که میل داشت بلند شود و درباره حوادثی که برایش پیش آمدۀ بود خطابهای ایراد کند و یا به زبان مادری خودش شعر بخواند، و اسم کلوب را هم به همین مناسبت «ساویج» گذاشته بودند... این از آن صحبت‌هایی بود که آدم وقتی نوشت مسخره و احمقانه به نظر می‌رسد، ولی موقعی که آدم چیزی نداشته باشد بگوید و گوش به آن بسپرد احساس آرامش می‌کند. وقتی که دپ از اتاق خواب برگشت دخترک هم کار یراق‌های کت مرا تمام کرده بود.

کت را پوشیدم و بعد از این که یک بار دیگر بهش اطمینان دادم که کاملاً اندازه‌ام است شروع کردم که چیزهایم را از جیب کت قبلی به جیب این کت منتقل کنم. وقتی کیفم را توی جیب بعلم می‌گذاشتم دیدم به آستر کت یک تکه پارچه کوچک دوخته‌اند که بر آن اسم کسی نوشته شده. این اسم را با یک نظر خواندم: «ف. ه. بارگر^۳»... انگار که سقف روی سرم خراب شد. مات و مبهوت از دپ پرسیدم: «نکند این همان هنک بارگر باشد؟»... من و این مرد سال‌های سال با هم دوست بودیم، در سفرهای دریایی متعددی روی کشتی «ترشلینگ^۴»، اول در سمت کارگر معمولی و

1- Bell

2- Savage (وحشی)

3- F. H. Barger.

4- Terschelling.

بعد به عنوان کمک ناخدا همکار و همراه بودیم، قبل از آن هم با هم دیگر امتحانمان را گذرانده و در یک موقع گواهینامه گرفته بودیم؛ حالا اسم او به آستر کت من دوخته شده بود. دپ با شتاب گفت: «بله، بله، همان است.» و یک سقطمه محاکم به من زد. قیافه حیرت زده من باید در آن لحظه حالت خیلی احمقانه‌ای می‌داشت، چون وقتی که دخترک رواز ما برگرداند که بروند و کت دپ را برایش بیاورد، او کنار گوش من گفت:

«این ریخت ابلهانه را به خودت نگیر. بعداً برایت تعریف می‌کنم.»

وقتی که از دخترک خدا حافظی و به خاطر زحمتش در مورد کتم تشکر کردم لبخندی زد و گفت:

«باز هم حتماً یک وقتی برای شام پیش ما بیایید.»

تا آن موقع انگلیسی‌ها را آن قدر شناخته بودم که بدانم این تعارف کاملاً پا در هواست، چون که با انگلیسی باید قرار دقیق گذاشت. فهمیدم که زیاد از من خوشش نیامده و این جور سرزده وارد زندگی او شدن و محبوبش را از کنار او به خیابان کشیدن کارم را خراب کرده است.

فهم این مطلب باعث تأسفم شد، چون که من از او خوشم آمده بود.

* * *

از ساختمان که خارج شدیم، دپ مرا همراه خودش در طول اسکله شلوغ، از چند خیابان که دو طرفش انباشته از بقایای بناهای ویران بود به زیرزمین ساختمان خرابه‌ای کشید که زمانی تالار شهرداری بود. این زیرزمین صورت یک فروشگاد مخصوص افسران را داشت، یک جور کانتین به اسم «کانون اجتماعی». وارد زیرزمین که شدیم دیدیم که صدها ملوان از ملیت‌های مختلف توی دود را کد و غلیظ دارند با دخترهای خسته همراه با موسیقی‌ای که از سه تا بلندگو پخش می‌شد می‌رقصدند و یا پشت میزهای کوچک کنار دیوار نشسته‌اند و چای و یا کوکاکولا می‌نوشند. سروصدا چنان کرکننده بود که ما برای فهماندن حرف‌های میان به

همدیگر باید داد می‌زدیم. دپ با فریاد به من گفت در سرتاسر وست پورت این تنها جایی است که آدم می‌تواند دو کلمه خصوصی صحبت کند.

چند دقیقه بعد فهمیدم که واقعاً راست می‌گوید بعد از آن‌که میزی با دو تا صندلی خالی در گوشه‌ای پیدا کردیم و دپ شروع کرد با فریاد حرف زدن، به فاصله مدت کوتاهی دیدم که این غوغای جهنمی ما را از اطرافیانی که شانه به شانه‌مان نشسته بودند کاملاً جدا کرده است. با اشاره سردو تا دختر را که سر میزمان آمدند و با لال بازی پرسیدند میل داریم برقصیم، رد کردیم. به دختر پیشخدمت خسته و کوفته‌ای که میز چرخدار عظیمی را با بساط شلوغ چای در میان جمعیت به دنبال می‌کشید گفتیم دو تا کوکاکولا بیاورد و آن وقت دپ شروع به صحبت کرد.

اول تا مدتی مشکل بود حواسم را جمع کنم، ولی چندی که گذشت یادم رفت که دپ دارد فریاد می‌زند و کل این جریان حالت غیرعادی و نامعقولی دارد. این غوغاو دود، چهره عصبی و پریده رنگ او را از اطراف جدا می‌کرد. کلاهی که پشت کله‌اش گذاشته بود و دست‌هایش که با حرکاتی بی قرار قوطی کبریتی را خرد می‌کرد او را از همیشه جوان‌تر جلوه می‌داد. یراقبهای ناخدا ای بیهش نمی‌آمد، همان‌طور که به آن پسرک نمی‌آمد، پسری که دیشب برای مردن با عجله لباس پوشیده بود. اول از من معذرت خواست که در منزل جلوی حرفم را گرفته و نگذاشته بود از بارگر صحبت کنم. گفت که رمز و رازی در این قضیه نبود، فقط نمی‌خواست با گفت و گواز کسانی که در جنگ کشته شده بودند استلا را ناراحت کند، چون او دختر حساسی بود که قبل از جنگ در دنیا ای کاملاً سوای دنیا ای عادی ما زندگی می‌کرد. موطنش یکی از جزایر «هبرید» بود و در شروع جنگ داوطلبانه خدمات خود را به میهن‌ش عرضه کرده و در گیرودار حمله‌های هوایی در این جهنم دره، در وست پورت گیر افتاده و عاقبت در این جاماندنی شده بود. پرسیدم کار او قبل‌اً چه بوده و دپ گفت در دفتر مرکزی خطوط هوایی هلند منشی بوده تا این‌که با هم شروع کرده بودند به زندگی کردن و از آن به بعد استلا دیگر تمام وقت‌ش را به او می‌پرداخته است.

از قاب عکسی که بالای کمد دیده بودم چیزی نپرسیدم ولی انگار که سؤوال را در ذهن من خواند. ظاهراً از قیافه‌ام باید حدس می‌زد که وقتی از استلا به صورت یک دختر چشم و گوش بسته از زمانه‌ای معصوم، در جزیره‌ای مه‌گرفته در آن سر دنیا حرف می‌زد زیاد دل به حرفش نسپرده‌ام. گفت که آن عکس مال برادر «استلا» است که اوایل جنگ به خدمت احضار شده و حالا در جبهه آفریقا می‌جنگد. گفت که دلبستگی شدیدی بین آن‌ها وجود دارد و استلا هفته‌ای یک کاغذ مفصل برای او می‌نویسد.

صحت استلا کم کم داشت خسته‌ام می‌کرد. اگر جلویش راول می‌کردم مثل همه عاشق‌های دنیا می‌خواست همه‌اش از «او» حرف بزنند. می‌خواستم راجع به بارگر بپرسم و ببینم چه به سرش آمده. پرسیدم بارگر را از کجا می‌شناخته. گفت که آپارتمان او قبل‌آدر اجاره بارگر بوده و قبل از مرگش یک کلید یدکی درست کرده و به دپ سپرده بوده، چون حق داشته اجاره را تا هر وقت می‌خواهد تمدید کند و ضمناً میل نداشته آپارتمان از دست هلندی‌ها خارج شود. کلید را به این شرط به دپ داده بوده که او هم به محض اشغال آپارتمان به نوبه خودش بدهد یک کلید یدکی درست کنند و این کلید را به یک هلندی دیگر بسپارد و همین شرط را هم به این شخص بعدی بقبولاند.

دپ از من پرسید با بارگر خیلی به هم نزدیک بوده‌ایم یانه، وقتی گفتم دوستان نزدیکی بودیم نگاه سریعی به من انداخت و بعد بلافاصله نگاهش را متوجه شکسته‌های قوطی کبریت کرد که داشت به صورت تل منظمی روی هم می‌انباشت. گفت که خودش بارگر را چندان خوب نمی‌شناخته ولی ظاهراً پسر بدی نبوده. پرسیدم بارگر چه طوری کشته شد و او بدون این‌که سر بردارد، شانه بالا انداخت و گفت:

«طبق معمول، قبل از این‌که به کشته صدمه دیده برسد زیردریایی آلمانی‌ها سر را هش را گرفت و با توب حسابش را رسید.»

پرسیدم طبق معمول یعنی چه، و او گفت: «طبق معمول برای این که همه یدکش‌ها به همین ترتیب از بین می‌روند، یعنی قبل از آن که به کشتی صدمه دیده برسند. قسمت خطرناک مأموریت فاصله بین بندرست تا کشتی صدمه دیده. وقتی که یدکش به کشتی صدمه دیده رسید، دیگر در امان است، چون کشتی صدمه دیده مسلح است و یدکش مسلح نیست.»

گفتم: «متوجه‌ام»، ولی در حقیقت سه دقیقه بعد متوجه شدم که چه گفته است. در آن سر و صدای جهنمی نشسته بودیم و دپ داشت بقایای کبریت را در توده منظم‌تری روی هم تل می‌کرد که مفهوم آخرین حرفش به تدریج به ذهنم نشست.

پرسیدم:

«یعنی یدکش کاملاً بی‌دفاع است؟ هیچ توپی، چیزی روی عرش‌هاش نیست؟»

دپ گفت:

«آه، چرا. یک توپ «پوم-پوم^۱» داریم، منتظرها اولاً مدل سال ۱۹۲۶ است و ثانیاً ما اصلاً با هواپیما سروکار نداریم که به درمان بخورد. اگر آدم قرار باشد با «پوم-پوم» به جنگ زیردریایی برود می‌تواند راحت تیر و کمان بچه‌ها را در دست بگیرد، چون نتیجه‌هاش یکی است...» بعد سرش را بلند کرد، لبخندی زد و افزود:

«از این گذشته «پوم - پوم» اصولاً به خط مستقیم شلیک نمی‌کند.»

مستخدمه کافه با موهای به هم ریخته و میز چرخ دار از کنار ما گذشت. با یک حرکت بطری‌های خالی را از روی میز برداشت و تل مرتب خردنهای کبریت را به هم ریخت. بعد پرسید چیز دیگری نمی‌خواهیم؟ با اشاره سرگفتیم نه، و دپ گفت پاشو برویم یک جایی گیر بیاوریم و چیزی بخوریم.»

با چشم‌هایی که از شدت دود به سوزش افتاده بود از لابه لای انبوه جمعیت خودمان را به در کافه رساندیم. بیرون، در تاریک - روشن خنک غروب ایستادیم. از

خرابه‌ها بُوی ملایم باروت برمی‌خاست. یاد خلبانی افتادم که آن روز صبح برگشته بود. از دپ پرسیدم:

«هوایی‌ها نیروی هوایی سلطنتی چه طور؟ آن‌ها هم مسلح نیستند؟»
دپ گفت «نه.»

* * *

به بارگراند هتل رفیم. سالن مملو از هلندی‌ها بود که بینشان آدم سرحال و هشیار خیلی کم دیده می‌شد. سومین لیوان را که خوردیم دست کرد توی جیبش و کلیدی بیرون کشید:

«بیا بگیر. بگذار ته جیبت، یک روزی به دردت می‌خورد.»
آناآ فهمیدم این کلید چیست. خواستم چیز مناسبی بگویم ولی پیدا نکردم. تا پیدا کردن این حرف مناسب، اولین چیزی را که به نظرم رسید گفتم:
«این دیگر چیست؟»

چشم‌های دپ داشت پیلی پیلی می‌خورد. پیدا بود که دارد مست می‌شود. نگاه خمارش را به من دوخت و گفت:

«من به بارگر قول داده بودم، منتها تا امروز آدمش را پیدا نکرده بودم که این آپارتمان را بعد از خودم به او بسپرم، یعنی آدمی که لیاقت‌ش را داشته باشد. خوشحال شدم که تو پیدایت شد، چون به این ترتیب یک باری از دوش من برداشته می‌شود. آدم باید سر قولش بایستد. بیا بگیر»... کلید را کف دست من گذاشت و انگشت‌هایم را روی آن خم کرد. دستش داغ و مرطوب بود. گفت:

بگذار ته جیبت و اگر بلایی سر من آمد ازش استفاده کن. به من قول بد». دست داغش هنوز مشت مرا چسبیده بود و نگاه چشم‌های مستش می‌خواست به زحمت در چشم من خیره شود:

«قول بده که به محض این‌که پایت به آپارتمان رسید یک کلید یدکی دیگر بدهی درست کنند و به نزدیک‌ترین رفیقت بدهی.»

گفتم:

«مسخره بازی در نیاور. اگر یک نفر از این جنگ جان سالم در ببرد، تو هستی..»
چشمش را بست، سرش را در نفی حرف من چند بار به چپ و راست تکان داده با
لجاجت همهٔ مستها گفت:

«بگذار جیبت و دیگر فکرش رانکن، فقط وقتی کلید را به رفیقت دادی ازش قول
بگیر که او هم آن را به رفیقش بدهد. احترام خاطره بارگر را باید حفظ کرد.»

گفتم:

«کلید نکبته ات را بگذار جیبت. تو مستی..»
صورتش را به صورت من نزدیک کرد، خیلی نزدیک و گفت:
«می‌زنم دک و دندانت را خرد می‌کنم، ها!»

آهی از سر تسلیم کشیدم و گفتم: «باشد»، کلید را در جیبم گذاشتم و بلند شدم
که کمک کنم او هم از جا بلند شود و به خانه برسانم.

وقتی که با تقلای را از جا بلند کردم دیدم که خودم هم دست کمی از او ندارم.
طول بولوار را بازو در بازو در میان جمعیت تلو تلو خوران طی کردیم. سر راه چند بار
جلوی اشخاص را گرفتیم و با آن‌ها دست دادیم. عاقبت به ساختمان رسیدیم و
شروع کردیم پله‌هارا بالا رفتن. وسط راه دو سه بار از نفس افتادیم و گرفتیم نشستیم
و مدتی بی‌خودی خنده دیدیم.

وقتی که به جلوی در آپارتمان با نمره ۲ وارونه‌اش رسیدیم، دپ سعی کرد
خودش را جمع و جور کند، ولی نتوانست. چند بار بهش گفتم کلیدش را بدهد که در
را برایش باز کنم، ولی اعتنایی نکرد. خواستم در را با کلیدی که به من داده بود باز
کنم، ولی به محض آن‌که کلید را در دست من دید آن‌مستی از سرش پرید و محکم
روی دست من زد. یک لحظه عصبانی شدم، ولی بعد صورتش را دیدم و چنان
کراحتی در چشم‌هایش خواندم که دلم به حالش سوخت. گفت:
«چه کار داری می‌کنی؟ من که هنوز نمرده‌ام!»

کلید خودش را درآورد، دوبار کوشید آن را وارد سوراخ کند تا دفعه سوم موفق شد. خنده ریزی کرد و گفت:

«هفتة بعد من و تو تمام هفته را توی کشتی با هم هستیم. یعنی هر دومن دو تا الاغ تمام عیاریم.»

بعد در را باز کرد و تلو تلو خوران داخل شد.

قبل از آن که در را پشت سرش بینند دروانه شدم.

۲

آن شب مستخدم پیر هتل بیدارم کرد. دیدم یکی دارد شانه‌ام را تکان می‌دهد و صدا می‌زند «کاپیتان، اس او اس!»... قبلًاً بایستی در زده و داد کشیده باشد، ولی من نشنیده بودم.

وقتی که صدای شرشر آب از گوشۀ اتاق بلند شد برخاستم و پاهایم را از تختخواب به پایین آویختم، چون که از بیدار شدن با حولۀ خیس زیاد خوشم نمی‌آمد. بلند شدم و حس کردم که مغزم توی کله‌ام لق لق می‌خورد. دیشب باید سیاه مست بوده باشم.

با آخرین سرعتی که می‌توانستم لباس پوشیدم. برای پیدا کردن کت خودم از بین توده لباس‌های روی صندلی مجبور نشدم کت‌ها را یکی یکی بپوشم. کت خودم اسم بارگر به آسترش دوخته شده بود. وقتی از بالا به سالن هتل آمدم، مستخدم پیر را پشت می‌زد که با زیر پیراهن نشسته و جلویش لیوان آبی است که در آن یک دست دندان مصنوعی انداخته است. با دهان بی‌دندان به من لبخندی زد و گفت: «شب به خیر، کاپیتان». و بعد پشت می‌زد فرو رفت. مثل این‌که رختخوابش آن جا بود.

بیرون، هوا مثل مرکب سیاه بود، سیاه و سرد. دوباره باد برخاسته بود، ولی ظاهراً غلظت ابرهای آسمان زیاد بود، چون که حتی یک دانه ستاره نمی‌دیدم. هیچ

چیز نمی دیدم. در تاریکی ایستاده بودم و داشتم زیر لب به زمین و زمان فحش می دادم که نوار باریک نور استتار شده یک چراغ جیبی از توی تاریکی به سوی من جهید و صدایی گفت «دنبال چیزی می گردی، رفیق؟»

گفتم: «بله، دنبال یدک کش ولیلاند.»

نور چراغ در طول بازوی من به پایین خزید و روی یراق های سرآستینم متوقف شد. صدا گفت:

«معذرت می خواهم، سرکار. اجازه بدھید شمارابه آن جا برسانم.»

گفتم: «متشرکرم. نهایت لطف شماست.» ... و دنبال دایره کوچک روشنی را که روی پیاده رو پیش پای من می دوید گرفتم و راه افتادم. پا به پای من یک جفت پوتین سنگین میخ دار با سرو صدای زیاد می آمد، ولی من صاحب آن را نمی دیدم. هیچ چیز نمی دیدم. صدا در تمام مدت بالهجه عامیانه غلیظی و راجی می کرد. گاهی که از پیاده رو به خیابان پا می گذاشتیم متوجه ام می کرد و باز ادامه می داد. نور چراغ همه جا موانع سر راه را به دقت مشخص می کرد تا به اسکله رسیدیم. مردی که با من می آید یک بند حرف می زد، در حالی که یک «سرکار» هم چاشنی هر جمله اش می کرد. وقتی که به کشتی رسیدیم در نور خفیفی که از عرشه می تابید او را دیدم. یک دژبان بود. این را قبل از این که ببینم مش ملتخت شده بودم. ازش تشکر کردم و یک لحظه مردد ماندم که باهاش دست بدhem یا نه. ولی او نگذاشت تردیدم زیاد طول بکشد. سلام نظامی محکمی داد که من هم جوابش را دادم.

وقتی پا به عرشه گذاشتیم خودم را آماده کرده بودم که چند تا سلام نظامی دیگر هم این طرف و آن طرف پخش کنم. سلام نظامی به من احساس قدرت می داد، قدرتی که در خودم سراغ نداشتیم. اما دیدم کسی سلام نمی دهد. یعنی هیکل های نامشخص و سایه واری که در تاریکی دور و بر من می لویندند اصولاً لباس نظامی به تن نداشتند که مجبور باشند سلام نظامی بدھند. هر چه نگاه می کردم در اطرافم حتی یک کلاه نظامی نمی دیدم. سرپوش بعضی از افراد شبکلاه های منگوله دار و

سرپوش عده‌ای دیگر موهایی بود که پیدا بود مدت‌هاست رنگ قیچی سلمانی را به خود ندیده است. جلوی یکی از این هیکل‌های سایه‌وار را که از کنارم رد می‌شد گرفتم و گفتم: «ممکن است لطفاً مرا پیش کاپیتان دپ ببرید؟» هیکل تاریکی گفت: «تو دیگر کی هستی؟» به لحن خشکی اسم و درجه‌ام را گفت و او گفت: «خیله خب، عصبانی نشو. از این طرف بیا.» این را گفت و به کلی محو شد. دستم را به نرده کنار کشته گرفتم و کورمال و زمزمه کنان در تاریکی شروع کردم به جلو رفتن. چند بار پایم به چیزهایی گرفت و نزدیک بود معلق شوم. یک بار کسی از توی تاریکی برایم سوت کشید. یک بار هم نجوایی در جلویم و ادارم کرد سرعت قدم‌هایم را بیش‌تر کنم. وقتی به کابین راهنمایی کشته رسیدم، چراغ نفتی کم‌نوری در آن می‌سوخت. خودم را آماده کرده بودم که چند تا بد و بیراه به راهنمای خودم بگویم. مردکی بود کوچک اندام و سیاه چرده که بلوز پشمی روغن آلوده‌ای به تن داشت و حوله‌کثیفی دور گردنش پیچیده بود. به من گفت: «یک دقیقه اینجا باشید، الان کاپیتان پیدایش می‌شود.» گفتم: «تو دریاسالاری؟» بی‌اعتنای گفت: «نخیر، آشپزم.» و خارج شد.

ده دقیقه‌ای در کابین راهنمایی منتظر ماندم تا دپ پیدایش شد. پس از هفت سال این اولین باری بود که پایم به عرشه یک کشته یدک‌کش می‌رسید و حالا می‌دیدم که در این مدت وضع با زمان ما خیلی فرق کرده است. مثلایاً یادم می‌آمد که کابین راهنمایی کشته‌های ما آن وقت‌ها اتفاقی بود خیلی منظم و جمع و جور، حال آن‌که کابین این کشته‌ای آشغال‌دانی و شلغم بازاری بود که تصورش را نمی‌شد کرد. نقشه راهنمایی کشته‌ای که روی میز پهن کرده بودند سرتاسرش خط‌خطی و مدادی بود. علاوه بر آن روی نقشه لکه‌های زرد دایره‌واری دیده می‌شد که به آن ریخت میز یک میخانه را می‌داد. در بین آشغال‌های روی میز هشت تا لیوان کثیف و ترک خورده آبجو شمردم. این آشغال‌ها را چند تا بطری، تعدادی شمع، پرچم‌های علامتی مچاله، جعبه سیگار خالی و یک لنگه کفش راحتی کثیف تکمیل می‌کرد. خود کابین

هم پیدا بود که مدت‌های مديدة است که جارو نشده. کف آن پوشیده از کثافت و ته‌سیگار بود و در یک گوشه توده‌ای از بطری‌های خالی دیده می‌شد.

دپ وارد شد. قیافه‌اش وحشتناک بود، با ریش نتراسیده و چشم‌های گود افتاده‌ای که زیرش سیاه شده بود. مرا که دید گفت: «دیشب عجب بساطی راه انداختیم. استلا بعدش پدر مرا درآورد.» در این موقع جوانکی که روی بلوز بافتی اش جلیقه بی‌آستینی از پوست بز پوشیده بود وارد شد و از دپ پرسید:

«امشب چی داریم؟»

دپ گفت: «یک کشتی نروژی است.»، در کادر ۶۸۶. انبار شماره یک‌اش از در خورده^۵

جوانک پرسید: «نفت‌کش است؟»

دپ گفت: «نه، کشتی باری است. گندم بارش است.»

جوان گفت: «بسیار خب. پس حرکت کنیم؟»

«بله، اگر همه حاضرند.»

«همه هستند به جز مارتزن^۱»

«مارتنز را ولش کن. راه بیفتیم.»

جوانک که رفت، پرسیدم این کی بود. دپ گفت: «دستیارم بود»، و کلاهش را برداشت و میان خرت و پرت روی میز پرت کرد. بعد سه تاکشوی مملواز خرد ریز را بیرون کشید و در وسط محتویاتش گشت تا یک مداد گیر آورد. این مداد هم نوکش شکسته بود و دپ انداختش دور و من مداد خودم را بهش دادم. گفت: «متشرکم»، و با مداد یک ضربدر روی نقشه در شصت میلی «بیشاب راک» کشید:

«اردک لنگ این جاست. بارش گندم است که آب می‌کشد، یعنی با آتش سوزی سروکار نداریم. جهت باد، جنوب - جنوب شرقی است، به قدرت شش. بنابراین اگر

هوا زیاد روشن نشود ده میل آخر را می توانیم با کمک باد پیش برویم.»
پرسیدم: «با کمک باد؟»

گفت: «بله، الان زیردریایی آلمانی در حوالی کشتی صدمه دیده انتظار ما را می کشد. در تاریکی تنها چیزی که او را از آمدن ما باخبر می کند صدای موتور یدک کش است. بنابراین اگر بتوانیم آخرین تکه راه را با کمک بادبان پیش برویم، تا زیردریایی خبر نشده می توانیم خودمان را یواشکی به پناه کشتی صدمه خورده برسانیم و طناب های یدک کشی را بیندازیم توی آب که موج آن را به کشتی برساند.»
پرسیدم: «طناب یدک کشی را با توب به طرفشان شلیک نمی کنید؟» چون آن وقت ها این روش معمول ما بود، یعنی هر یدک کش توب مخصوصی داشت، مثل توب هایی که کشتی های صید نهنگ دارند و در لوله اش نیزه ای می گذاشتند که به انتهایش طناب بسته است. ما توی لوله توب خودمان موشکی می گذاشتیم که به انتهایش طناب نازکی بسته بودیم. این موشک را به طرف کشتی ای که باید یدک می کشیدیم شلیک می کردیم. موشک و طناب روی عرش کشتی می افتد، از آن طرف طناب را می کشیدند و ما به انتهای این طناب کابل سیمی و محکم یدک کشی را می بستیم. آن وقت آن ها سر این کابل را به کشتی خودشان می بستند و حرکت می کردیم. دپ در جواب من بی صبرانه گفت:

«این چه سئوالی است؟ تمام نکته در این است که زیردریایی آلمانی تا مابه تیررس توب های کشتی صدمه دیده نرسیده ایم از آمدنمان خبر نشود. اگر بخواهیم طناب را با توب شلیک کنیم، مثل این است که یدک کش را چراغانی کرده باشیم که زیردریایی بتواند راحت تر ما را هدف بگیرد. ما همیشه از جهت وزش باد به «اردک لنگ» نزدیک می شویم. بعد که خوب نزدیک شدیم سر طناب را به یک بشکه کوچک می بندیم و می اندازیم توی آب. وقتی بشکه به کناره کشتی خورد، می کشندش بالا و بعد طناب را می بندیم.»

پرسیدم: «اردک های زخمی هم از این تشریفات خبر دارند؟ دپ گفت: «البته. به

هر ناخدايی که باکاروان حرکت می‌کند یک سری پاکت لاک و مهر شده می‌دهند که در ضرورت‌های مختلف آن‌ها را باز کند. پاکت مربوط به کار ما اسمش پاکت «د» است که رویش نوشته‌اند «در صورت صدمه دیدن از دشمن و عقب ماندن از کاروان باز شود.» توی پاکت مقداری دستورات هست که سازمان یدک‌کشی تدارک دیده؛ از قبیل این‌که: از بی‌سیم خودتان استفاده نکنید، موقعیت شما در دریا به وسیله کشتی‌های محافظت کاروان به پایگاه یدک‌کش‌ها اطلاع داده خواهد شد. تا آخرین لحظه ممکن سعی کنید کشتی خود را شناور نگه دارید تا اگر حریقی رخ داد خاموش کنید، و مهم‌تر از همه، مهمات خود را بیهوده مصرف نکنید و تا کشتی یدک‌کش از راه نرسیده به زیردریایی‌هایی که در اطراف خود می‌بینید شلیک نکنید. اگر هم آن‌ها شلیک کردند، هرچند که در تنگنا بودید شلیک‌شان را پاسخ ندهید و مطمئن باشید که زیردریایی تا قبل از رسیدن یدک‌کش شما را غرق نخواهد کرد، چون که می‌خواهد شما و یدک‌کش را یک‌جا و با هم غرق کند. پس مهمات خود را تا آمدن یدک‌کش حفظ کنید و وقتی که کشتی‌ها را به هم بستید مختارید که هرچه خواستید به زیردریایی شلیک کنید.»

پرسیدم: «دیگر چه؟»

گفت: «از همین دستورات معمولی. این‌که کشتی صدمه دیده وقتی که مارا از دور دید نباید کاری کند که زیردریایی به محل ما پی ببرد و تا دستور نرسیده از جایش تکان نخورد، و بعد هم علامت‌هایی قراردادی برای ارتباط در شب و روز... ولی از همه مهم‌تر همان استفاده نکردن از بی‌سیم و مهمات است. ما باید تا سر حد امکان بی‌سروصدا به کشتی صدمه دیده نزدیک شویم. یک شلیک بی‌جا کافی است که تمام زیردریایی‌های متمرکز در آن ناحیه را به طرف ما بکشد. ما هم که حتی یک تیر و کمان نداریم که از خودمان دفاع کنیم.» جوانکی که جلیقه پوست بز تنش بود^۱

۱- از این جا به بعد از این شخص همه جایه عوان گوت‌سکین (Goatskin) «پوست بزی» یاد می‌شود (م).

سرش را آورد توی کابین و گفت: «هر وقت حاضرید حرکت کنیم.» دپ گفت: «بسیار خوب»، و رفتیم روی پل فرماندهی.

در تاریکی، در باد و سرما به حرف‌هایی که از دپ در کابین شنیده بودم فکر کردم. فهم این حرف‌ها اشکالی نداشت، ولی هضم‌شمش مشکل بود. من در عمرم هرگز خودم را قهرمان تصور نکرده بودم و هیچ تمایلی هم به قهرمان بودن نداشتم. شغلی که اصل و اساسش عبارت از این باشد که مدام به آدم شلیک کنند و آدم نتواند به این شلیک جواب بدهد اصلاً به مزاج من سازگار نبود. قبل از این‌که کشتنی از حدود بندر خارج و وارد دریا بشود فکرهای من از نوع افکار همه آن‌هایی بود که برای اولین بار عازم یک مأموریت جنگی می‌شوند. فکر می‌کردم چه کلکی جور کنم که این دفعه اول و آخرم باشد و خودم را از این گرفتاری نجات بدهم. گشتم که ببینم آیا می‌توانم در خودم خصوصیاتی پیدا کنم که به درد یک کار ساده و بی‌خطر بخورد یانه. بعد که خودم را به جای فرمانده‌هایم گذاشتم، دیدم که چنین خصوصیاتی را در خودم سراغ ندارم. فکر کردم ببینم می‌توانم تصادف ناگواری برای خودم پیش بیاورم که مثل‌آدست چپ یا پایم بشکند و از این کار معاف شوم. بعد دیدم که جرأتش را ندارم. سعی کردم به خودم دلگرمی بدهم، روحیه خودم را تقویت کم و در نظر بیاورم که ده‌ها نفر مثل من همین الان در یدکش‌ها مشغول کارند، همه با همین مخاطرات روبرو هستند و هیچ‌کدام هم صدایشان درنمی‌آید. این فکر هم که مفید واقع نشد کوشیدم تا آن احساس پنهان را که همه سربازها موقع جنگ در دل دارند در خودم زنده کنم، احساس این‌که هیچ‌بلایی به سر من نخواهد آمد و من اگر فنا ناپذیر نباشم لااقل عمری طولانی خواهم کرد و در بستر خواهم مرد. یاد یک زن فالگیر افتادم که قبل از فرار از هلند نزدش رفته بودم. این زن در طالع من مخاطرات بی‌شماری دیده بود، منتهی اطمینان می‌داد که عمر خیلی خیلی طولانی‌ای خواهم داشت. این اطمینان البته به قیمت دو سکه یک «گیلدر»ی برایم تمام شده بود... در جریان فرام هرجا که کار به من سخت می‌شد فکر حرف‌های فالگیر تسلی ام می‌داد. اما

حالا در تاریکی، در سرما و باد، پیش‌بینی‌های او مثل یک ماهی مرده، سرد و بی‌روح جلوه می‌کرد.

مثل این که خیال‌بافی من داشت به افراط می‌کشید، به طوری که همه چیز را، همه وقایع آینده را به روشنی و با جزئیاتش در ذهن می‌دیدم. تا آن موقع هنوز زیردریایی ندیده بودم، اما در خیال تصویر روشنی از یک زیردریایی را می‌دیدم که آهسته نزدیک کشته ماروی آب می‌آید، در برج فرماندهی اش یا هر چیز دیگری که این برج اسمش هست باز می‌شود و دوازده تا آلمانی از توی آن به روی عرشه می‌ریزند. آن وقت روکش توب را بر می‌دارند، به سوی ما نشانه می‌روند و در حالی که یدک‌کش در مسیری مارپیچ این طرف و آن طرف می‌جهد، شروع به شلیک می‌کنند. صدای جهنمی زوزه و انفجار گلوله‌های را که در اطراف ما امواج شیری آب می‌کنند. صدای جهنمی زوزه و انفجار گلوله‌های را که در اطراف ما امواج شیری آب را به هوا می‌فرستاد می‌شنیدم... فکر من دیگر مجال نیافت که به مرحله اصابت مستقیم گلوله به یدک‌کش برسد، کشته را متلاشی کند و جسد تکه پاره و خون آلود مرا به دریا بیفکند. فکر من به این مرحله نرسید، چون تا همینجا که رسید چنان وحشت بر من غلبه کرد که ناچار شدم برای منصرف کردن خیال‌م با دپ صحبت کنم و توی تاریکی به یک تکه از نرده عرشه خیره شوم که ببینیم از جنس چوب ماهون است یا ساج.

وقتی روی موج افتادیم و کشته به تلاطم افتاد حالم بهتر شد، چون که امر غیرمنتظره‌ای پیش آمد: دریا مرا گرفت. نمی‌دانم چرا این را قبل‌اً پیش‌بینی نکرده بودم، در حالی که انتظارش را باید می‌داشتم. یدک‌کش کشته پر تکانی است. من ناخداهایی را دیده بودم که پس از فقط دو ماه مرخصی در خشکی، وقتی که به کشته بر می‌گشتند با اولین تلاطم دریا حالشان به هم می‌خورد. تا این لحظه فکر من آن قدر نگران وظایف ناخداهایی بود که فرصت فکر کردن به بیماری دریا را پیدا نکرده بودم.

روی پل فرماندهی ایستاده بودم و سعی می‌کردم تا آن جا که ممکن است با آروغ

زدن و فرو بردن آب دهان جلوی خودم را بگیرم. بعد که دیدم دیگر نمی‌توانم، به دپ گفت: «من می‌روم کمی استراحت کنم. اگر کاری پیش آمد خبرم کن.» دپ گفت: «بسیار خوب، برو روی نیمکت کابین راهنمایی دراز بکش.»

به محض آن که از پله‌های پل پایین آمدم، از روی نرده عرشه توی دریا بالا آوردم. ناگهان متوجه شدم که روبرو باد ایستاده‌ام، ولی دیگر دیر شده بود. فکر آن که در روشناختی روز، هر کس که از این سمت به پایین نگاه کند نشانه دریاگرفتگی مرا بر بدن کشته خواهد دید تصور بسیار شرم‌آوری بود. یک آن به فکرم رسید که اگر ناخدا زیردریایی آلمانی این کثافت را توی دوربین ببیند چه خواهد گفت. اما خیال‌بافی من دیگر داشت به افراط می‌کشید. تلو تلو خوران وارد کابین شدم. از خودم بیزار بودم.

روی نیمکت افتاده بودم و به صدای بارانی‌هایی که به دیوار می‌مالید گوش می‌دادم. حالم آن قدر بد بود که برایم هیچ اهمیتی نداشت که آن شب غرق می‌شدیم یا نمی‌شدیم. جوانکی که جلیقه پوست بز به تن داشت چند دفعه آمد توی کابین که نمی‌دانم نگاهی به نقشه بیاندازد یا چیزی بردارد. ملتافت نشدم چه کار داشت، هیچ حال و حوصله نگاه کردن را نداشتم. برایم اصلاً مهم نبود این جوان مرا، با اونیفورم تمام رسمی ناخدا ای با صورت رنگ پریده مثل نعش روی تخت افتاده ببیند. ولی ریخت من، هر طوری که بود، ظاهرًا برای این جوان بی‌تفاوت بود، چون که نیم نگاهی هم یک بار به صورت من نیانداخت. دفعه سوم یا چهارم که به کابین آمد، دست دراز کرد از بالای سر من یکی از بارانی‌هارا بردارد و دنباله سرد آن را روی صورت من کشید و گفت «ببخشید» و رفت بیرون. فهمیدم که ازش بدم می‌آید و فهمیدم که بیرون دارد باران می‌بارد.

بعد مثل این که خوابم برد، چون که چند بار نیمه بیدار شدم، به فکر این که از دور صدای شلیک گلوله را می‌شنوم. یکی دوبار هم کشته ناگهان لرزید و قسمت عقبش از جا کنده شد. دفعه دومی که این اتفاق افتاد من نفس را در سینه حبس کردم و

منتظر ماندم. اما خبری نشد. ظاهراً باید از روی یک موج بزرگ گذشته باشیم. شنیدن حدایی خاص، یا در واقع سکوت محض، مرا از خواب بیدار کرد. بالای سرم یک جفت بارانی باقی مانده، با حرکت کشته به دیوار می‌مالید و بلندتر از پیش صدا می‌کرد. چند لحظه طول کشید تا فهمیدم که موتور کشته متوقف شده. از جا بلند شدم، یکی از بارانی‌ها را پوشیدم و روی پل فرماندهی رفتم.

به محض این‌که پا بیرون گذاشتم باران سرد شدیدی به صورتم خورد و خواب را از سرم پراند. دیگر نه حال تهوع داشتم و نه می‌ترسیدم، فقط در خودم هیجان پادر هوایی حس می‌کردم که به همه چیز حالت شوختی و مسخره می‌داد. برای این‌که بتوانم سریا بایستم می‌بایستی دستم را به نرده پله‌ها و پل بگیرم، چون با آن‌که خودم را خیلی سرحال می‌دیدم، نمی‌دانم چرا زانوهایم این‌طور ضعیف و بی‌حس بود. سپیده‌دم تیره و افسرده‌ای کم‌کم می‌شکفت. در نخستین نور پریده رنگ، صحنه‌ای دیدم که چیزی نمانده بود خنده‌ام بگیرد، از بس که ناهنجار و مضحك بود: به دکل یدک‌کش یک بادبان از نوع بادبان کشته‌های ماهی‌گیری نصب کرده بودند، آن هم با چه بی‌دقیقی و ناشیگری غریبی. بادبان مثل این‌که چندان تأثیری نداشت، فقط هر بار که باد شدیدی توی آن می‌افتداد کشته را به یک پهلو خم می‌کرد. این صحنه مرا به یاد بچگی ام انداخت. یادم آمد که یک وقت از وان حمام خانه‌مان قایقی درست کرده برایش دکل و بادبانی ترتیب داده بودم. بعد با یکی دو تا از رفقاء در حاشیه بندر دهکده‌مان گشته زده بودیم. ناگهان خودم را خیلی سرحال حس کردم. در تمام مدتی که به قصد بندر وست پورت راه افتاده بودم خودم را این قدر سرحال ندیده بودم. با این‌که باران می‌بارید تصمیم گرفتم سیگاری آتش بزنم. هم برای این‌که به خودم بقبولانم که دیگر حالم سرجا آمده و هم برای این‌که دهانم تلخ و حلق وزبانم خیلی خشک بود. فندکم را از جیب درآوردم، اما تا خواستم سیگار را روشن کنم یک نفر دست روی دست من گذاشت و گفت:

«مگر دیوانه شده‌ای؟»

این جوانکی بود که جلیقه پوست بز به تن داشت. الان بارانی خیس و برافقی پوشیده و موهایش را باران به پیشانی اش چسبانده بود. گفتم: «معدرت می خواهم» و تصمیم گرفتم که اگر یک کلمه دیگر گفت یقه اش را بگیرم و از پله ها بیندازمش پایین. آخر ناسلامتی من ناخدا بودم. حالا اطمینان داشتم که نگرانی ام از بابت قابلیتم در اداره یدک کش کاملًا بی جا بوده است. می دانستم که در ناخدایی هر یدک کشی صد بار از این ناشی های تازه کار تواناترم.

در آن لحظه خودم را در اوج قدرت می دیدم. هنوز ضعف داشتم ولی در اوج بودم. در این حال از طرف جلوی کشتی طنین دو سوت کوتاه برخاست و بعد صدای گوتسکین را شنیدم:

آن جاست، طرف عقب کشتی...»

حرفش ناتمام ماند. صدای زوزه غریبی از دور برخاست و درحالی که رفته رفته اوج می گرفت سوت زنان به طرف ما آمد، تا آن که به غژغژ شدیدی مبدل شد که از چرخ ترامواها سرپیچ بر می خیزد. صدای انفجار را نشنیدم، چون دکل و بادبان کشتی از جا کنده شد و با سرو صدای فراوان بر عرشه فرو ریخت. دپ فریاد زد: «کشتی به سمت راست!» و در پی این فریاد صدای زنگ اخبار ماشین خانه و تلق تلق روشن شدن موتورها به گوش رسید. در این وقت باز صدای «هwoo»ی دیگری برخاست و با زوزه ای گوش خراش پیش آمد و از بالای سر ما گذشت. فاصله چنان نزدیک و صدا آن قدر رعشه آور بود که من ارتعاش آن را در دندان هایم احساس کردم. این بار صدای انفجار گلوله را شنیدم. صدایی پر طنین وزنگ دار، مثل این که با چوب به یک نرده آهنی بکوبند. شاید این صدای انفجار نبود، شاید چیز دیگری بود، به هر جهت فرصت فکر کردن در این باره را پیدا نکردم، چون در همین لحظه درست در بالای سرم زوزه ای مهیب برخاست که مرا تا چند لحظه از وحشت به کلی از خود بی خود کرد. این اولین بار بود که طعم وحشت واقعی را در مواجهه با جنگ، جنگ عملی می چشیدم. ناگهان متوجه شدم که صدا از آژیر خطر یدک کش است و

بی اختیار به خنده افتادم. قهقهه‌ای شدید که وقتی فهمیدم عصبی و غیرطبیعی است، هر طور بود جلویش را گرفتم.

آژیر خطر همان‌طور داشت جیغ می‌زد که ناگهان کشتی از جا کنده شد و به سمت راست خوابید. پای من از زیرم در رفت و با چنان شدتی به طرف راست پرت شدم که تمام طول پل کشتی را در هوا سیر کردم و با صدایی ناخوش به نرده پهلوی راست کشتی کوفته شدم. چند لحظه سست و بی حال، در حالی که نفس در سینه‌ام بریده بود در جایم ماندم. هر لحظه انتظار داشتم که سیل آب به رویم سرازیر شود و مرا با خود به دریابکشاند. چون نمی‌توانستم تصور کنم که یک کشتی می‌تواند تا این حد به پهلو بخوابد و وارونه نشود. اما چند لحظه گذشت و خبری نشد. نفس من سرجا آمد و کشتی کم‌کم به وضع عادی برگشت. در این موقع صدای چند فریاد درهم و برهم و برخورد شدید اشیایی آهنی را شنیدم و بعد از فاصله‌ای خیلی نزدیک صدای شلیک شدید توب بلند شد. یک نفر بالحن آرامی گفت:

«آفرین، ببین چه خوب دارد از خجالتشان درمی‌آید.»

این صدای گوتسکین بود که کنار نرده ایستاده و نگاهش را به افق دوخته بود، انگار که تمام این مدت آن‌جا سرپا ایستاده باشد. شاید هم واقعاً ایستاده بود. شاید این مرد خدا بود. من روی زانو، به حالت کسی که بخواهد دعا بخواند، بلند شدم. بعد هر طوری بود توانستم سرپا بایstem، گرچه حس می‌کردم که تمام استخوان‌های اصلی بدنم شکسته است. گوتسکین برگشت، نگاهی به من انداخت و گفت:

«طوریت که نشده»

با سر اشاره کردم که نه... حرف نمی‌توانستم بزنم. بغض گلویم را گرفته و چشم‌هایم به سوزش افتاده بود. در آن لحظه حس کردم که بیش از پیش از این جوان متفرقم.

نگاهم را به افق دریا انداختم. توب‌ها هم چنان بی‌امان شلیک می‌کردند. مثل این‌که پنج متنۀ هوای فشرده، با هم به کار افتاده باشند. در این وقت بدنۀ تیرۀ

نفتکش نروژی را دیدم. دماغه آن تا نزدیک عرشه در آب فرو رفته بود و از برج و قسمت جلوی عرشه اش برق شلیک توب‌ها به چشم می‌خورد. بوق کشتی ما موقعی که به سمت راست جهیدیم از صدا افتاده بود، اما حالا باز به صدا درآمد. دو تا سوت کوتاه و پشت سرهم کشید و شلیک توب‌های نفتکش نروژی قطع شد.

کشتی ما با چند پیج و خم خود را به پهلوی راست نفتکش رسانید و بعد افراد طناب را با توب مخصوص به سوی آن شلیک کردند. در تمام این مدت هر لحظه منتظر بودم که باز توب‌های نفتکش به صدا در بیاید، ولی مدتی گذشت و خبری نشد. شلیک مجدد موقعی شروع شد که کابل سیمی بین دو کشتی محکم شده و یدک‌کش به حرکت درآمده بود. من داشتم قسمت عقب کشتی نروژی رانگاه می‌کردم که صدای زوزه پرطنزی که دوبار قبل‌اشنیده بودم بلند شد و بلا فاصله بوق کشتی ما ناله را سرداد. با بلند شدن صدای بوق، توب‌های کشتی نروژی شلیک دیوانه‌وار خود را از سرگرفتند. این دفعه نفهمیدم که گلوله توب زیردریایی از کجای کشتی مارد شد از هرجاکه گذشت، به هر حال خطأ کرد.

پس از آن دیگر تیراندازی از دو طرف خاموش شد و اتفاق دیگری هم پیش نیامد و ما کشتی را در روشنایی فراینده روز به بندر کشیدیم. در تمام این مدت من حتی یک بار چشمم به زیردریایی آلمانی نیفتاده بود که بدآنم تصورم درباره باز شدن در برج، بیرون ریختن آلمان‌ها و غیره درست بوده یانه. در تمام راه، من و دپ و گوتسکین روی پل فرماندهی کنار هم ایستاده بودیم. موقعی که دیگر اوضاع آرام شده بود آشپز کشتی برایمان چایی آورد، اما من تا یکی دو جرعه نوشیدم باز حالم به هم خورد و از آن به بعد به تلاش افتادم که این یکی دو جرعه را هر طور هست برنگردانم. کار پرمشقتی بود، تنها موقعی که وارد بندر شدیم فهمیدم آن طوری که باید و شاید نترسیده‌ام.

به محض آن که این فکر به من دست داد کارم ساخته شد. لرزشی شدید از ساق پاهایم بالا آمده و در پشت زانوهایم متمرکز شد. لرزشی چنان لجام گسیخته که من

برای حفظ تعادل ناچار بودم دو دستی نرده عرشه را بچسبم. اول خیال می‌کردم تنها خودم به این حال دچار شده‌ام، بعد چشمم به گوتسکین افتاد صورتش مثل میت سفید بود. نه، این مرد خدا نبود.

وقتی یدک‌کش در بندر مهار و مستقر شد، دپ بازوی مرا گرفت و گفت: «خب، این هم تمام شد. حالا برویم دفتر و جریان گزارش را یک جوری سرهم کنیم. بیا.» دستش که بازویم را گرفته بود می‌لرزید، مثل دیشب که دست روی شانه‌ام انداخته بود. یادم آمد که از یک نفر شنیده بودم و حشت فقط قبل و بعد از پیش آمدن خطر به آدم دست می‌دهد. نمی‌دانم از کی شنیده بودم، اما هر که بود حق داشت.

جریان تهیه گزارش خیلی سریع برگزار شد، ناخدای کشتی نروژی را یک قایق موتوری انگلیسی به عرشه کشتی ما منتقل کرد. یدک‌کش ما پس از ورود به بندر، کشتی نروژی را به دو یدک‌کش کوچک تحویل داد و آن دو نفت‌کش را تا اسکله رساندند. ناخدای نروژی مردی آرام، با چشم‌های خیلی آبی و سرو وضع بسیار مرتب بود، مثل این‌که همین الان از سلمانی بیرون آمده باشد. وی مؤدبانه از دپ به خاطر نجات کشتی اش تشکر کرد و دپ هم از او تشکر کرد که با توب‌هایش به یدک‌کش کمک کرده بود. ناخدای نروژی با شنیدن این حرف ابروها را ندکی بالا برد و پرسید «مگر شما از ما همین را نمی‌خواستید؟» دپ گفت «چرا»، و هر دو در حالی که کمی از رو رفته بودیم از دفتر خارج شدیم. با این چند کلمه، مرد نروژی انگار خواسته بود به ما بگوید لازم نیست برای یک عمل معمولی که مطابق با نقشه و برنامه پیش رفته بود این قدر تشریفات قائل شویم.

چون دپ زیاد اصرار می‌کرد، با او به خانه‌اش رفتم. می‌گفت استلا به هر جهت غذا درست کرده و منتظر است و ما چون در این سفر از اول تا اینجا همراه بوده‌ایم، بهتر است باز با هم باشیم و غذایی بخوریم و گپی بزنیم. می‌دانستم که این کاردست نیست و استلا هیچ میلی به دیدن من نخواهد داشت. منتها تصور برگشتن به آن اتاق آشفته و تنها به بستر رفتن و قرص‌های ناخدای پیر را بلعیدن باعث شد که به

خواهش دوستم تن در بدhem.

وقتی دپ در آپارتمان را باز کرد و ما وارد آشپزخانه شدیم باز همان احساس غریب دیروز به من دست داد؛ احساس این‌که کسی در خانه نیست. دپ باز مثل روز پیش صدا زد: «آهای، کجا هستی؟» و باز دری در گوش آشپزخانه باز شد و او به درون آمد، عیناً مثل دیروز، با همان ربد و شامبر آبی، با همان رو بان سفیدی که به موهایش بسته بود.

اما نگاهی که این بار به من انداخت با نگاه دیروزش فرق داشت. چشمان آبی عمیق او دیگر با حالتی بچگانه به من نگاه نمی‌کرد. چشمان او با یک نظر چنان حال مرا دریافت که باز همان لرزش به پشت زانوهایم دست داد. لبخندی زدم و گفتم: «سلام، حال شما چه طور است؟ لحنم مثل طوطی، خشک و بی‌روح بود. بعد روی صندلی، پشت میز آشپزخانه نشستم و چند لحظه به شدت جلوی خودم را گرفتم که تسلیم این تمایل کودکانه نشوم که سرم را روی دست‌هایم بگذارم و زارزار گریه کنم.

هر طوری که بود این تمایل را پس زدم. به خودم گفتم من یک احمق احساساتی بیش‌تر نیستم، موجود بزدلی که خودش را از قلب معركه به این نقطه امن کشانده است. به خودم این‌ها را گفتم و هر طور بود قبولاندم. نشسته بودم و با این دختر مؤدبانه در گفت و گو بودیم، در حالی که در ته دل خودم را مسخره می‌کردم. نگاهم به او بود که نان را بر شته می‌کرد و لوبيا را در ماهیت‌ابه می‌ریخت. زانوهایم در تمام این مدت به شدت می‌لرزید. چنگ انداخته و هر دو کاسه زانویم را به قوت می‌فرشدم ولی زانوهایم همچنان می‌لرزید.

خوراک لوبيا که حاضر شدو آن را با دست سرخ پسرانه‌اش جلوی من گذاشت، فهمیدم که نمی‌توانم به آن لب بزنم و هر قدر هم که سعی کنم فایده‌ای ندارد. جلوی چشمم لحظه به لحظه تار می‌شد. اول فکر کردم از بخار لوبياست. بعد دستی را روی شانه‌ام حس کردم و صدای آرام‌اش کنار گوشم گفت: «چیزی نیست. دفعه اول از

همیشه سخت ترست. بعدها کم کم درست می شود.»

برای یک لحظه دلم خواست فریاد بزنم «گمشو! و بزنم زیر گریه. اما این کار را نکردم. از جا بلند شدم و به لحنی عادی و بی اعتمادگفت: «متشکرم. گمانم دیگر بهترست به خانه بروم...» و توانستم بدون این که افتضاحی به بار بیاورم خودم را به بیرون برسانم.

هر جور بود خودم را تا هتل و طبقه بالا، اتاق ۷۷ کشاندم. لباس‌هایم را درآوردم و روی صندلی انداختم. قرص‌هارا با یک جرعه آب از آن لیوان کثیف روی دستشویی پایین فرستادم و روی تختخواب افتادم. زحمت این که پتو را رویم بکشم به خودم ندادم. سرم گیج به یک طرف غلتید. شعر روی دیوار را یک نظر دیدم و بعد چشم‌هایم را بستم. دهانم تلخ و گس بود.

در آن لحظه با خودم عهد کردم که تا برای خودم دلداری پیدا نکرده‌ام دیگر به آن آپارتمان پانگذارم، دلداری که با یک بوسه وحشت را از وجود من پاک کند، مثل استلاکه وحشت دپ را با یک بوسه از او گرفته بود. حالا می‌فهمیدم که یگانه چاره درد من آن بوسه بود. به دپ حسودی ام می‌شد.

آن هفته دو بار دیگر با دپ به دریا رفتم. ترس همان‌طور سر جایش باقی بود ولی دل به هم خوردگی ام بهتر شد. این ترس به آن‌چه عمل‌آرخ می‌داد ربطی نداشت، چون به ما در این دو سفر اصلاً تیر نینداختند. فکر این که چه بلائی ممکن است به سرمان بباید ما را وحشتزده می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌تواند ادعای کند که در طی جنگ به نقطه و لحظه‌ای رسیده که دیگر نترسیده است. این آدم شاید آن قدر به ترس خودش عادت کرده بوده که آن را به جای احساسی دیگر عوضی گرفته بوده است. اما این که آدم اصلاً نترسد به نظر من محال می‌آمد. وحشت ما از همه این ترس‌ها بدتر بود. چون که ما عاجز و درمانده بودیم. چون که نمی‌توانستیم پس بزنیم.

در لندن که بودم از یک نفر شنیدم که در اولین حمله‌های هوایی آلمانی‌ها مردم چنان روحیه‌شان را از دست دادند که یک باره تن به قضا سپردنده، چون که خود را بی‌دفاع و درمانده می‌دیدند. اما در همین موقع یکی دو تاکتی مسلح به توب ضدهوایی شروع کردند به تیراندازی به طرف آسمان، یک تیراندازی کاملاً بی‌هدف و پراکنده، ولی پرسروصداو دلگرم کننده. کسی که این مطلب را برای من تعریف می‌کرد می‌گفت تصور نمی‌کرده که حتی یکی از این گلوله‌ها به هدف خورده بوده باشد، ولی اثری که این تیراندازی در روحیه مردم داشت معجزه‌آسا بود... من هم فکر می‌کردم اگر مسلسل «پوم-پوم» خودمان را در مقابله با زیردریایی به کار بیاندازیم هیچ اثری که نداشته باشد شاید لااقل به ما کمی دل و جرأت بدهد. این فکر را با دپ در میان گذاشتم و او گفت که این کار هیچ فایده‌ای ندارد و تنها نقطه اتکاء و امید ما جثه کوچک یدک‌کش و قابلیت مانور آن است. بعد اضافه کرد که به فرض این که «پوم-پوم» را دستکاری کنیم که بشود با آن به خط مستقیم تیرانداخت قدرتش چنان کم و به سبب حرکت شدید و مداوم کشتنی امید اصابت گلوله‌های آن به هدف آن قدر بعيد است که بهتر است قدرت نفرات را در این راه به هدر ندهیم و آن را صرف زیگ زاگ رفتن و فرار از گلوله‌های زیردریایی کنیم... شاید حق با او بود. اما من اطمینان داشتم که اگر می‌توانستیم از خودمان سروصدایی در بیاوریم خیلی در روحیه‌مان اثر می‌کرد، گو اینکه قطع بدانیم که این فقط سروصداست و هیچ تأثیر دیگری ندارد.

بعد این شک برایم ایجاد شد که شاید کارکنان یدک‌کش‌ها اصولاً خودشان توب و مسلسل نمی‌خواستند. مسلمانه من تنها کسی نبودم که وقتی مثل خرگوشی عاجز هدف گلوله قرار می‌گرفت زانوها یش می‌لرزید. پس دیگران باید برای خود حتماً فکر یا احساس خاصی می‌داشتند که به آن‌ها این جرأت ناخوش را می‌داد و سبب می‌شد که تیراندازی مرگبار دشمن را این‌طور حقیر بشمرند... این فکر یا احساس هنوز برای من مجھول بود.

کسی که در قبال این سئوال توضیح نسبتاً محتملی به من داد کاپیتان وان دام بود، مردی که در فرماندهی یدک‌کش «زیلاند» با من مشارکت داشت و هر وقت که کشیک من تمام می‌شد جای مرا می‌گرفت. روزی که قرار بود نیمه شبش اولین مأموریت من آغاز شود به دیدنش رفتم. وان دام با سه ناخدای دیگر در اتاق شماره ۵۰ گراند هتل اقامت داشت. اتاق شماره ۵۰ بین افراد مشهور به «کلوب» بود، چون چهار ناخدای ساکن آن در قیاس با سایر افراد مسن محسوب می‌شدند و هیچ‌کدام کمتر از چهل سال نداشتند.

وقتی که در اتاق شماره ۵۰ را زدم، اول کسی جواب نداد. گوشم را به در چسباندم ببینم کسی در اتاق هست یا نه. صدای عجیبی به گوشم خورد، مثل این که با مدادتراسی کند و زنگ زده مدادی را تیز کنند. دوباره در زدم و صدایی گفت «بفرمایید». در را که باز کردم اولین چیزی که به چشمم خورد قفس قناری‌ای بود که این صدا را از خودش در می‌آورد. بعد چشمم به مردی افتاد که پشت به من بر صندلی پایه کوتاهی نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. مرد پیراهن و جلیقه به تن داشت و پشت کله‌اش به اندازه یک سکه یک «گیلدر»^۱ طاس بود. وقتی که داخل شدم و صدای پایم را شنید روبرگرداند و من به یاد دیدارهای اجباری‌ام از کلانتری دهکده‌مان افتادم، موقعی که بچه بودیم و برای گلابی دزدی از دیوار باغ موقوفه کلیسا بالا می‌رفتیم... مردی که بر صندلی نشسته بود درست مثل گروهبان «بولترز»^۲ ریس پلیس دهکده به من نگاه کرد.

فهمیدم که این مرد ناخدا وان دام است، چون که قبلًا عکسش را دیده بودم. در کار خودش از حرفه‌ای‌های قدیمی بود. قبل از جنگ یک بار حوضچه شناوری را از کلاید^۳، از طریقه دماغه امید به استرالیا کشانده و این کار برایش شهرت کوتاهی در آن ایام دست و پاکرده بود. وان دام یکی از بهترین ناخداهای یدک‌کش‌های

اقیانوس پیما به حساب می‌آمد و من در طی هفته قبل هر وقت به او فکر می‌کردم
حالت رعب و احترامی در دلم پیدا می‌شد که اگر دوباره داخل خدمت نشده بودم
قطعاً حس نمی‌کردم. رعیت چنان که اگر هنوز یک معاون ناخدا بودم ممکن بود
نسبت به او داشته باشم. ناگهان خودم را ده سال جوان‌تر احساس کردم.

انتظار نداشتم که حس کنم به بیست سال پیش‌تر برگشته‌ام، با وجود این وقتی
که نگاه جدی چشمان آبی روشن او برای اولین بار به من دوخته شد چنین
احساسی به‌ام دست داد. فکر کردم الان است که می‌گوید: «چی؟ باز هم که تو
پیدایت شد». و من خواهم گفت: «به خدا من تقصیری نداشتم. رفته بودم از دیوار بالا
بینم بچه‌های دیگر چه کار می‌کنند»، ولی او این حرف را نزد و در عوض گفت
«بفرمایید؟» و من خودم را معرفی کردم و او بدون این‌که از جا بلند شود گفت: «روز به
خیر»، بعد روزنامه‌اش را تاکرد، یک صندلی زیر قفس قناری را نشان داد و گفت:
«بفرمایید بنشینید». نشستم کلام‌هم را روی زانوهایم گذاشت و نگاهی به اطراف
انداختم. اتاق تا سرحد وسوس است تماز و مرتب بود. به دیوار یک تقویم با عکس
خاندان سلطنتی هلند و تصویری از فرمانروای گلن^۱ نصب شده بود. عکس‌های
دیگری که روی دیوارها به چشم می‌خورد عکس‌های خانوادگی بود که در گپه‌های
کوچک بالای سر هر یک از تخت‌های چهارگانه دیده می‌شد. عکس زن‌های
کدبانوی جافتاده، کودکان چاق، بچه‌های کوچکی که روی تشكیله پوستی خوابانده
بودند و صحنه‌های عروسی روسایی. در کنار هر تختخواب هیکل شبح‌واری به
دیوار آویخته بود. این اونیفورم افسرهای چهارگانه بود که برای آن که خاک نخورد
رویش ملافه سفیدی کشیده بودند. از زیر یکی از این ملافه‌ها آستین یک کت بیرون
آمده و روی آن یراق‌های مندرس ناخداخی به چشم می‌خورد. دیدن این یراق‌ها به
من این احساس را داد که بچه‌ای هستم که دارم در لباس ناخداخی ادای ملوان‌ها را

درمی‌آورم.

«خب، چه فرمایشی داشتید؟»

با چشمان آبی روشنش طوری به من نگاه می‌کرد که انگار در این چند لحظه گذشته دقیقاً مراقب من بوده و حالا دیگر به این نتیجه رسیده که هرچه نگاه کرده‌ام بس است.

چیزهایی درباره یدک‌کش‌ها و جریان معمولی کار آن‌ها از او پرسیدم که او دقیق و به ایجاز جواب آن‌ها را داد، بدون آن که انگیزه‌ای برای ادامه مکالمه پیش بیاورد. حس کردم از من خوش نیامده، نه از شخص خودم، بلکه از تازه کار بودنم. ضمن صحبت اشاره‌ای به وضع نامرتب و آشفته کشته «ولیلاند» کردم و او حالتی به خودش گرفت که فکر کردم الان است که سر صحبتش باز می‌شود. ابروها را گره انداخت و لب‌های باریکش را طوری جمع کرد که انگار طعم تلخی در دهان دارد. انتظار داشتم که مثل یک سرگروهبان نطقی انضباطی را شروع کند، ولی انتظارم بیهوده بود. خطوط صورتش به حالت اول برگشت، از جیب پیش سینه جلیقه‌اش یک سیگار برگ بیرون کشید، ته آن را با آلت جراحی کوچکی که با زنجیر از جیب جلیقه‌اش آویزان بود قطع کرد، بعد فندکی درآورده با شعله عظیم آن به دقت سیگار را روشن کرد. پس از آن که فندک را دوباره در جیب گذاشت، چند ثانیه از پشت حلقه‌های دود با یک چشم بسته به من خیره شد. بعد از لای دندان‌هایی که ته سیگار را در خود می‌پسرد پرسید:

«تابه حال گشته زده‌ای؟»

این اصطلاح «گشت» آنقدر قدیمی و از مد افتاده بود که چند لحظه طول کشید تا مقصودش را فهمیدم. جواب دادم که تابه حال سه بار با یدک‌کش به گشت رفته‌ام. پرسید: «چه طور بود، خوشت آمد؟»

فکر کردم که دیگر روحیه‌اش را شناخته‌ام. از آدم‌هایی است که اهل صراحة هستند. تصمیم گرفتم جوابش را به صراحة بدhem. گفتم «نه».

پرسید: «چرا؟»

این سؤوال آن قدر پرت بود که یک لحظه مردد ماندم که پا شوم، دستی با مهر به نقطه طاس کله اش بکشم و بروم پی کارم و یا بمانم و این گفت و گوی قلابی و تئاتری را ادامه بدhem... گفتم:

«خوش نمی آید که به من تیر بیندازند و نتوانم جواب بدhem. اعصابم را اذیت می کند.» چند ثانیه با نگاهی سرد براندازم کرد و گفت:

«شما انگار تصور غلطی از کار خودتان دارید. برانکاردھایی که در میدان جنگ مجروحان را حمل می کنند hem نمی توانند جواب شلیک دشمن را بدھند.»

جواب دادم که این hem برای خودش حرفی است و داشتم فکر می کردم چه کلکی جور کنم که هرچه زودتر بزنم به چاک. اما گیر افتاده بودم، چون این مرد گرم شده و در سراشیب افتاده بود و تابه انتهای مسیر نمی رسید متوقف نمی شد. سیگار برگ را از لب برداشت، به فاصله یک و جبی صورتش نگاه داشت و به عوض من آن را مخاطب قرار داد، گفت که جنگ بویی از شرافت و عقل نبرده است. این مبارزه خونین در واقع یک جنون مسری است که دامنگیر مردم دنیا شده. هر کس که به این مرض دچار شود لازم است که یک بیمار دیگر چشم او را از حدقه در بیاورد. گفت ترجیح می دهد موقع نجات یک کشته مصدوم، او را با گلوه صد بار تکه کنند تا این که دست به تیراندازی و مقابله به مثل بزنند و با این عمل به جمع مجانین بپیوندد... حرفش که به این جا رسید خرناصی از سر خشم و تحقیر کشید و گفت: «تیراندازی متقابل!» این را به لحنی گفت انگار که من در توضیح مانوری پیچیده، اشتباه احمقانه ای کرده باشم. بعد ادامه داد: «خدارا شکر کن که از مقابله به مثل عاجزی. اقلًا در این جنون خونریزی شعور خودت را حفظ می کنی، در میان این جماعت آدمکش.»

فکر کردم که کلمه «آدمکش» نقطه انتهای سراشیب است، چون حرفش به این جا که رسید دوباره سیگار برگ را لای دندان هایش گذاشت. ولی این نقطه اتها

نیو، چون که باز سیگار را از لب برداشت و گفت:

«از همه این‌ها گذشته اگر به کار خودت وارد باشی نگرانی‌ای از زیردریایی آلمانی‌ها نباید داشته باشی. دشمن وقتی که به کشتی صدمه زد در همان حوالی منتظر می‌ماند. تو وقتی جای کشتی را روی نقشه معین کردی مسیرت را طوری قرار بده که به فاصله دو درجه از بالای آن بگذری. بعد به پیچ و مستقیم خودت را به کشتی برسان. به احتمال نود درصد موقعی که زیردریایی متوجه رسیدن یدک‌کش شد تو دیگر خودت را به پناه کشتی و تیررس توب‌های آن رسانده‌ای. اگر هم در این روش موفق نشدی و زیردریایی سرراحت را گرفت و شروع به تیراندازی کرد، زیگ زاگ نرو چون با این کار به دست خودت گورت را کنده‌ای. اولین گلوله که آمد، برگرد و پشتت را متوجه زیردریایی کن و عقب عقب برو. چندتایی تیر می‌اندازند که از روی یدک‌کش رد می‌شود و در آن طرف به دریا می‌افتد، بعد موقتاً دست از تیراندازی می‌کشند. در این فرصت تو یدک‌کش را برگردان و دوباره به جلوبران، و همین‌طور ادامه بده تا آخر. می‌بینی که این کار فقط کمی فکر لازم دارد، ولی از همه مهم‌تر دور زن و مشروب را باید خط بکشی.»

این جا دیگر به طور قطع نقطه پایان راه بود. سیگار را که این بار به لب گذاشت دهانش پاک قفل شد. چند لحظه سعی کردم وادارش کنم درباره این قضیه حفظ شعور در وسط جنون مسری مقداری بیش‌تر توضیح بدهد، چون که فکر می‌کردم در این موضوع نکته‌ای هست. ولی او فقط زیر لب غرغیری کرد و روزنامه‌اش را برداشت.

وقتی شروع به خواندن روزنامه کرد، بلند شدم و بیرون آمدم.

وان دام را بار دیگر یکی دو ساعت بعد، وقتی که رفته بودم سری به یدک‌کش خودمان بزنم، دیدم. فکر کردم الان که روزست و فرصت هست اگر نگاهی به قواره کشتی بیندازم بهترست تا شبی که در پی یک «اس. او. اس» غفلتاً احضار بشوم و در

ظلمت محض، کورمال روی عرشه بخزم. انتظار داشتم که بجز سوخت انداز که مأمور آماده نگهداشتن موتورها بود کسی را در کشتی نبینم، ولی برخلاف این انتظار، دیدم که همه افراد سر پست‌هایشان حاضرند.

وان دام هم آن جا بود و تا پایم را روی عرشه گذاشتم مرا دید و با قدم‌های ریز به طرفم آمد. قدش از موقعی که نشسته بود خیلی کوتاه‌تر به نظرم آمد. قسمت پشت بدنش هم خیلی پهن و بزرگ بود. وقتی به من رسید با کلمات جویده گفت: «خوشحالم که آمدی. می‌خواستم گوشه و کنار کشتی را نشانت بدhem که از هرگشت که برگشتی عیناً همان طوری که از من تحويل گرفته‌ای تحويلم بدھی. من به اخلاق و روحیه تو وارد نیستم. ممکن است تو دوست داشته باشی کابین کشتی ات مثل کاروانسرا به هم ریخته باشد، ولی من متأسفانه خوشم نمی‌آید. این است که لطفاً کشتی را قبل از سپردن به من تمیز و مرتب کن.»

چند تا متلک آبدار و گزنده به فکرم رسید که در جواب این نطق کوتاهش بگویم: این متلک‌ها موقعی به ذهنم رسید که داشت سوراخ سنبه‌های کشتی را نشانم می‌داد. متلک‌های خوبی بود، ولی دیگر دیر بود.

کشتی در حد کمال نظم و نظافت بود. مثل این که برای کاپیتان وان دام جنگی وجود نداشت و یا اگر داشت از دیوارهای این کشتی پیش‌تر نمی‌آمد. با این همه نظم و ترتیب، من نمی‌توانستم کشتی را نشانه سلامت عقل ناخداش بدانم. این یدک‌کش نمونه وسوس و نظم بیهوده بود. قطعات برنزی در و دیوار کشتی مثل طلا می‌درخشید و در تمام طول نرده‌های عرشه که با روغن جلا بر ق افتاده بود کوچک‌ترین خراشی به چشم نمی‌خورد. ضمن این گردش تجسسی، پیرمردی را دیدم که پیپ وارونه‌ای به لب داشت و به آستانه درها روغن جلا می‌مالید. میزی که در کابین راهنمایی گذاشته بودند آن قدر پاکیزه بود که می‌شد رویش غذا خورد. نقشه‌های راهنمایی با چنان دققی لوله شده و چنان مرتب در قوطی مخصوصش جا گرفته بود که حتم داشتم لبۀ آن‌ها را یک نفر با خط کش یک سطح و میزان کرده

است. توی جامدادی سه مداد بود؛ یکی سرخ، یکی آبی و یکی سیاه. نوک این مدادها را چنان تیز کرده بودند که آدم نگاه که می‌کرد خوف برش می‌داشت. یک نیمکت چرمی نظیف به این کابین صورت اتاق معاینه پزشک بیماری‌های زنان را می‌داد. اگر روی این نیمکت یک ملافه سفید هم می‌انداختند و ان دام می‌توانست در این کابین راهنمایی مریض بپذیرد و از هر کدام پنج «گینه» ویزیت بگیرد.

وقتی سرکشی کشته تمام شد، و ان دام گفت: «در دفتر به من گفتند که اولین کشیک به تو می‌افتد، ولی من این ترتیب را عوض کردم. چون از لحاظ آشنایی ای که با این کشته دارم لازم است بدانم پس از تعمیرات همه چیزش روبراه است یا نه.» پرسیدم کجای کشته عیب پیدا کرده بود و او گفت که گلوله قسمتی از برج را برده بوده.

این نکته جلوه حرف‌هایی را که چند ساعت پیش تربه من زده بود از بین بردا، حرف‌هایی که آن قدر قانع کننده به نظر می‌رسید. شاید با سرعت کافی ویراز و جاخالی نداده بود. مثل این‌که فکر مرا خواند، چون که گفت: «این اتفاق موقعی پیش آمد که جناب آقای ولترز فرماندهی کشته را به عهده داشتند.» منظورش را فهمیدم، با وجود این فکر کردم که آدم بهترست در حق تازه کارها بیش تر مراعات داشته باشد، مخصوصاً کسی که به تازگی مرده است.

پیش از آن‌که از هم جدا شویم پرسید: «تعلیمات لازم را به افرادت داده‌ای؟» گفتمن: «نه، هنوز حتی با هم روبرو نشده‌ایم.» این را که گفتم نگاه زهراً گینی به من انداخت و گفت: «صحیح»، بعد تند و تیز رو برگرداند و با پاهای کوتاهش به سرعت دور شد. از پشت سر شبیه اردک بود.

افراد زیر دستم را همان روز بعد از ظهر دیدم، ولی تعلیماتی به آن‌ها ندادم، فقط باهشان دست دادم، چند کلمه‌ای با هر کدام حرف زدم و اسم‌هایشان را با هم قاطی کردم. روی هم رفته به نظرم آدم‌های معقول و لایقی آمدند. مخصوصاً از ماشین چی خیلی خوش آمد که معلوم بود آدم سلیم ملایمی است، خلق و خوئی که

موقعی دست می‌دهد که آدم در زندگی بیش از یک فکر و هدف نداشته باشد. معلوم بود که برای این مرد نیز، خواه در زمان جنگ و خواه در صلح، در دنیا هیچ چیز جز موتورهای تحت تصدی اش اهمیتی ندارد... اما دیدار معاونم، پسرک عصبی لاغر اندامی که اسمش واترمن^۱ بود زیاد خوشحالم نکرد. از ظاهرش برمی‌آمد که جوان با حس نیتی است، اما پیدا بود که در کارش تجربه کافی ندارد. از روی حرف دیگران تا حدودی با خصوصیات کاپیتان ولترز فقید آشنا شده بودم و حالا با دیدن این جوان عصبی به فکرم رسید که این دو تا باید خیلی شانس آورده باشند که فقط یک گلوله به برج کشتی شان خورده است.

به سبب عکس العملی که افرادم نسبت به من نشان دادند فهمیدم که دیگر خودم را یک تازه کار حساب نمی‌کنم. من یک حرفه‌ای تمام عیار بودم، گوایین که پس از هفت سال، مثل لباسی که مدت‌های نفتالین مانده باشد، هنوز قدری کار داشت که به وضع جدیدم خوب‌گیرم. فهم این نکته باعث حیرتم شد، چون که خودم از بروز این تغییر در وجودم باخبر نشده بودم. اگر آن دو برخورد کوتاه با کاپیتان وان دام دست نداده بود با افرادم طور دیگری روبه‌رو می‌شدم، یعنی سعی می‌کردم یا محبت‌شان را برانگیزم و یا مرعوب‌شان کنم. ولی الان هیچ کدام از این دو کار را نکرده بودم، بلکه فقط نگاهی به سراپایشان انداخته، باهاشان دست داده و اسم‌هایشان را آن‌افرام‌وش کرده بودم. وقتی ازشان جدا می‌شدم دیدم که با آسودگی خاطر عجیبی براندازم می‌کنند. مثل این که به نحوی به آن‌ها قبولانده باشم که حضور من در کشتی به آن‌ها امنیت و فرصت تازه‌ای خواهد بخشید.

شام را در سالن غذاخوری هتل خوردم. در گوشه سالن یک میز هشت نفری جایگاه مخصوص اعضای کلوب پیرمردها بود، چهار ناخدا و چهار ماشین‌چی که سوابقشان به دوران قبل از جنگ برمی‌گشت. تا آن موقع هر بار که در این جا غذا

خورده بودم سر میزهای دراز در بین جماعت آشفته خلبان‌ها و ملوان‌ها بود، هر کس هر کجا که خالی بود می‌نشست. آن شب داشتم از کنار میز کلوب می‌گذشتم که وان دام صدایم کرد:

«این آقا دگروت^۱ یکی از ماشین‌چی‌های ماست. می‌گوید یکی از تلمبه‌های کمکی ته کشتی مختصر عیبی دارد و مایل است با ماشین‌چی شماراجع به این موضوع صحبت کند. شما ماشین‌چی خودتان را این طرف‌ها ندیدید؟»

گفتم می‌گردم شاید پیدایش کنم، و با ناامیدی رو به توده انبوه جمعیت پرسرو صدا کردم، چون که مطمئن بودم که اگر هم ماشین‌چی مابین این افراد بود محل بود بتوانم او را در بین این همه آدم‌گیر بیاورم. اما هنوز چشم به اطراف نینداخته بودم که یک نفر در انتهای تالار بلند شد و گفت: «دنبال من می‌گشتید، کاپیتان؟» این همان آدم سلیم و ملایم بود. باید که بین ما تله‌پاتی در کار می‌بود. بهش اشاره کردم و او دستمال سفره در دست به سوی من دوید. او را سر میز کلوب بردم و به عنوان معرفی گفتم: «آقای ئه...» وان دام دعوت کرد بنشینیم و تازه چند کلمه رد و بدل کرده بودیم که لیلی، مستخدمه رستوران دو تا بشقاب جلوی ما گذاشت. من تا سرمه را بجنبانم دیدم داریم سر میز اعضای کلوب شام می‌خوریم. شاید مفهوم ضمنی این امر آن بود که ما به عنوان اعضای جدید پذیرفته شده‌ایم. دلیل پذیرفته شدن ماشین‌چی برایم روشن بود، چون که این مرد در کار خودش واقعاً خبره و با سابقه به حساب می‌آمد. اما عجیب آن که مرا هم جزو خودشان جا داده بودند، آن هم بعد از نگاهی که وان دام موقع خدا حافظی به من انداخته بود.

پس از این‌که شام را خوردیم و یکی از کله‌طاس‌ها یک سیگار برگ به من داد از سر میز بلند شدم. سیگار بین لب‌هایم بود و نمی‌دانم چرا این احساس را به من

می‌داد که کمی چاق‌تر شده‌ام. از در سالن که بیرون می‌رفتم متوجه شدم که یک نفر با حالت خصمانه خاصی دارد مرا نگاه می‌کند. این گوتسکین بود. ظاهراً پذیرفته شدن من به عنوان یک عضو جدید افکار ناخوشی در سر او ایجاد کرده بود، اما افکارش هرچه بود برای من اهمیتی نداشت. من در آن لحظه خوشی کوچک و موقت خودم را داشتم.

* * *

چون کشیک اول را وان دام تحویل گرفته بود و من لااقل بیست و چهار ساعت بیکاری داشتم تصمیم گرفتم دو ساعت از این مدت را صرف تعمق در کار خود بکنم. قبل از این‌که عازم اولین مأموریت خودم بشوم چیزهایی بود که باید در ذهن برای خودم حل و فصل می‌کردم. برای این منظور عازم یگانه محلی شدم که آدم می‌توانست مدتی بنشیند و به افکار خودش بپردازد.

وارد سرداربه که شدم موسیقی جهنه‌می بلندگوها مثل شلیک توب توی صورتم خورد. از میان جمعیتی که می‌رقصید خودم را به میزی در زیر یکی از بلندگوها رساندم و نشستم. با سر تقاضای رقص چند تا از دخترها را رد کردم. یک فنجان چایی سفارش دادم و شروع کردم به فکر... فندکم رادر آوردم و آن سر میز قرار دادم. این کشتی زخمی بود. این سر میز، جلوی خودم مدادم را گذاشت. این زیردریایی آلمان‌ها بود. وسط میز هم یک چوب کبریت گذاشت. این خودم بودم.

خودم را وسط قرار دادم چون که دپ گفته بود زیردریایی از ترس توپخانه کشتی زخمی هیچ وقت بین کشتی و یدک‌کش قرار نمی‌گیرد، بلکه وقتی یدک‌کش به کشتی زخمی نزدیک شد از عقب خودش را به آن می‌رساند. از علت این کار درست سر در نمی‌آوردم. من اگر ناخدای زیردریایی آلمانی بودم و می‌خواستم حساب یدک‌کش را برسم مسیر احتمالی اش را پیدا می‌کردم، به استقبالش می‌رفتم و بی‌دردسر کارش را یکسره می‌کردم. دپ در جواب این ایراد من گفته بود که زیردریایی آلمانی حریص است، نمی‌خواهد کشتی زخمی از نظرش دور بماند، این

است که چند ساعتی این دست و آن دست می‌کند و همانجا می‌ماند تا یدکش هم از راه برسد و با یک تیر دو نشانه بزند.

این توضیح به نظرم مبهم و احساساتی می‌آمد. هنوز کمی آشفته بودم. از بعد از سفر اولم با دپ در حالت گیجی سیر می‌کردم، با این حال حس می‌کردم که در تمامی جریان رابطه بین زیردریایی و یدککش چیزی غیرمنطقی وجود دارد. چرا زیردریایی آلمانی قبل از رسیدن یدککش کارکشی زخمی را تمام نمی‌کرد؟ دپ گفته بود چون که قدرت توب زیردریایی به پای توپخانه کشته‌های متفقین نمی‌رسد زیردریایی ناچارست از تیررس کشته‌ی زخمی دور بماند. این توضیح به نظرم غریب می‌آمد، ولی چه جواب دیگری می‌شد برای رفتار زیردریایی پیدا کرد؟ خوب، بعد: چرا زیردریایی آلمانی پس از آن که یدککش را می‌دید به جای آن که خوب به آن نزدیک شود و نابودش کند اصرار داشت که از دور بهش تیر بیندازد؟ یعنی تا به حال نفهمیده بودند که ما مسلح نیستیم؟ دپ گفته بود زیردریایی می‌خواهد از تیررس مسلسل ما خارج باشد. این حرف مهم‌مل بود، چون مسلسل ما هیچ خاصیتی نداشت... و بالاخره، این چند دور شلیک با وقفه که وان دام گفته بود چه معنی داشت؟ چرا زیردریایی بی‌وقفه و یکسره شلیک نمی‌کرد؟ در این جریان مسلمان‌نکته مشکوکی وجود داشت، ولی من چون از پی بردن به آن عاجز بودم آهی کشیدم و شروع کردم به ترتیب دادن موقعیت بازیچه‌هایم روی میز.

نصایح وان دام در من اثر کرده بود. تعلیمات او در مورد نحوه نزدیک شدن به کشته‌ی زخمی به نظرم معقول و منطقی می‌آمد. هم‌چنان پیشنهادش برای گریز از آتش توپخانه زیردریایی زیرکانه جلوه می‌کرد: همچه که اولین تیر را به یدککش انداختند پشت را به طرف زیردریایی می‌کنی و به این ترتیب جثه کشته را به کوچک‌ترین ابعادش می‌رسانی. بعد شروع می‌کنی از عقب به طرف کشته رفتن... دپ به من گفته بود توب زیردریایی برد زیادی دارد ولی فاقد درجه‌بندی و هدف‌یاب‌های دقیقی است که به توپ‌های کشته‌های معمولی این قدرت جهنمه‌ی

را می‌دهد. ناخدای زیردریایی که از توی دوربین جثه ریز و نامشخص یدک‌کش را از دور می‌دید نمی‌توانست تشخیص بدهد که این نقطه ریز دارد ازش دور می‌شود یا به طرفش می‌آید نخستین تصور معقول این بود که خرگوش دارد ازشان می‌گریزد، بنابراین آتش توپخانه‌شان را نیز مطابق با این تصور تنظیم می‌کردند، چون خرگوشی که عقب عقب بدو دار آن حرف‌هاست.

با این همه، موقعی که با وسایلم روی میز شروع به اجرای نقشه وان دام کردم دیدم که طرح او در عمل آن قدرها قانع کننده از کار درنمی‌آید. هدف من آن بود که هرچه زودتر خودم را به پناه توپخانه کشتی زخمی برسانم، اما نمی‌توانستم بفهمم آدم با دور شدن از یک چیز چه طور می‌تواند به آن برسد. مدتی که روی این قسمت فکر کردم، در میان عربده‌گوش خراش آواز «تو مرا عاشق خودت کردی.» به فکرم رسید چه طور است که پشت به «اردک لنگ» و رو به زیردریایی کنم و عقب عقب به کشتی نزدیک شوم و در عین حال برای زیردریایی این تصور را به وجود بیاورم که دارم از روبه رو به طرفش می‌آیم. این نقشه کم‌کم داشت مرا می‌گرفت که ناگهان دستی دراز شد و یک فنجان چای را صاف روی چوب کبریت گذاشت. این حرکت در آن لحظه مرا به شدت تکان داد، چون عیناً مثل این بود که چوب کبریت، یعنی یدک‌کش من هدف اصابت مستقیم گلوله قرار گرفته باشد. حین خوردن چای غلیظ و سیاه، کمی بیشتر که به این موضوع فکر کردم دیدم که به حدس قوی با پیروی از این روش همین سرنوشت در انتظارم خواهد بود. ناخدای زیردریایی ممکن بود کند ذهن باشد، ولی مسلماً ابله نبود. فندکم را توی جیبم گذاشت، دفترچه یادداشت را درآوردم و شروع کردم به نقشه‌کشی روی کاغذ.

تاساعت تعطیل کافه در آن جا نشستم و پنج فنجان چای خوردم. وقتی عاقبت خودم را به هوای شب رساندم احساس افسردگی می‌کردم. در بررسی دقیق معلوم شده بود که نوشداروی وان دام زیاد مؤثر نیست و آن حرف‌هارا صرفاً برای مرعوب کردن من زده است. تنها چیزی که مرا همچنان در شک نگاه می‌داشت این واقعیت

انکار ناپذیر بود که وان دام پس از شش ماه خدمت در یدک‌کش‌ها هنوز زنده بود و به بقای خودش چنان اطمینان داشت که می‌داد آستانه در کابین کشتی اش را جلا می‌انداختند.

* * *

آن شب را بد خوابیدم و روز بعد هم بیشتر وقتی را به پرسه زدن در حوالی مرکز فرماندهی گذراندم که ببینم یدک‌کش زیلاند کی بر می‌گردد. طرفهای غروب سروکله زیلاند پیدا شد که کشتی یونانی بزرگی را یدک می‌کشید. نصف بدن این کشتی با یک زاویه ۴۵ درجه در آب فرورفت. به محض آن که کار لنگر انداختن زیلاند تمام شد، از دفتر خواهش کردم افراد زیردستم را احضار کنند که تا هنوز هوا روشن است برای تمرین در حوالی بندر گشتی بزنیم.

نفرات من با سرعتی اعجاب‌انگیز حاضر شدند. پیدا بود که ناخدای پیر در کارش واقعاً وارد است. وان دام داخل شد که جریان گزارش را برگزار کند. ناخدای یونانی را طوری جلو انداخته بود که انگار دستگیرش کرده است و حالا می‌خواهد جرائم او را در ادعانامه وارد کند. مرا که دید گفت: «کشتی هیچ ایرادی ندارد، به جز همان تلمبهای که گفتم. به ماشین چی دستور بده درستش کند.» گفتم که همین کار را خواهم کرد و بعد پرسیدم آیا سکان کشتی تیز است یا نه. گفت: «بله، وقتی که به یک طرف فرمان دادی باید فوراً فرمان را راست کنی. کار دیگری نداشتی؟» گفتم که نه، متشکرم، فعلاً دیگر کاری ندارم، واز دفتر بیرون آمدم و به روی عرشه رفتم.

اولین فرمان را که می‌خواستم برای حرکت بدhem ناراحت و دستپاچه بودم. توی تلفن متصل به موتورخانه که گفتم: «آهسته از عقب به پیش»، این حساس را داشتم که دارم امتحان می‌دهم. نه فقط افراد خودم به دقت مراقبم بودند، می‌دیدم که از پشت شیشه‌های بخار گرفته دفتر هم عده‌ای دارند تماشایم می‌کنند. به خودم لعنت کردم که چرا باید اصلاً این فکر احمقانه به سرم افتاده باشد. مگر نمی‌شد شب که عازم مأموریت می‌شدیم با طرز کار کشتی در بین راه آشنا بشویم؟ اما حالا دیگر

دیر بود و من توجه همه را به خود جلب کرده بودم. کشتنی که از حدود اسکله گذشت و عازم دریا شد ناراحتی من هم تخفیف پیدا کرد، چون که حالا دیگر حواسم متوجه کار کشتنی بود.

زیلاند کشتنی خوبی بود، سریع و چابک. وقتی که گفتم ترمزه را بکشند و با تمام سرعت به پیش برانند یدک کش، مثل قایق‌های موتوری، دماغه‌اش را بلند کرد و چنان خطی در دریا به دنبال کشید که چشم را خیره می‌کرد. معاونم پسرک واترمن که روی پل فرماندهی در کنارم ایستاده بود گفت که زیلاند تا شانزده گره دریایی^۱ هم می‌تواند سرعت بگیرد و من حرفش را کاملاً باور کردم. در آن حال که ایستاده بودم و باد و قطره‌های ریز آب به صورتم می‌خورد در خودم شوق و هیجان بی‌سابقه‌ای احساس کردم. این نخستین کشتنی تحت فرماندهی من بود و با چنین کشتنی ای مسلمان فرماندهی لذتی داشت.

در حدود خارجی بندر آنقدر مانور دادیم تا هوا تاریک شد. وقتی که کشتنی را مهار و مستقر کردیم متصدی ماشین خانه روی پل آمد و درحالی که دست‌ها یاش را با یک مشت پنبه و پیشانی اش را با آستین اش پاک می‌کرد گفت: «دستخوش، کاپیتان. شما که اصلاً فرصت سر خاراندن به ما ندادید.»... و راست می‌گفت. لاقل ده - دوازده بار کشتنی را با تمام سرعت به جلو و بعد با تمام سرعت به عقب رانده بودم. بعد شروع کرده بودم به دور زدن و شعاع این دور را مرتب کم و کمتر کرده بودم، جوری که کشتنی به پهلو خوابیده، اسباب و اثاثیه کابین راهنمایی از جا کنده شده و زنگ عرشه خود به خود به صدا درآمده بود. با این تفصیل فهمیده بودم که زیلاند واقعاً کشتنی خوبی است که بیش تراز این دیگر نمی‌شد از آن انتظار داشت. هم‌چنین بی بردم که افرادم همگی ورزیده و قابلند، به جز شاید پسرک واترمن که خیلی دستپاچه و عصبی بود. بعد که به بندر رسیدیم و کشتنی را با دقت و احتیاط تمام،

مثل یک جعبه پر از تخم مرغ، در اسکله مهار کردیم، من روانه گراندهتل شدم. پسرک و اترمن پابه‌پای من می‌دوید و با ذوق و شوق خاصی مرتب جیک‌جیک می‌کرد، انگار که من عمومیش بوده باشم. نتیجه عملی این تمرين هرچه بود به هرجهت یک خاصیت داشت که مرا در نظر افرادم آدم دقیق و منظمی جلوه داده بود که به کار خویش کاملاً وارد است.

باز شام را با اعضای کلوب خوردم. سر میز خیلی سرحال و از خود مطمئن بودم، اما وقتی که رفتم و روی تخت دراز کشیدم این رضایت نفس، مثل جزر دریا کم‌کم از وجودم پا پس کشید و جایش را به تردید داد. در تمام این مدت تمام کوششم صرف آن شده بود که به دیگران بقولانم که در کارم وارد هستم. باید مواظب می‌بودم که این موضوع باور خودم نشود و گرنه بدجوری می‌شد.

وقتی که احضارم کردند حس کردم که اصلاً نخوابیده‌ام. ساعتم سه و نیم بعد از نیمه شب را نشان می‌داد. با عجله لباس پوشیدم و به کمک چراغ جیبی‌ای که روز پیش خریده بودم خودم را با شتاب به دفتر رساندم.

وقتی وارد دفتر شدم تا دستورهای لازم را دریافت کنم دیدم که این دستورها به صورت یادداشتی انتظار مرا می‌کشد. مصدوم: یک کشتی انگلیسی، ظرفیت: شانزده هزار تن، محموله: ماشین آلات کشاورزی، اژدر به انبار شماره چهار اصابت کرده و سکان و پروانه‌اش را از جا کنده، موقعیت کشتی: مربع جغرافیایی ۳۶۵، یعنی صد میلی غرب بیش از راک، یعنی لااقل ده ساعت راه، یعنی سفر در روشنایی روز. وقتی پا به عرش کشتی گذاشتم حالم از همیشه خراب‌تر بود. دلم می‌خواست گلوله‌ای به خودم می‌زدم. به کابین راهنمایی رفتم. بردهان وان دام نقشه را چنان باریک لوله کرده بودند که چند دقیقه طول کشید تا پیدایش کردم. بازش کردم که روی نقشه مسیرمان را تعیین کنم. مداد را چنان تیز کرده بودند که تابه کاغذ اشاره کردم توکش شکست. پلک‌هایم را به هم فشردم که اشکم سرازیر نشود و در دل گفتم:

«خدايا، کمکم کن.»

به فکر پدرم افتادم و دعا کردم که در کنارم باشد و کمکم کند، اما بیش از بیست سال از مرگ او می‌گذشت و جایش هرجاکه بود از من خیلی دور بود. مادرم رادر نظر آوردم و از او به دعا کمک خواستم. او گرچه نزدیک‌تر بود و لبخندی نگران به لب داشت، ولی با آن پیش‌بند گلدار و ماهیت‌باش چه کار می‌توانست برای من بکند؟ منظرة من برای پسرک واترمن موقعی که وارد کابین شد باید خیلی مایه قوت قلب بوده باشد. سرفه احترام‌آمیزی کرد و گفت: «کاپیتان...» من چشم‌هايم را باز کردم ولی رویم را بر نگردانم. به نقشه نگاه کردم. بیش‌اپ راک در مه شناور بود. گفتم: «بله؟»، گفت: «ه.... هر وقت حاضرید حرکت کنیم.»

صدایش روی «هر» شکست و این مرا به حال آورد.

در همین نقطه چهل و هشت ساعت پیش وان دام ایستاده بود. این مرد برای من، برای این قهرمان افسانه‌ای جا فراهم کرده بود تا با خدای خویش نیایش کند. نمی‌دانم این تصور از کجا به ذهن من راه پیدا کرد، ولی ناگهان دیدم دارم با خودم زمزمه می‌کنم: «ساکت. خاموش باشید که قهرمان نامدار به درگاه خدا نیایش می‌کند.» این تصور حال مرا به کلی دیگرگون کرد. از جا بلند شدم، با خونسردی و اطمینانی معجزه‌آسا به روی پل رفتم. اولین دستورها را با صدایی از فرط تسلط چنان آرام که به زحمت شنیده می‌شد ادا کردم. حس کردم که پسرک واترمن با حرکاتی عصبی در تاریکی خودش را به من نزدیک‌تر می‌کند. در آن لحظه خودم را محور چنان اتکاء به نفس و تجربه‌ای می‌دیدم که خودم هم باورم شده بود. من بی‌چون و چرا یک ناخدای بسیار ورزیده بودم. افرادم شانس آورده بودند که تقدير چنین فرماندهی را نصیباشان کرده بود، چون با وجود من دیگر هیچ‌گونه جای نگرانی برایشان باقی نمی‌ماند. فریب مؤثری بود. من صرفاً به قالبی درآمده بودم که پسرک واترمن وقتی صدایش از ترس شکست به من عرضه کرده بود. از لحظه‌ای که کشته براه افتاد روی پل ماندم. ناخدای پولادین پیپ بردهان با

گام‌های محکم دریاپیما در طول پل قدم می‌زد. از ابری اندک، سپیده زردنگی شکفت و کم کم به روزی تیره و غم‌زده پیوست. دریا خسته بود. موجی کسل، عظیم و خاکستری، کشتی را به طور یک نواخت تکان می‌داد. متوجه نبودم چقدر شانس آورده‌ام که باد نمی‌آید. چون هنوز درست از بیماری دریازدگی خلاص نشده بودم. وقتی آشپز غذای گوشت و سیب‌زمینی سرخ کرده را آورد بدون ذره‌ای تأمل خوردم و دو تا فنجان قهوه هم رویش سرکشیدم در حال قدم زدن روی پل فکر می‌کردم واقعاً چه حماقتی بود که از خدمت در یدک‌کش‌ها دست کشیده بودم. من اصلاً برای این کار زاییده شده بودم.

ماشین چی آمد روی پل و اطلاع داد که تلمبه معیوب را تعمیر کرده و من بدون آن که پیپ را ز لای دندان‌هایم بردارم سری به نشانه خرسندی تکان دادم و او رفت، در حالی که به نحو مرموزی راضی به نظر می‌رسید. حین قدم زدن روی پل، روی جلای یکدست نرده سمت راست کشتی خراش کوچکی دیدم. پس از آن که ششصد بار این خراش را دیدم بدون این‌که بهش دقت کرده باشم، ناگهان متوجه‌اش شدم و ایستادم، مثل بانویی که به سر پیش‌بخاری انگشت می‌کشد که ببیند خاک دارد یا نه، انگشتی بر این خراش مالیدم، سرکارگر را احضار کردم و گفتم که این خراش را در صورت یادداشت کند. پرسید: «کدام صورت؟» اخم در هم کشیدم و پرسیدم که مگر از کارهای تعمیراتی جزئی صورتی تهیه نمی‌کند؟ گفت: «نه.» گفتم که همین فردا یک دفترچه یادداشت بخرد. سرکارگرهای قبلی من همه یک دفترچه داشتند که در آن صورت کارهایی را که باید در اولین فرصت انجام بشود می‌نوشتند. او هم باید همین کار را بکند. قیمت چنین دفترچه‌ای شش پنی بیشتر نیست و او می‌تواند این پول را پای مخارج متفرقه کشتی بنویسد... سرکارگر رفت، در حالی که به نحو مرموزی راضی به نظر می‌رسید.

این پسرک و اترمن بود که قبل از همه زیردریایی را دید. وقتی صدایم زد داشتم به استلا فکر می‌کردم. کنار اجاق ایستاده بود. پشتش به من بود و داشت خوراک

لوبیا و نان برشته درست می‌کرد. موهایش نرم و درخشان بود. واترمن گفت: «گمانم آن جاست، کاپیتان.»

دوربین را از دستش گرفتم و نخستین زیردریایی آلمانی خودم را دیدم. در دوردست پیکری محو، کشیده و خاکستری بود.

یک لحظه درجا خشک شدم. عضلات صورتم منقبض شد و باز آن لرزش آشنا به پشت زانوهایم افتاد. در این حالت حس غریبی به من دست داد، مثل این‌که با چشم یک ناظر خارجی خودم را تماشاکنم؛ مردی که از بازی شطرونچ فقط حرکت اول آن را می‌داند.

من این حرکت را باز است قدرتی که رنگ مضحكی از استیصال محض داشت انجام دادم. از توی بوق به ماشین خانه دستور دادم برای مانور آماده باشند. بعد کشتنی را چرخاندم تا پشتیش به زیردریایی شد و آن وقت به خط مستقیم از آن دور شدم. چند لحظه که به این ترتیب جلو رفتیم فرمان دادم: ایست، با تمام سرعت به عقب! هنوز از صدور این فرمان لحظه‌ای نگذشته بود که گلوله سوت زنان به طرف ما آمد و با چنان فاصله کمی از بالای سرمان گذشت که من بی اختیار سرم را دزدیدم. وقتی صدای گرفته وزنگدار انفجار در فضا پیچید سر بلند کردم و دیدم که در هفتاد متری دماغه کشتنی، روی ردی که از حرکت ما هنوز به جا مانده بود گل سفیدی از کف و آب دارد پرپر می‌شود. اگر به خاطر نکته کوچک وان دام نبود زیردریایی اولین گلوله خود را مستقیم به هدف زده بود.

پسرک واترمن نمی‌دانست که زنده بودن خود را به وان دام مدیون است. هیچ‌کس به جز من نمی‌دانست و من این را موقعی دریافتیم که نگاهم به صورت نفرات افتاد. مردان با چنان احترام و اعجابی به ناخدای پولادین خیره شده بودند که چیزی نمانده بود برگردم ببینم چه کسی پشت سرم ایستاده. بعد متوجه شدم و باز به قالبی که برایم تراشیده بودند فرو رفتم.

ناخدای پولادین با اعصابی بسیار مسلط، کشتنی را با دقیقی ریاضی هدایت

می‌کرد. انگار بین گلوله‌ها و یدک‌کش رقصی آهسته و رسمی، همراه با موسیقی‌ای مرکب از صدای سوت و بوم-بوم طبلی بزرگ در جریان باشد. هر حرکت طرحی دقیق و قاطع داشت. اول هیجان‌زده بودم، بعد کم کم آرام و مسلط شدم، آخر سر باز هیجان با همان لرزش آشنای پشت زانوهایم برگشت، چون که فهمیدم این بازی تا ابد نمی‌تواند ادامه داشته باشد، این جریان معقول نبود. بعد ناگهان موسیقی قطع شد. زیردریایی دوازده تیرش را انداخته بود.

این همان فرجهای بود که منتظرش بودم. کشتی را در مسیر قرار دادم و با منتهای سرعت به پیش راندم. در این حال خود را در خلاء معلق و منتظر می‌دیدم. «اردک لنگ»ی که ما به سویش می‌شتابتیم باید بلا فاصله پشت افق می‌بود، ولی هنوز اثری از آن پیدا نبود. یدک‌کش با تمامی سرعت پیش می‌رفت که من ناگهان جهش برقی را از درون مه افق پشت سر دیدم. آناً ترمز کردم و کشتی را با سرعت تمام، با سرعتی که دیگر غیرارادی شده بود، به عقب راندم. کشتی لرزید، عقبش بلند شد و بعد روی کفی که لحظه‌ای قبل از حرکتمان به جلو در آب ایجاد شده بود به عقب برگشتیم. باز صدای زوزه‌ای با فاصله نزدیک از بالای سرماگذشت و گلوله در جلوی ما توی آب منفجر شد. رقص دوباره شروع شد تا باز زیردریایی دوازده تا تیرش را انداخت. در این موقع من دیگر به صحت نظر وان دام ایمان آورده بودم. این بازی تا آن‌جاکه سوخت ما دوام می‌آورد می‌توانست ادامه پیدا کند و دوام سوخت ما قطعاً خیلی بیشتر از مهمات زیردریایی بود. این‌که زیردریایی حقه ما را نمی‌فهمید برای من خیلی حیرت‌آور بود، ولی خب، نمی‌فهمید دیگر.

رقص پیچیده‌مان را چهار بار دیگر تکرار کردیم. دفعه آخری که گلوله‌ها دیگر داشتند خیلی نزدیک ما به آب می‌افتدند ناگهان در افق جهنمی به پاشد. اول صدای زوزه‌ای گوش خراش، مثل هواپیمایی که خیلی پایین بپرد از بالای سر ما گذشت و بعد، در فاصله دوری پشت سر یدک‌کش چهارستون آب به هوارفت. «اردک لنگ» هر عیبی که داشت چشم‌هایش خوب کار می‌کرد.

نخستین شلیک توپ‌های کشته انجلیسی اثر عجیبی در من کرد. ناگهان مثل مجسمه خشکم زد. دستم به طرف دسته تلگراف رفت و عقربه را روی «با تمام سرعت به پیش» آوردم، ولی در این عمل اراده دخالتی نداشت و یک عکس العمل خودکار بود. بعد دیگر سرجایم روی پل ماندم. نیشم ابلهانه باز مانده و حس ازانوها یم رفته بود.

به نرده تکیه دادم و مغزم دیوانه‌وار تلاش می‌کرد به خاطر بیاورد که بعد از این باید چه بگوییم یا چه بکنم، چون که همه چیز، حتی اسم عادی‌ترین چیزها، مثل طناب و کابل از یادم رفته بود. مثل مجسمه‌ای زبان‌بسته ایستاده بودم. ناخدای پولادین گریخته و مرا، هنرپیشه‌ای که رلش را فراموش کرده بود، پشت سر به جا گذاشته بود.

یدک‌کش به کنار «اردک لنگ» رسید و من در هراسی گیج و مات به آن خیره شدم. یدک‌کشی کاری بود که من قبل‌الاقل صد بار تکرار کرده و حتی اعمال مربوط به آن را امتحان داده بودم. اما در این لحظه کوچک‌ترین چیزی از آن به خاطرم نمی‌آمد. نمی‌دانستم که باید طنابی به دکل کشته بیندم و آن را به دنبال خودم بکشم و یا دماغه یدک‌کش را زیر دم خرد شده کشته بگذارم و به جلو برانمش. در این لحظه ناگهان فکر بکری، مثل ماری از درون جنگل افکار آشته‌ام بیرون خزید. رو به پسرک و اترمن کردم، یکی از قلابی‌ترین لبخندهای عمرم را به لب آوردم و گفت: «بسیار خوب، سرکار معاون. بقیه جریان را تودر دست بگیر ببینم چه کار می‌کنی.» پسرک از خواب و خیال بیدار شد. چند بار مژه زد، آب دهانش را فروداد و گفت: «اطاعت، کاپیتان.» صدای سوت او و فریاد نازک و بچگانه‌اش که دستورها را به نفرات ابلاغ می‌کرد بلند شد. فندک را درآوردم که پیپم را روشن کنم. سه دفعه سعی کردم و موفق نشدم. بعد از این خیال گذشتم، چون که لرزش دست‌هایم دیگر داشت خیلی محسوس می‌شد.

در همان حالت گیجی و بهت جریان اتصال دوکشته را تماشا کردم. یکی دوبار

پسرک واترمن آمد و چیزهایی پرسید که من مطلقاً نفهمیدم، فقط سری تکان دادم و گفتم: «نه، نه. خودت تمامش کن. از من چیزی نپرس»، بعد قیافه‌ای متفسر به خود گرفتم به مکیدن پیپ خاموش ادامه دادم.

پسرک واترمن کارش را خوب و مرتب برگزار کرد. بیست دقیقه بعد، در حالی که «اردک لنگ» را یدک می‌کشیدیم در راه برگشت بودیم. در تمام این مدت غرش رعدآسای توپخانه کشته که با نظم خسته کننده‌ای بی‌وقفه شلیک می‌کرد پرده گوشمان را می‌خواست پاره کند. یک لحظه به نظرم رسید که در چنین موقعیتی دپ کار به خصوصی کرده بود، کاری که ظاهراً اهمیت داشت، ولی هر چه فکر می‌کردم به خاطرم نمی‌آمد که چه کاری بود.

این کار را حدود دوازده ساعت بعد به یاد آوردم که دیگر با بندر فاصله زیادی نداشتیم. روی آن نیمکت چرمی، تخت معاينة وان دام دراز کشیده بودم که پسرک واترمن داخل شد. به نظر می‌رسید که می‌خواهد حرفی بزند ولی نمی‌داند چه طور شروع کند. من با تقلید ناشیانه از دکتر غائب این مطب ابروها را بالا بردم و پرسیدم: «بله؟»

واترمن گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، کاپیتان. من بوق را فراموش کرده بودم. می‌بایستی به کشته علامت می‌دادم که شلیک را متوقف کند، ولی نمی‌دانم چه طور شد که به کلی یادم رفت. امیدوارم که ببخشید.»

با بہت تمام، یک لحظه خیره نگاهش کردم. ذهنم به کلی تهی بود. بعد به یادم آمد. شلیک توپخانه «اردک لنگ» مطابق با علائمی که ما با بوق به او می‌دادیم تنظیم می‌شد. یک بوق کشیده یعنی «آتش!»، دو تا بوق کوتاه یعنی «آتش بس!» کشته انگلیسی تا مدت‌ها بعد که دیگر احتمال خطری از جانب زیردریایی نمی‌رفت به شلیک ادامه داده بود. ناخدای کشته با تعصبی کورکورانه دستورهای پاکت «د» را عیناً رعایت کرده در انتظار دریافت اعلام آتش بس از جانب ما آن قدر تیر انداخته بود که لوله توپ‌هایش گداخته شده بود.

فهم این مطلب طوری مرا تکان داد که تا مدتی ندانستم چه بگویم. این پسرک بیچاره بیش تر از من حق داشت که علامت دادن با بوق را فراموش کند، چون موقعی که به نرده کشته تکیه داده و در عالم خیال به گل و گیاه فکر می کرد یقه اش را گرفته و به فرماندهی یدک کش و ادارش کرده بودم. نزدیک بود حرفی بزنم که بعداً برای شخصیتم گران تمام شود. در این لحظه باز مار از درون بیشه بیرون خزید و گفت:

«عیبی ندارد. روی هم رفته کارت بد نبود.»

واترمن گفت: «خیلی متشکرم. فکر می کردم مرا با اردنگی از پل به دریا می اندازید.»

مار به نجوا گفت: «خیله خب، دیگر برو دنبال کارت.» من همین را به صدای بلند و با تبسیمی مهربان و پدرانه گفتم.

پسرک رفت و مرا مبهوت بر نیمکت باقی گذاشت. یک عمر خودم را گول زده بودم، تا جایی که عاقبت صمیمانه باورم شده بود که از شخصیت خودم تصور دقیقی دارم. گول خورده وصف واقعی این شخصیت بود.

خدامی داند که توی اخرين فنجان قهوه‌اي که آشپز قبل از رسیدن به بندر برایم آورد چه بود. حتماً ساعت‌ها روی اجاق جوشیده بود، چون همچه که از گلویم پایین رفت معده‌ام را منقلب کرد. یک ساعت و خردۀ بعدی تمام تلاشم چنان صرف برنگردان قهوه بود که درست نفهمیدم چه کارها کردیم.

کشته انگلیسی را به یه یدک کش‌های نیروی دریایی سپردیم. ناخدای کشته را به یدک کش خودمان منتقل کردیم، وارد بندر شدیم و در اسکله لنگر انداختیم. ناخدای انگلیسی آدم کوتاه و چاق و وراجی بود، ولی من حوصله گفت و گو نداشتم. ریخت جدی و عبوسی به خود گرفته و پیپ لای دندان هایم بود. دست‌هارا به پشت کمر برده درهم جفت کرده بودم، جوری که به هم لحیم شده باشند. به تمام تمرکزم نیاز داشتم که بالا نیاورم.

وقتی که لنگر می‌انداختیم متوجه شدم که یدک‌کش مجاور ما خیلی در تکاپوست. این کشتی دپ بود و ظاهراً خیال عزیمت داشت. دپ در دفتر بود و داشت فرمان‌های مأموریتش را می‌خواند. مرا که دید پرسید اوضاع رو به راه بوده و من جواب مثبت دادم. به طرز غریبی خوشحال و هیجان‌زده بود. به نظر می‌رسید که با نهایت اشتیاق می‌خواهد چیزی را به من بگوید. ناخدای انگلیسی به لحن شوخی گفت: «من در عمرم همچه جنگ و گریزی ندیده بودم. شماها واقعاً در کارتان خبرهاید.» اگر حالم آن قدر بد نبود از این حرف بیشتر لذت می‌بردم. اما در آن لحظه تمام فکرم این بود که جریان گزارش را هرچه زودتر برگزار کنم و بزنم به بیرون.

گزارش با سرعتی رکورددشکن تهیه و تنظیم شد. ناخدای انگلیسی فقط توانست جمله مرسوم «از نجات کشتی ام متشکرم» را بگوید و من به سرعت گفتم: «قابلی نداشت» و هنوز نیمی از جمله در دهانم بود که به طرف در دویدم، اما صدایی از پشت سر مرا ناچار به توقف کرد. این صدالحن خالص انگلیسی داشت و چنان ملایم و مؤدب بود که یک لحظه این توهمندی من دست داد که یکی از سه متصدی بی‌سیم که پشت به ما نشسته بودند اخبار فرستنده بی‌بی‌سی را گرفته است. این صدای ستون انگلیسی بود که تا آن موقع هر بار که دیده بودمش یا ناخنش را پاک می‌کرد، یا پیپ می‌کشید و یا مشغول پرکردن فندکش بود. از پشت سر صدازد: «راستی کاپیتان، شما زیردریایی آلمانی را خیلی خوب و دقیق ندیدید، نه؟» جواب دادم که نه، فقط هیکل خاکستری درازی در مه دیده بودم. گفت: «شما گفتید که زیردریایی چهار بار و هر بار دوازده تیر به یدک‌کش شلیک کرد. هیچ متوجه شدید که در فواصل این تیراندازی زیرآب می‌رفت و یا روی آب باقی می‌ماند؟» گفتم که نه، متوجه این موضوع نشده بودم. حالم آن قدر خراب بود که حوصله نداشتم بپرسم از کجا به کله‌اش خطور کرده که زیردریایی در فواصل تیراندازی زیرآب می‌رفته... ستون تبسیمی کرد و گفت: «متشکرم، دیگر کاری نداشتم.» من به طرف در رفتم. دستم

هنوز روی دستگیره بود که دپ خودش را به من رساند. کنار گوشم گفت: «می خواهیم عروسی کنیم!» گفتم: «مبارک باشد. کی؟» گفت: «همچه که از این سفر برگشتیم. تو باید شاهد عقدمان باشی.» گفتم: «باشد.» و به شتاب خودم را از اتاق بیرون انداختم، چون که دیگر طاقت خودداری نداشتیم. همچه که در را پشت سرم بستم توی تاریکی بالا آوردم.

تازه کارم تمام شده بود که ناخدای انگلیسی در را باز کرد و آمد بیرون. با خوشحالی داشتم فکر می کردم که کسی مرا در آن حالت ندیده. اما قبل از این که در بسته شود و روشنایی از بین برود متوجه شدم یک نفر توی تاریکی در چند قدمی من ایستاده استلا بود.

تلوتلوخوران خودم را به گراند هتل رساندم. توی راه همه اش سعی می کردم خودم را متقاعد کنم که او مرا در تاریکی نشناخته است. وارد هتل که شدم دربان پیر با شنیدن صدای در از توی قبرش در پشت میز سرش را بالا آورد، چشمها را تنگ کرد و به من خیره شد. بعد که اونیفورم را شناخت یک بطری که توی روزنامه‌ای پیچیده بود از زیر میز بیرون کشید و گفت: «مشروب نمی خواهی، کاپیتان؟ به قیمت فروشگاه.» گفتم: «نه، متشکرم.» و با عجله به طرف پله‌ها رفتم. دربان از پشت سر صدا زد: «بسیار خوب، حرامزاده خسیس. برو بخواب و بمیر!» آدم غریبی بود این پیرمرد. از ما به شدت نفرت داشت. شاید فقط از جنگ متنفر بود که در این آخر عمر زندگی مرتب و آسوده او را به هم ریخته بود و این پیرمرد از تمام نشانه‌های جنگ فقط دستش به ما می رسید که عقده اش را بر سرمان خالی کند.

توی تاریکی در بستر افتادم و به صدای خرخرهای جورا جور گوش سپردم. حالم چنان خراب بود که جرأت نمی کردم تکان بخورم. بدنم به شدت می لرزید و سر درد می خواست مغزم را متلاشی کند. فکر می کردم الان است که باید بلند شوم و خودم را به مستراح سر پله‌ها برسانم، ولی متوجه شدم که ناخوشی من دیگر دل به هم خوردگی نیست.

من بوسه‌ای می‌خواستم که هراس را از روحم پاک کند. به دلداری نیاز داشتم. این نیاز چنان شدید بود که از فشار آن به ناله درآمدم. آن جا افتاده بودم و مثل بید می‌لرزیدم، ولی بیماری من ناشی از قهقهه یا وحشت نبود. درد من درد میل تن بود. وقتی به این نکته پی بردم، قرص‌ها دیگر طوری گیجم کرده بود که مطلب به نظرم مسخره آمد. خنده کوتاهی کردم که در پی آن باز دلم به هم خورد و چیزی نمانده بود که استفراغ کنم. نمی‌دانم چرا باز آن شعر به یادم آمد و شروع به زمزمه کردم: «به پیش، سربازان مسیح.» این کار به نظرم شوختی خیلی جالبی رسید. بعد مثل این‌که زیاد طولی نکشید که خوابم برد.

۳

غروب روز بعد به دفتر رفتم که خبر بدهم اگر تا قبل از نیمه شب با من کاری داشتند، در کافه «کانون عمومی» هستم.
از وان دام هنوز خبری نبود، اما کشتنی دپ تازه به بندر رسیده بود. وارد دفتر که شدم دیدم ناخدای کشتی ای که یدک کش دپ نجاتش داده بود در کار برگزار کردن گزارش است. در ریخت و ملیت این ناخدا دقت نکردم چون دیدم گوتسکین دارد فرم‌هارا پر می‌کند.

آن‌اُفهمیدم که دپ کشته شده، حتی قبل از این‌که گوتسکین سربردارد و چشم‌به صورتش بیفتند. فهم این مطلب تکانم نداد، چون در ظرف ده روز گذشته آن‌قدر تکان خورده بودم که حساسیتم به مقدار زیادی کرخت شده بود. اولین عکس العمل من در مقابل این اتفاق آن نبود که در دل بگویم «خدایا، چه وحشتناک!» هیچ‌کدام از افکاری که در چنین مواقعي، هنگام وقوف از مرگ یک دوست معمولاً از سرانسان می‌گذرد به ذهنم نرسید. اولین فکر من آن بود که «چه شده؟» چون به نظرم غریب می‌آمد که از بین تمام افراد یک یدک کش فقط یک نفر با گلوله توب زیردريایي کشته شده باشد. شاید هم از کشتی به دریا افتاده بود.

گوتسکین گفت که همین طور شده بوده. داشته بودند خودشان را به «اردک لنگ» می‌رساندند که هواپیمایی در آسمان ظاهر شده و یدک کش را به مسلسل

بسته بود. شلیک دو بار تکرار شده و دفعه دوم دپ هدف قرار گرفته بود. او تا آخرین لحظه نرفته بود پناه بگیرد. در لحظه آخر سعی کرده بود پشت نرده‌ها بنشیند که دیگر دیر شده بود. هواپیما از طرف راست به سوی کشته آمده و دپ طرف چپ پل، کنار نرده ایستاده بود. وقتی دیده بود که دیگر مجال نیست طول پل را طی کند و خود را به جان پناهی برساند، خواسته بود از روی نرده رد شود و روی چراغ راهنمایی بنشیند، و یا لااقل گوتسکین فکر می‌کرد چنین قصدی داشته، چون که هیچ دلیل دیگری نمی‌شد آورد که چرا او ناگهان تصمیم به گذشتن از روی نرده گرفته بوده. دپ تازه یک پایش را آن سوی نرده گذاشته و درواقع روی آن سوار بود که هدف گلوله قرار گرفته بود. سرش به عقب برگشته با دست پهلوی چپش را چسبیده و به دریا افتاده بود. کشته رانگه داشته مدتی در آن حوالی چرخیده بودند ولی دیگر اثری از او به دست نیامده بود.

وقتی گوتسکین این‌ها را گفت و تمام شد، ناخدای دفتری پیر باز شروع کرد به داد زدن و مشت روی میز کوبیدن که اگر کشته‌ها یش به جان پناه مجهز نشوند استعفا خواهد داد و غیره. هدف این تهدیدها افسر جوان انگلیسی بود که با خون سردی نشسته بود و به پیپ درازش پک می‌زد. ناخدای پیر اشتباهًا جزو شرایط تهدیدها یش گفت «... و مسلسلی که مستقیم تیر بیاندازد». البته در مورد کشته شدن دپ دیگر گناه از مسلسل یدک‌کش نبود. افسر جوان اگر هم متوجه این اشتباه شد به روی خودش نیاورد. شاید هم متوجه نشده بود. شاید فکرش جای دیگری بود.

من هیچ به یاد کلید نبودم. فقط موقعی یادم افتاد که با گوتسکین از دفتر بیرون آمدیم و او گفت: «بهترست من بروم و جریان را به دخترک خبر بدهم». چون دیدم که این حرف را با یک جور اکراه زد، گفتم: «اگر بخواهی من این کار را می‌کنم».

داشتم روى اسکله مى‌رفتیم. وقتی این حرف را زدم او ایستاد و طور عجیبی نگاهم کرد. عین این نگاه را آن روزی که برای اولین بار سر میز با اعضای کلوب

نشسته بودم به من انداخته بود... مفهوم این نگاه را نفهمیدم. ازش پرسیدم: «چی شده؟» گفت: «هیچ» و به راهش ادامه داد. می‌بایستی می‌گذاشت که برود، ولی دنبالش رفتم و خود را بهش رساندم، خودم را یک طوری از رو رفته حس می‌کردم. پیش خودم می‌گفتم باید اشخاص را در مصیبتی که بهشان وارد شده تسلی داد، هرچند که گوتسکین جریان کشته شدن دپ را چنان خشک تعریف کرده بود که هیچ خبرنگاری یک خبر معمولی را این‌طوری برای خبرگزاری خودش مخابر نمی‌کند؛ گو این‌که صورتش در جریان نقل این خبر خیلی پریده رنگ و رنجور می‌نمود. به هرجهت دیگر چیزی نگفت تا به انتهای اسکله رسیدیم. در این موقع رو به من کرد و گفت: «خب، خوش باش.» و برگشت و با عجله دور شد... این بار می‌بایستی دنبالش می‌دویدم، یقه‌اش را می‌گرفتم و می‌پرسیدم مقصودش از این حرف چیست، ولی گذاشت که برود.

ضمن راه سعی کردم رفتار این مرد را نسبت به خودم یک جوری توجیه کنم. شاید از جریان دست به دست گشتن کلید خبر داشت و فقط موقعی فهمیده بود دپ کلید آپارتمان را به من داده که پیشنهاد کرده بودم به جای او به دیدن استلا بروم. شاید انتظار داشت که خودش صاحب کلید بشود، چون میانه‌اش با دپ ظاهرآ خیلی خوب بود. بنابراین یا آزرده‌خاطر بود که چرا دپ او را به جای من بهترین دوست خودش به حساب نیاورده و یا حسودیش می‌شد که چرا آپارتمان به دستش نیفتاده.

اما من فکرم هیچ متوجه آپارتمان نبود. من به استلا فکر می‌کردم چه طور این خبر ناگوار را به او بدهم. تا آن موقع هیچ وقت برای یک زن خبر مرگ شوهرش را نبرده بودم. الان پشیمان بودم که چرا نگذاشت گوتسکین این کار را به عهده بگیرد. وقتی از پله‌ها بالا رفتم و روی نقشه آفریقا، جلوی دری که بر آن عدد ۲ وارونه کوبیده شده بود ایستادم دیدم که نمی‌دانم چه باید بکنم. تکیه به دیوار دادم و مدتی مات به قفل در خیره شدم. نمی‌دانستم در بزمی یا با کلید خودم در را باز کنم. از

پای پله‌ها کلید را در دست گرفته بودم و حالاتی مشتم گرم شده بود. گوشم را به در چسباندم. صدایی نمی‌آمد. یک ضربه به در زدم.

این ضربه‌ای خفیف بود و جوابی در پی نداشت. اگر هم استلا در خانه بود مسلماً آن را نمی‌شنید. دستم رفت که یک دفعه دیگر در بزنم که از پایین صدای پایی بلند شد. یک نفر داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. فکر کردم که صبر می‌کنم تا این آدم هر که هست پی کارش برود. صدای پا وقتی به طبقه پایین آپارتمان استلا رسید خاموش شد و لحظه‌ای بعد دستی چند ضربه به یک در زد. اول فکر کردم شیرفروش است، ولی از پله‌ها که بالا آمد دیدم پستچی است.

مرا که دید گفت: «صبح به خیر. روز قشنگی است، نه؟» بعد کاغذی را زیر در به داخل اتاق راند، دو سه ضربه با انگشت به در زد و برگشت که برود. از پله‌ها که داشت پایین می‌رفت پرسید: «با مستأجر این آپارتمان کار داشتید؟» با کمی ناراحتی گفت: «بله، ولی گمان نمی‌کنم خانه باشد.»

پستچی گفت: «کی؟ این دختر خانم؟ عجیب است، چون من در تمام مدت کارم اولین دفعه‌ای است که می‌شنوم او از خانه خارج شده.»

به آخر پله‌ها که رسید و می‌خواست خم پلکان را دور بزند صدا زد: «یک دفعه دیگر هم در بزنید!»

آن قدر ایستادم تا صدای پایش محو شد، بعد کلید را در قفل کردم چرخاندم و در رافشار دادم، باز شد.

آشپزخانه خالی و دری که به اتاق خواب باز می‌شد نیمه باز بود. روی حصیر کفش پاک کن جلوی در مستطیل سفیدی نظرم را گرفت: کاغذی که پستچی از زیر در به داخل انداخته بود.

حتم کردم کسی خانه نیست، چون آپارتمان وضعی داشت که احساس خالی بودن را به آدم منتقل می‌کرد. بعد یادم افتاد که در آن دونوبت قبل هم که با دپ به اینجا آمده بودیم هر بار من در لحظه اول همین حالت را حس کرده بودم. حالا

دیگر چندان مطمئن نبودم که کسی خانه نباشد.

سرفه‌ای کردم، ولی باز صدایی بلند نشد. فکر کردم که استلا حتماً از خانه خارج شده و بهترست یادداشتی بنویسم، ازش بخواهم در اولین فرصت با من تماس بگیرد و بعد دنبال کارم بروم. البته در تمام این مدت می‌دانستم که او در خانه است، چون اگر دپ زنده بود، حالا دیگر باید به خانه برمی‌گشت و استلا باید منتظرش می‌بود. با وجود این، آنقدر در ته دل میل داشتم در خانه نباشد که داشت باورم می‌شد.

پاکت را از روی کفش پاک‌کن برداشتم که پشتش یادداشتی را که می‌خواستم بنویسم. قبل از این‌که پاکت را برگرداندم چشمم به آدرس روی آن افتاد. این قبضی بود که اداره برق به نام کاپیتان «داوید دیونگ^۱، افسر هواپیمایی ک.ال.ام. به نشانی آپارتمان شماره ۱۲، بلوک ساختمانی «چشم‌انداز دریا»، بلوار اسپلاناد^۲، بندر وست پورت فرستاده بود.

همین طور که چشمم به پاکت بود از طرف اتاق خواب صدایی شنیدم. مثل این‌که کسی سرفه کند. این صدا مرا تکان داد. چند لحظه منتظر ماندم، بعد ناراحتی و شرم را کنار گذاشتم و به طرف اتاق خواب رفتم.

اتاق خواب خالی و منظم بود. تختخواب را مرتب کرده و روی آن ملافه سفیدی کشیده بودند. عکس قاب کرده بالای کمد بالخند ثابتی مرا نگاه می‌کرد. آهسته صدا زدم: «استلا؟» صدایم نگران بود و من این را نخواسته بودم. بعد از طرف حمام صدایی به گوشم رسید. همان صدایی که چند لحظه قبل شنیده بودم. این دفعه فهمیدم صدا از چیست یک نفر داشت استفراغ می‌کرد.

در حالی که سراپا گوش شده بودم چند لحظه بی‌حرکت برجا ماندم. به فکرم رسید که بروم و کمکش کنم، اما چه طور؟ این را دیگر نمی‌دانستم. یادم آمد که وقتی

بچه بودم و حال تهوع بهام دست می‌داد مادرم دست خنک و تسکین دهنده‌اش را بر پیشانی ام می‌گذاشت. دست من داغ و چسبناک بود و آن قدرها هم با این زن آشنایی نداشتم که در چنین وضع ناگوار و حقارت‌باری به کمکش بروم. حقیقتش این بود که اصلاً او را نمی‌شناختم.

به آشپرخانه برگشتم، نگاهی به اطراف انداختم و روی صندلی نشستم. بعد کلام را از سر برداشم و جلویم روی میز گذاشتم. در این وقت چشمم به پاکت افتاد و نمی‌دانم چه طور شد که برخاستم و آن را از رو، دوباره روی کفش پاک‌کن گذاشتم. بعد برگشتم و باز سرجایم نشستم. دستم را روی میز گذاشتم و شروع کردم آهسته با انگشت‌هایم ضرب گرفتن. دستم را که از روی میز برداشتمن لکه مرطوبی روی چوب جلا خورده باقی مانده بود. با آستین روی این لکه کشیدم. بعد یادم افتاد که یراق‌های سرآستینم را استلا برایم دوخته بود. یادم افتاد که با آن دست‌های سرخ پسرانه‌اش چه طور با آن قیچی کوچک تقلا می‌کرد، چه قدر نسبت به من ملایم و مهربان بود. دلم برایش سوخت، به طوری که حس کردم که دیگر میل به رفتن ندارم. من تنها کسی بودم که در این ماجرا ممکن بود کمی به درد او بخورم و ذره‌ای باعث تسلی اش بشوم، حتی اگر تنها کاری که ازم بر می‌آید این بود که بنشینم و به حرفا یش گوش بدhem. من تنها کسی بودم که دپ را آن طوری که بود، یعنی به عنوان یک جوان عادی و بی‌قید و بند می‌شناختم. استلا هم حتماً او را به همین صورت شناخته بود. گوت‌سکین که دستیارش بود جنبه عصبی، شلوغ و پر سرو صدای شخصیت او را می‌شناخت. من اگر معشوقه‌ای می‌داشتم و قرار بود یک نفر خبر کشته شدنم را به او بدهد هیچ دلم نمی‌خواست معاونم پسرک و اترمن این کار را بکند، چون که او به هیچ وجه شخصیت اصلی مرا نمی‌شناخت. اگر و اترمن مأمور این کار می‌شد می‌آمد و خبر مرگ «ناخدای پولادین» را اعلام می‌کرد و دخترک بیچاره مات می‌ماند که این جوان از کی دارد صحبت می‌کند.

نشسته بودم و گوش می‌دادم که چه خبری می‌شود. هیچ فکر خاصی از سرم

نمی‌گذشت. دیگر صدایی از طرف حمام بلند نشد. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. چرا حالش به هم خورده بود. شاید می‌دانست. شاید سرفه‌ام مرا لو داده بود. شاید همین قدر که در راباکلید خودم باز کرده و صدآنزده بودم «آهای، کجا هستی» کافی بود تا همه چیز را بفهمد. در این موقع صدای سیفون توالت را شنیدم.

اول فکر کردم این صدا از آپارتمان همسایه است که سروصدای زیاد داشتند. نشسته بودم و از پشت دیوار آشپزخانه صدای پایشان و گفت‌وگوهایشان را می‌شنیدم. بعد نعره رادیویی بلند شد که ناگهان روی موج افتاده بود و بالاخره صدای آبی را شنیدم که داشت لگن توالت را پر می‌کرد. این صدا ناگهان بلند و بعد بلافاصله ضعیف شد و من فهمیدم که از حمام خارج شده و به اتاق خواب آمده، و به انتظار ورودش بلند شدم و ایستادم.

آمدنش خیلی طول کشید. اول فکر کردم که توی اتاق خواب ایستاده و گوشش به صدای آشپزخانه است، همان‌طوری که من در آشپزخانه گوشم به اتاق خواب بود. بعد صدای خشخش نرمی را شنیدم و به دنبال آن جسم سختی با صدایی خشک بر سطحی شیشه‌ای قرار گرفت. فهمیدم که پشت میز توالت داشته موهایش را برس می‌کشیده است. یک لحظه فکر کردم شاید هنوز خبر ندارد، شاید اصلاً نمی‌داند من آن‌جا هستم، ولی وقتی داخل شد دیگر این تردید را نداشتم.

درست همان وضعی را داشت که قبل‌اً دوبار دیده بودمش. ربدوشامبر بلند آبی به تن داشت و موهایش را با روبان سفید بسته بود. به من تبسم کرد، ولی این تبسم خوشایندی نبود. صورتش مثل گچ سفید بود و به لب‌هایش روز قرمز زنده‌ای مالیده بود که به او قیافه هولناکی می‌داد. قبل‌اً توجه نکرده بودم روز مالیده یا نه، حتماً روز مالیده بود. شاید حالا هم روز لبش غلیظتر و سرخ‌تراز گذشته نبود، ولی صورتش چنان سفید بود که این دهان سرخ به او شکل دلکی را می‌بخشید.

چشم‌هایش هیچ حالتی را نمی‌رساند. این رنگ صورتش بود که خبر از حالش می‌داد. به من با نگاهی استوار، نگاهی تا سرحد نومیدی آرام و مهربان چند لحظه

خیره شد. بعد گفت: «سلام»، صدایش بی ارتعاش ولی بسیار ملایم بود.
گفتم: «خیلی متأسفم»، و در فکر بودم که بعدش چه بگویم که او مجال نداد و
گفت: «میل دارید چیزی بخورید؟» و من گفتم: «هر طوری که میل شماست.» چون
هر حرف دیگری که می‌زدم از این هم احمقانه‌تر بود. او رفت به طرف اجاق که
جريان درست کردن لوبیا و نان برشه را شروع کند.

یادم آمد که دپ گفته بود او بهترین خوراک لوبیای دنیا را درست می‌کند، و یادم
آمد که نتوانسته بودم این بهترین خوراک لوبیا را بخورم. می‌خواستم بهش بگویم
دپ چه طور کشته شده. می‌خواستم بگویم زیاد درد نکشیده، ولی تصمیم گرفتم
بگذارم تا خودش از من بپرسد.

مدتی طولانی در حالی که پشت به من داشت جلوی اجاق ایستاد. نان را حلقه
حلقه کرد، روی تور سیمی چید، قوطی لوبیا را باز کرد، محتویاتش را توی ماهیتابه
ریخت و ماهیتابه را روی شعله گذاشت. در تمام این مدت ساکت بود. پس از چندی
سبکوت طوری تحمل ناپذیر شد که من دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:
«دپ را هواپیمای دشمن به مسلسل بست. از عرشه افتاد توی آب. نباید زیاد
درد نکشیده باشد. باید فوراً...»

قبل از این که حرفم تمام بشود با یک حرکت رو برگرداند و فریاد زد: «بس است!»
صورتش چنان زجرکشیده بود که من یخ کردم. بعد چشم‌هاش از همان مهربانی و
لطف همیشگی آکنده شد و اضافه کرد: «خواهش می‌کنم»، این دو کلمه را درست با
همان لحنی گفت که آن روز کنار گوشم گفته بود: «ناراحت نباشید. درست
می‌شود...» من که دیدم دیگر طاقت نگاهش را ندارم، رو برگرداندم و گفتم: «معدرت
می‌خواهم. حال شمارا می‌فهمم. غذایمان را بخوریم.»

روی صندلی نشستم و به نقاب کلاهمن خیره شدم. این نگاه را آن قدر ادامه دادم تا
او کلاه را از جلویم برداشت و بشقابی به جایش گذاشت. گفتم: «متشرکرم»، و خواستم
شروع به خوردن کنم، دیدم کارد و چنگال ندارم. او بشقاب دیگری برای خودش

گذاشت و رو به روی من نشست. بعد که دید من هنوز دست به غذان زده‌ام، متوجه شد و گفت: «معدرت می‌خواهم»، و رفت و کارد و چنگال آورد. مدتی در سکوت به خوردن غذا مشغول شدیم. من تمام حواسم را به روی بشقابیم متمرکز کرده بودم، ولی گاهی نگاهم بی اختیار متوجه دست‌های او می‌شد. او هم مشغول خوردن بود و من نمی‌دانستم در این حالت چه طور غذا از گلویش پایین می‌رود. از فکرم گذشت که این زن چه قدر انگلیسی است، و چه طور باید مطابق با آن سنت غریب انگلیس‌ها بزرگ شده باشد که عواطفس را هرگز بروز ندهد تا دیگران را ناراحت نکند، خویشن‌داری‌ای که عاقبت جزو خمیره او شده بود. در همان حالی که داشتیم غذا می‌خوردیم حس کردم که نسبت به او بسیار بیگانه‌ام. دلم می‌خواست تحملش را از دست می‌داد و به گریه می‌افتداد، و یا لاقل نمی‌توانست آن‌طور راحت غذا بخورد، در این صورت آدم تکلیفش را با او می‌فهمید.

وسطهای غذا پرسید: «آپارتمان را کی لازم دارید؟»

گفتم: «هیچ وقت. شما تا هر وقت که تصمیم تازه‌ای برای زندگی تان نگرفته‌اید این جا بمانید. من اصلاً احتیاجی به آپارتمان ندارم.»

گفت: «این‌طوری نمی‌شود. شما به او قول داده‌اید که بعد از او این آپارتمان را در اختیار بگیرید، و گرنه کلید را هرگز به شما نمی‌داد. باید سر قولتان بمانید. این مهم است.»

دیگر طاقت نیاوردم. کارد و چنگال را روی میز گذاشتم و گفتم: «گوش کنید، خانم. دپ بهترین دوست من بود. او را همین امروز صحیح کشتنند. من انگلیسی نیستم. من نمی‌توانم این جا بنشینم و لوپیا با نان برشته بخورم، انگار که این آدم اصلاً در عالم وجود نداشته. من...»

دستش را با یک حرکت روی دست من گذاشت و محکم فشرد. دست یخی داشت. گفت: «دیگر نگویید!» نگاهم از روی دستم متوجه صورت او شد. دیدم سرش را پایین انداخته و موهاش در دوسوی چهره‌اش فروریخته. فکر خجالت‌آوری بود،

ولی دست خودم نبود. در آن لحظه به نظرم خیلی خوشگل آمد. خواستم نگاهم را از او بردارم، ولی در همین لحظه سربرداشت و به من نگاه کرد. در چشمانش چنان قدرتی متمرکز بود که نتوانستم نگاهم را برگردانم. مثل این‌که پشت چشم‌های او تجربه همه همسران ملوان‌های جزیره‌اش نهفته بود. در آن حال که چشم به من دوخته بود، در خود حالت غریبی احساس کردم. مثل این‌که بارها به همین وضع جلوی یک زن شوهرمرد نشسته باشم، مثل این‌که من در آوردن خبر مرگ همان قدر تجربه داشتم که او در شنیدن این خبر... شاید که من قبلًا این جریان را طی کرده بودم، مثلاً در خواب.

این احساس بود که مرا واداشت تا وضع او را به صورت وضعی ناگزیر بپذیرم. گفتم: «معدرت می‌خواهم. حماقت مرا ببخشید. اگر کاری از دست من برمی‌آید...» چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: «دفعه بعد که از مأموریت برگشتید بیایید این‌جا سری به من بزنید. این‌جا غذایی با هم می‌خوریم، بعد راجع به آپارتمان تصمیم می‌گیریم.

گفتم: «بسیار خوب، می‌آیم.» و رفتم.

نرفتم مگر تا یک هفته بعد. طی این هفته سه بار به دریارفتم. دو دفعه‌اش را بین نیمه شب و ساعت سه صبح به بندر رسیدم و چنان خسته بودم که حوصله هیچ کاری را نداشتم. البته نرفتن من نزد او دلیل دیگری هم داشت، منتها من آن را مرتب پیچیده و از دسترس ضمیر آگاهم دور نگه داشته بودم. دو دفعه اول دستمن به چیزی بند نشد. با زیردریایی برخورد نکردیم، ولی به محل تعیین شده که رسیدیم دیدیم اثری از «اردک لنگ» نیست. هر دفعه هم بعد از مدتی بیهوده چرخیدن، متصدی بی‌سیم می‌آمد و خبر می‌داد که از مرکز فرماندهی اطلاع داده‌اند که کشتی آسیب دیده غرق شده. لطفاً ببینید اگر کسی از افراد زنده مانده از دریانجاتش بدھید. در جست‌وجوی این افراد ما مدتی این طرف و آن طرف گشتمیم،

ولی باز بی فایده بود... دفعه اول که هیچ چیز ندیدیم. دفعه دوم فقط با مقداری تخته پاره شناور رو به رو شدیم.

دفعه سوم نزدیک‌های سحر که داشتیم به نقطه مقرر نزدیک می‌شدیم از پشت افق صدای شلیک خفه‌ای به گوشمان رسید و پس از مدتی دیدیم ستونی از دود دارد به هوا می‌رود. نزدیک‌تر که شدیم صدای انفجار زنگ‌دار و خشکی را که با آن خوب آشنا بودیم شنیدیم. صدای شلیک توپ زیردریایی بود. وظیفة شرافتمندانه ما این بود که مسیر خودمان را ادامه بدھیم و به کمک «اردک لنگ» بستابیم، گو این که کمک ما دیگر به درد او نمی‌خورد. به سرکارگرم دستور دادم که سرپوش را از روی مسلسل «پام-پام» بردارد و آماده‌اش کند. این را که گفتم مردک نگاه عجیبی به من کرد، مثل این که بهش گفته باشم: «برو آن سه چرخه کهنه را از توی انبار بیاور و راهش بینداز.»

ما اصلاً آن قدر به محل حادثه نزدیک نشدیم که ببینیم چه بلایی به سرکشی آمده. قبل از آن که به محل مقرر بررسیم زیردریایی سرراهمان را گرفت و در فاصله کمی از یدک‌کش روی آب آمد.

این بار دیگر به روشنی دیدمش. پیکری خاکستری و بی‌قاره که از آن چه تصور می‌کردم خیلی کوچک‌تر بود. وقتی داشت بالا می‌آمد آب از سوراخ‌های دماغش بیرون می‌ریخت. در تمام این مدت لوله توپی که در قسمت جلوی عرش نصب شده بود برای خودش این طرف و آن طرف می‌چرخید. بعد در برج مخروطی شکل زیردریایی باز شدو یک دسته آدم‌های کوچولوی شتابان از آن بیرون ریختند. وقتی دیدم دارند به طرف توپ می‌دوند فرمان دادم «آتش!» سرکارگرو یکی دو تا از زیر دست‌هایش مقدار زیادی پیچ و چرخ و دسته را چرخانده و جابه‌جا کردند. مسلسل قراضه با صدای آهن زنگ زده روی پایه‌اش چرخید و بعد شروع به شلیک کرد. شلیک این مسلسل سروصدایی داشت که باور نکردند بود. من که ندیدم هیچ کدام از گلوله‌هایش به جایی بخورد. مسلسل فقط آتش می‌بارید، آن هم با چنان غوغایی

که انگار به جای دو تا، شش تا لوله دارد. من که روی پل ایستاده بودم تا آنجایی که می‌توانستم تشخیص بدhem می‌دیدم که گلوله‌ها راه آسمان را در پیش دارند. اثر این شلیک به هر حال حیرت‌آور بود. آدم کوچولوهای شلوغ با چنان سرعتی به طرف برج دویدند که انگار از روی عرشه جارو شده باشند. یکی از آن‌ها پس از آن که همه پراکنده شدند چند لحظه دیگر قهرمانانه با سرپوش توب و رفت. بعد یک نفر، مثل مادری خشمگین که بچه‌اش را از لب آب صدا بزنند، از برج سر او داد کشید و این آخری هم دوید و به دیگران ملحق شد. به محض آن که در برج بسته شد، در سکوتی که ناگهان برقرار شده بود صدای سرکارگر من بلند شد که داشت بلند بلند فحش می‌داد. مردک نگاهی به طرف برج انداخت و با دست حرکتی از خشم و ناامیدی کرد و داد زد: «این مسلسل مادرسگ هم که گیر کرده»، بعد برگشته لگد محکمی به مسلسل زد و بلافاصله پای خودش را چسبید. زیردریایی با سرعتی حیرت‌آور، با سروصدای بلق - بلق فراوان به زیر آب رفت. و پس از چند لحظه به کلی ناپدید شد. موقعی که داشت زیر آب می‌رفت از ذهنم گذشت که کاشکی به جایی یدک‌کش، یک کشتی یخ‌شکن زیر پا داشتم، چون که در آن حال می‌توانستم به آسانی از وسط به دو نیمش کنم.

ما به هر جهت بعد از فرار زیردریایی با آخرین سرعت متوجه نقطه‌ای شدیم که فکر می‌کردیم کشتی زخمی آن جاست. پیدا کردن این نقطه دشوار نبود، چون که دودی رقیق‌تر از پیش هنوز در این نقطه در هوا معلق بود. گزارش داده بودند که کشتی زخمی حامل ماشین آلات کشاورزی است، ولی با این وضعی که متلاشی شده بود می‌شد حدس زد که این ماشین آلات از چه نوعی بوده است. کشتی زخمی ظاهراً حتی فرصت به آب انداختن قایق نجات را هم پیدا نکرده بود. وقتی که به محل حادثه نزدیک شدیم مقداری آشغال خرد ریز و یک تخته پاره روی آب شناور دیدیم. جلوتر که رفتیم دیدیم که روی این تخته پاره هم کسی نیست. در این موقع اسپارکس، متصدی بی‌سیم، روی پل آمد و گفت که چند لحظه پیش از مرکز خبری

دريافت کرده که فرستنده کشتی آسيب دیده خاموش شده و اين مى رساند که کشتی غرق شده، چون که مطابق با دستورات پاکت «د» کشتی زخمی باید فقط موقعی با بی سیم تقاضای کمک کند که هدف حمله مستقیم قرار گرفته باشد... من دیگر معطل نشدم. سر کشتی را برگرداندم و با آخرين سرعت راه بندر را در پيش گرفتم.

همان طوری که انتظار داشتم، زيردریايی يك دفعه دیگر سر راه ما را گرفت. اين دفعه دیگر کشتی زخمی ای در کار نبود که خودمان را به پناهش برسانيم. هر چند که مسلسل ما از کار افتاده بود، تصمیم گرفتم طوری وانمود کنم که دشمن خیال کند مسلسل ما هنوز قادر به تیراندازی است. به این جهت، به محض اين که زيردریايی در طرف راست کشتی روی آب آمد، مستقیم به طرفش شتافتم، گو اين که هنوز مسافت زيادي با ما فاصله داشت. در اين حال از توی دوربینم ديدم که عروسکها از برج بironon ریختند، سرپوش توب را برداشتند و لوله را به سمت ما نشانه رفتند. وقتی که اولین گلوله سوت زنان به سمت ما آمد و به خط افتاد، شخصاً سکان را در دست گرفتم و شروع کردم به زیگ-زاگ رفت. هر چند که فرمان کشتی خيلي تيز بود، ولی نمي توانستم طوری سريع زیگ-زاگ بروم که يك توپچي ماهر از زدن کشتی عاجز باشد. در آن حال که زوزه و انفجار گلوله ها لحظه به لحظه به ما نزديک تر می شد، حتم کردم که اين دفعه دیگر کار ما تمام است. ولی در اين بين اتفاق غير متربه ای افتاد. درست در لحظه ای که فکر می کردم گلوله بعدی زيردریايی مستقیم در کشتی منفجر خواهد شد، ناگهان شليک قطع شد. عروسکها سرپوش توب را گذاشتند و به سوي برج دويدند. در برج بسته شد و زيردریايی به زير آب رفت. دشمن در اين مدت آنقدر با ما فاصله داشت که اگر هم مسلسل کشتی کار می کرد و مستقیم تير می انداخت در تيررس مانبود. آن روز انگار شانس با ما يار بود.

به موتورخانه دستور دادم منتهای سرعت ممکن را به موتور بدنه، چون اگر

قرار بود سالم به خشکی بررسیم باید از زیردریایی سریع‌تر می‌رفتیم. خودم را برای امتناع متصدی موتورخانه از این دستور آماده کرده بودم. او چنین آدمی بود. این مرد از آن‌چه در دنیای خارج از موتورخانه‌اش رخ می‌داد کمترین تصوری نداشت و ترجیح می‌داد یدک‌کش را گلوله دشمن متلاشی کند تا انفجار دیگ‌های بخار. با این همه اطاعت کرد و من از یدک‌کش زیلاند سرعتی دیدم که برایم کاملاً بی‌سابقه بود. این سرعت نمی‌دانم چرا نفرات مرا به سر شوق آورد. وقتی متوجه‌شان شدم دیدم به کفی که از حرکت ما در دریا بجا می‌ماند نگاه می‌کنند و می‌خندند و دست به پشت هم می‌کوبند. در این بین پسرک و اتر من آمد پیش من و پرسید اجازه می‌دهم کنترل حرکت را در دست بگیرد؟ من گفتم نه، و دیدم که دلخور شد. جوانک در شوکی که آن سرعت دیوانه‌وار در او برانگیخته بود، زیردریایی آلمانی را از یاد برده بود.

زیردریایی باز روی آب آمد، این بار پشت سر ما. باز هم دوازده گلوله شلیک کرد که همه به خطارفت، گواین که یکی دوبار این گلوله‌ها با چنان فاصله اندکی از بالای سر ما گذشت که من در حالی که قلبم از جاکنده شده بود بی‌اختیار سرم را دزدیدم. پس از آن که دوازده گلوله شلیک شد، باز عروسک‌ها همان جریان ماشینی پوشاندن توپ، دویدن به سوی برج، گذاشتن در برج و زیرآب رفتن را تکرار کردند، در حالی که با این اتلاف وقت غیرقابل درک، به ما فرصت می‌دادند که یک بار دیگر از چنگال مرگ حتمی فرار کنیم.

زیردریایی قبل از آن که از دسترسیش خارج شویم دوبار دیگر روی آب آمد. هر بار کمی از ما دورتر بود و هر بار عیناً همان ماجرا تکرار شد: روی آب آمدن، برداشتن سرپوش توپ، شلیک دوازده گلوله، پوشاندن توپ و زیرآب رفتن. در این احوال من حرکات غریب افراد زیردریایی را با دوربین تماشا می‌کردم. مشاهده این حرکت‌ها مرا به فکر فرو برد. هرچه سعی می‌کردم نمی‌توانستم برای این جریان زیرآب رفتن و بالا آمدن دلیل منطقی و روشنی پیدا کنم. هرچند که این جریان، با تمام بی‌دلیل

بودنش جان ما را خریده بود، ولی من نمی‌دانم چرا چشم‌ام از آن آب نمی‌خورد. نزدیک‌های نیمه شب بود که به ساحل رسیدیم. به دفتر که رفتم تاگزارش بدhem دیدم که ناخدای پیر آن جانیست. ظاهراً وقتی شنیده بود که خبری نیست به خانه رفته بود. فقط یک متصدی بی‌سیم که کشیک داشت و افسر انگلیسی در دفتر بودند. متصدی بی‌سیم پایش را روی میز مقابلش گذاشتند بود و کتاب می‌خواند. از بلندگوهای بالای سرش فقط یکی آهسته جیک جیک می‌کرد که او ظاهراً اعتنایی به آن نداشت. افسر انگلیسی به کار کثیف پاک کردن پیپ مشغول بود. همین طور که با هم حرف می‌زدیم سرگرم سنبه زدن به سوراخ پیپ و کاغذ تویی لوله آن فروبردن و ول کردن بوی تند توتون در اتاق بود.

به او گفتم این دفعه زیردریایی را از نزدیک دیده‌ام و می‌توانم تصویر دقیقی از آن را برایش تشریح کنم. وقتی داشتم جریان را برایش تعریف می‌کردم یک بار سر برنداشت نگاهم کند. حرفاها یم که تمام شد پرسید زیردریایی در فاصله بین شلیک دوازده گلوله زیر آب می‌رفته؟ وقتی گفتم: «بله»، سر برداشت و بالخندی شاد به من نگاه کرد، انگار که خبر خوشی شنیده باشد. دراین حال سنبه آلوده در یک دست و کاغذ لوله شده کثیفی در دست دیگر ش بود و نمی‌دانست آن‌ها را کجا بگذارد. حتم دارم که اگر دستش خالی بود با من دست می‌داد. گفت: «فوق العاده است! این مطلب به ما خیلی کمک می‌کند. حالا دیگر جریان کاملاً روشن شده.»

بهش گفتم ممکن است بگوید منظورش از این حرف چیست، چون من هم نسبتاً به این قضیه بی‌علاقه نیستم. گفت: «البته جوان، البته. بنشین تا بگویم.» نشستم و او شروع کرد به پیچیدن اسباب کار کثیفش در یک ورقه کاغذ. وقتی که کاغذ را مرتب دور این لوازم پیچید انداختش توی سبد کاغذ باطله، بعد رو به من کرد و گفت: «این زیردریایی آلمانی که از مدت‌ها قبل مزاحم ما شده یکی از زیردریایی‌های خیلی کهنه است که سابقًا فرانسوی‌ها برای تمرین تیراندازی از آن استفاده می‌کردند و بعد به دست آلمانی‌ها افتاد و در همان مصرف مورد استفاده

قرار گرفت. ناخدای این زیردریایی اسمش هازن فراتس^۱ است، یک ناخدای قدیمی که کارش تعلیم تیراندازی به افراد تازه کار است. تا یک هفته پیش کارش ظاهراً فقط تمرین تیراندازی بود، ولی مثل این که از هفتة پیش به این طرف در هر سفر دریایی یک اژدر هم در اختیارش می‌گذارند که اگر فرصتی به دستش افتاد آن را مصرف کند، چون آن‌چه مسلم است این آدم فقط با توب زیردریایی نمی‌توانسته آن کشتی‌ها را غرق کند. توب زیردریایی خیلی کوچک است و قدرت مقابله با توپخانه مجهز کشتی‌های متفقین را ندارد. به هر جهت، هدف اصلی کاپیتان هازن فراتس در ناموریت‌هایی شیوه تمرین تیراندازی و نشانه‌زنی است.»

گفتم: «هدف این تمرین هم ماییم، بله؟»

گفت: «همین طور است. برای تمرین تیراندازی، کشتی شما هدف ایده‌آل است. چون یدک‌کش شما کوچک است، ولی نه خیلی زیاد. کند می‌رود، ولی نه زیاد کند. مسلح است، اما نه به اندازه کافی، و بعد هم خیلی خوب جا خالی می‌کنید و از جلویشان در می‌روید. بنابراین هازن فراتس پیر از این بهتر و کامل‌تر هدفی برای تمرین تیراندازی نمی‌توانست پیدا کند. منتها چون ناخدای زیردریایی است مقررات تمرین را کاملاً رعایت می‌کند و اجازه نمی‌دهد شاگردانش هر بار پیش از دوازده تیر توب شلیک کنند. پس از این که دوازده تا تیر را انداختند می‌روند زیرآب و بالا می‌آیند و باز دوازده تیر دیگر... ببینم، شما هیچ دقت کردید که بین روی آب آمدن زیردریایی و شلیک اولین گلوله چه قدر طول می‌کشد؟» جواب دادم که دقت نکرده‌ام ولی مثل این که زیاد طول نمی‌کشیده. گفت: «درست است. من مدت‌های مديدة پرس و جو کردم تا به این نتیجه رسیدم. از کارکنان زیردریایی‌های خودمان که پرسیدم معلوم شد حداقل مدتی که بین روی آب آمدن زیردریایی و شلیک اولین گلوله طول می‌کشد پنجاه و پنج ثانیه است.»

به طعنه گفتم: «فکرش را بکنید»، و او برای اولین بار به من با دقت نگاه کرد، انگار دفعه اولی است که مرا واقعاً می‌بیند. بعد گفت: «برای شماها باید خیلی ناگوار باشد که این طور خودتان را هدف تمرین تیراندازی ببینید. بهترست موضوع بین خودمان بماند.»

گفتم: «شما اگر خواسته باشید می‌توانید تقاضا کنید اقلایک توپ به درد بخور به ما بدهند. اگر وقتتان اجازه بدهد.»

گفت: «نیش نزن، جوان. مطمئن باش من اگر کاری از دستم بر بیاید کوتاهی نمی‌کنم. هیچ می‌دانی که من از اولین روزی که مأمور این ناحیه شده‌ام تا به حال همین‌طور دارم نامه پشت نامه به رؤسای نویسم و برای اصلاح کار شماها فعالیت می‌کنم، گو اینکه می‌دانم حالا دیگر نامه‌های مرا نخوانده به سبد می‌اندازند، چون مطلب همه‌شان یکی است. البته تصدیق می‌کنم که فرستادن شماها به مقابله با زیردریایی با آن توپ عتیقه واقعاً شرم‌آور است، اما بیا خودمان را جای فرماندهانمان بگذاریم و ببینیم از نظر آن‌ها فعالیت یدک‌کش‌ها چه ارزش و اهمیتی دارد. من به طور دقیق نمی‌دانم که تعداد کاروان‌هایی که مرتب از راه جبهه دریایی غرب در رفت و آمد هستند چه قدر است. این‌طور که فرصت سر خاراندن به شماها نمی‌دهند. خودتان باید به تراکم این رفت و آمد هاتا به حال پی برده باشید. از میان کشتی‌های بی‌شماری که در این کاروان‌ها سفر می‌کنند تعداد بسیار ناچیزی از بین می‌روند و یا به علتی عقب می‌مانند. از نظر فرماندهان ما، این کشتی‌های عقب مانده و صدمه دیده دیگر هیچ قابل ارزش و توجه نیستند، بنابراین کار شماها هم نمی‌تواند ارزش چندانی داشته باشد. یک کشتی همین که از کاروان واماند دیگر از بین رفته تلقی می‌شود و اگر شماها بتوانید یکی دو تا از این کشتی‌ها را به ساحل برسانید چیزی را که همه از آن دل بریده‌اند نجات داده‌اید. با همه این احوال، من به حمایت از شماها آن قدر به مقامات فشار می‌آورم و تقاضا می‌فرستم که عاقبت عاصی بشوند، از این‌جا منتقلم کنند و از شر وزوز من آسوده شوند. اگر نظر مرا

بخواهی باید صادقانه بگوییم که تا وقتی آخرین کشتی بازرگانی متفقین کاملاً و به خوبی مجهز نشده، کسی به شماها توب و سلاح کافی نخواهد داد. حقیقت تلخی است، ولی متأسفانه همین است که هست.»

مدتی بدون این که حرفی بزنم نگاهش کردم. حالا می‌فهمیدم که این مرد واقعاً آدم بدی نیست و من اطمینان داشتم همان طوری که خودش گفته بود از هیچ اقدامی برای کمک به ما خودداری نکرده و هنوز هم به فکر ما هست. این‌ها همه به جای خود محفوظ، ولی در آن لحظه من این چیزها را نمی‌فهمیدم، فقط دلم می‌خواست با مشت توی پوز یک نفر بکویم، هر که می‌خواست باشد. گفت: «پس اگر اشتباه نکرده باشم توی این پارک تفریحات ما فقط یک ردیف کبوتر مقوای برای تمرین هدف‌گیری کاپیتان هازن فلان هستیم، بله؟»

قبل از آن که جواب بدهد یک لحظه به من نگاه کرد. این نگاه درست حالت نگاه استلا را داشت، موقعی که ازش خواسته بودم در مقابل مرگ دپ از خودش عکس‌العملی نشان بدهد. گفت: «متأسفانه همین‌طورست. اگر این حرف بتواند مایه تسلی باشد فکر کنید که فقط شما یکی گرفتار این وضع نیستید.»

این جواب طوری مرا دیوانه کرد که نزدیک بود نعره بزنم. فقط با زحمت زیاد توانستم جلوی خودم را بگیرم، از جا برخیزم و مثل قهرمانی مؤدب و معقول از اتاق خارج بشوم. اما این حرف در عین حال نکته‌ای را در مورد انگلیس‌ها به من فهماند که قبل‌آن‌نمی‌دانستم. حالا می‌فهمیدم که این ملت چه طور در مقابل قدرت عظیم دشمن و این همه مصیبت، بدون آن که خم به ابرو بیاورد تابه حال طاقت آورده است. این ملت نسبت به هیچ‌کس رحم نداشت، از جمله به خودش.

* * *

از دفتر که بیرون آمدم در آتش خشمی کور و سرکش می‌سوختم. شاید باید احساسی پیچیده‌تر می‌داشتم، ولی تصور این که ما همه‌ما با ترس‌ها، امیدها، فلسفه و عشق‌هایمان چیزی جز یک دسته کبوتر مقوای برای یک معلم تیراندازی آلمانی

نیستیم تصویری چنان عذاب دهنده و حیوانی بود که من برای دفاع از خودم فقط می‌توانستم به خشم پناه ببرم... دستم را توی جیبم مشت کرده بودم، در طول اسکله و بولوار پا به زمین می‌کوفتم و پیش می‌رفتم و زیر لب می‌گفتم: «هازن فراتس!»

وقتی که به هتل رسیدم همین تکرار ساده اسم هازن فراتس چنان خشم مخربی در وجود من گرد آورده بود که فقط موقعی فهمیدم قرص‌های خوابم را یادم رفته بگیرم که در بان پیر از توی قبرش پشت میز سر بیرون کشید و یک بطری را که توی کاغذ پیچیده بود به طرفم دراز کرد و آهسته گفت:

«مشروب نمی‌خواهی، کاپیتان؟ به قیمت فروشگاه.»

این گیلاس کنگره‌دار روی میز بود که مرا یاد قرص‌ها انداخت، چون از نوع همان گیلاس‌هایی بود که روی تمام دستشویی‌های هتل گذاشته بودند. دیدن این گیلاس‌ها برای من با تصور جرعة آب ولرمی که قرص‌های تلخ را می‌شست و پایین می‌برد همراه بود.

ازش پرسیدم چی داری و او یک گوشه از روزنامه را کنار زد و دیدم ویسکی است. گفتم: «خیله خب، ورش می‌دارم، به قیمت فروشگاه»، و یک اسکناس یک پوندی روی میز انداختم و رو برگرداندم که بروم.

از پشت سر دادم: «آهای، آهای! کجا می‌روی؟ قیمتش یک پوند و پنج شیلینگ می‌شود.»

نمی‌بايستی این حرف رامی‌زد. ایستادم و به کندی رو برگردانم. به کنار میز که رسیدم گفتم: «گوش کن، هازن فراتس. اگر یک دفعه دیگر داد بزنی پدرت را پیش چشمت می‌آورم، فهمیدی؟»

مرد بی‌آن که مژه به هم بزنند، با چشمانی مثل چشم طوطی کاها اندود به من نگاه کرد و آهسته گفت: «یک پوند و پنج شیلینگ می‌شود.» نگاهش همان قدرت نگاه استلا و افسر جوان را داشت. واقعاً که آدم‌های سرسختی بودند این انگلیسی‌ها.

گفتم: «بزنم دک و پوزت را خرد کنم؟»

گفت: «بزن، اما همان یک پوند و پنج شیلینگ می‌شود.»

دست کردم توی جیبم، دو تا سکه نیم «کراون»‌ی مرطوب و عرق کرده بیرون کشیدم و روی میز انداختم. فقط در این موقع بود که مژه به هم زد. پلکش انگار از پایین به بالا آمد و روی چشمش را پوشاند. این حالت او را بیش از پیش به یک طوطی شبیه کرد. پول را از روی میز برداشت و گفت: «شب به خیر، کاپیتان. امیدوارم خواب‌های خوش ببینی»... این را گفت و باز توی قبرش فرو رفت.

یک لحظه از فکرم گذشت که محتوی گیلاس را روی سرش بزیم. کاپیتان هازن فراتس مرا به چنین حالی دچار کرده بود... بعد برگشتم و کورمال خودم را به گوشه‌ای از سالن تاریک رساندم و روی یکی از صندلی‌های لق و جیرجیری «کلوب» نشستم. سر بطری را باز کردم و یک جرعه خوردم. طعم بسیار بدی داشت و آنا فهمیدم که دربان پیر عرق کثافتی را که به حدس قوی خودش درست کرده توی یک بطری خالی ریخته و به اسم ویسکی به من قالب کرده است. کمی فکر کردم که چه طوری این موضوع را ثابت کنم و به نظرم رسید که بروم سراغش و ازش بخواهم که خودش یک جرعه از این مشروب را بخورد و آن وقت معلوم می‌شود. ولی حوصله بلند شدن را نداشتم. همان‌طوری که نشسته بودم و به در و دیوار تاریک و مقبره‌وار تالار و به گیلاسی که روی سنگ قبر دربان بود نگاه می‌کردم مشروب می‌خوردم و فکر می‌کردم.

فکر می‌کردم که دیگران، همقطارهای من وقتی که هدف اصلی زیردریایی آلمانی را بفهمند چه خواهند کرد، این زیردریایی که دو تا از کشتی‌های ما را غرق کرده و در تمام این مدت ما را با اعصابی متلاشی در منتهای وحشت و دلهزه نگاه داشته بود. فکر می‌کردم وان دام که مطابق با نظریه کوچک و تمیز و قشنگش ما را حاملان برانکارد در میدان جنگ می‌دانست اگر جریان را بداند چه می‌کند؟ اگر می‌فهمید که این برانکارد را دارد در انتهای غرفه نشانه‌زنی در یک پارک تفریحات

عبور می‌دهد باز هم از جواب دادن به تیراندازی دشمن اظهار کراحت می‌کرد؟ فکر می‌کردم شاگردهای کاپیتان هازن فراتس که دو تا از ناخداهای ما، فرانکن دال^۱ و دامین را به آن دنیا فرستاده بودند، آیا به خاطر نشانه‌زنی دقیق‌شان جایزه‌ای هم گرفته‌اند، مثلاً یک خرس کوچولو یا یک شیشهٔ عطر؟

سعی کردم اوضاع را از دریچهٔ چشم هازن فراتس نگاه کنم و به محض آن‌که چنین کردم دیدم دیگر از او نفرت ندارم. موقعی که در دورهٔ اشغال آلمانی‌ها من هنوز در هلند بودم، هوای پیماهای انگلیسی در گشت‌های تمرینی اغلب از آسمان این کشور می‌گذشتند و پل‌ها و قطارها را منهدم می‌کردند. گرچه در این بین‌گاهی یک قطار مسافربری و یا کلبهٔ یک راهدار متلاشی می‌شد، هیچ‌کس آن را به دل نمی‌گرفت و دلخور نمی‌شد، چون که تصادف بود و کاریش نمی‌شد کرد. حالا هم من نمی‌توانستم مرگ زن و فرزند یک راهدار بدبخت را به هیچ بگیرم و در عین حال دلخور باشم که چرا دیگری دارد با من تمرین تیراندازی می‌کند. من حتی یک نفر غیرنظمی هم نبودم، منی که عرق را به قیمت فروشگاه افسران می‌خریدم دیگر چه دردم بود؟

حالا دیگر همهٔ معماها و مسائلی که در ورود به وست پورت مرا آن‌طور تنگ در میان گرفته بود برایم روشن شده بود. من دیگر از مرز سایهٔ گذشته و یکی از ساکنان آن سو، از سربازان مسیح بودم. من دیگر از کاپیتان هازن فراتس هیچ دلخوری‌ای نداشتم. دیگر از ادارهٔ خودمان برای آن‌که به ما تجهیزات کافی نداده بودند دلخور نبودم. پنجمین جرעה و یسکی را که خوردم دیدم دیگر حتی از وان دام هم دلگیر نیستم، از این مردی که نقشۂ کوچک خاص خودش را برای مردن یافته بود و آن را این‌قدر بزرگ و افتخارآمیز جلوه می‌داد. اگر اصلاً احساسی نسبت به او داشتم حسادت بود، دلم می‌خواست خودم هم چنین نقشه‌ای می‌داشتم. سعی کردم بحث

و گفت و گوهای پرآب و تابی را که در آن از جنگ و دفاع و آن را جنگی مقدس قلمداد می‌کردند به خاطر بیاورم. چه قدر این گفت و گوها در آن موقع به دل من می‌نشست، موقعی که هنوز در هلند تحت اشغال آلمانی‌ها زندگی می‌کردم و هدف تمرین تیراندازی کاپیتان هازن فراتس و بچه‌های کودکستانش نبودم. یاد نطق‌های مصروعانه‌ای افتادم که هیتلر پشت رادیو ایراد می‌کرد، یاد یهودی‌هایی که زیر شکنجه از بین رفته بودند، افرادی که در بازداشتگاه‌ها تا سرحد مرگ کتک می‌خوردند. ولی این‌ها هیچ کدام کافی نبود به من قدرت بددهد تا از جابرخیزم، سینه پیش بدهم و از در هتل خارج شوم، در حالی که هر لحظه مشتاقانه منتظر باشم که به خاطر آزادی و جدان و دموکراسی هدف تیراندازی یک معلم توپخانه قرار بگیرم.

اگر در آن لحظه این همه عرق در معده‌ام نبود شاید برای هدف بودن خودم در این تمرین تیراندازی می‌توانستم یک آرمان عالی و مقدس بتراشم. عرق به من مستی نداد، مرا واقع‌بین‌تر کرد. حالا خودم را به روشنی می‌دیدم. من یک آدم معمولی بودم که وحشت بی اختیارش کرده بود. آدم بزدلی بودم که می‌خواست از یک بطری قوت قلت قلب بگیرد. بدختی در همین جا بود. می‌دانستم دفعه بعد که به دریا بروم چه حالی خواهم داشت. کاش افسر انگلیسی هرگز قضیه را به من نگفته بود.

وقتی در ته بطری به این حقیقت تلخ رسیدم وحشت چنان بر من چیره شده بود که بی اختیار به ناله افتادم. حس کردم که با تمام وجودم به یک مصاحب احتیاج دارم، به کسی که بتوانم قدری از این وحشتی را که داشت خفه‌ام می‌کرد به او منتقل کنم. فکر کردم چه کسی را پیدا کنم که از وحشت من هراسان شود و مرا از این حال نجات بددهد. هیچ کس به نظرم نرسید. وان دام بود که هر کسی را که در جنگ دستی داشت دیوانه می‌دانست و خواه یک دیوانه ماهر بهش تیر می‌انداخت یا یک دیوانه ناشی، برایش هیچ فرقی نمی‌کرد. گوتسکین بود که در همان نظر اول وحشت مرا

درمی یافت و فوراً خودش را مجهز می کرد که هرچه گفتم با تحریر دکنده. تنها کسی که ممکن بود تحت تأثیر داستان من قرار بگیرد پسرک واترمن بود، ولی او هم خیلی سهل الوصول و انعطاف پذیر بود و چون ناچار بودم باز به اتفاق او عازم دریا بشوم، هیچ خوش نداشتم روی پل کشته، به جای یکی، دو تا بدن مرتعش از وحشت داشته باشم... در این میان فقط استلا باقی می ماند.

عجیب بود که من این همه مدت برای آن که تصمیم به رفتن نزد او بگیرم خودم را معطل کرده بودم. من به یک بطری و کمک کاپیتان هازن فراتس احتیاج داشتم که بتوانم باز با آن دو چشم آبی روبه رو بشوم. بلند شدم، از در بیرون آمدم و در هوای سرد شب، در بولوار شلوغ با احتیاط به حرکت درآمدم. توی راه برای آن که به خودم ثابت کنم که مست نیستم سعی می کردم فواصل تیرهای چراغ برق را به خط مستقیم طی کنم. به همین ترتیب در حالی که چشم به نور چراغ‌ها داشتم از تیری خودم را به تیر دیگر کشاندم تا این که به مدخل ساختمان «چشم‌انداز دریا» رسیدم. در اینجا بود که فهمیدم چه قدر شانس آورده‌ام که توی راه زمین نخوردده‌ام و سرو دستم خرد نشده... مست مست بودم.

از پله‌ها آهسته شروع به بالا رفتن کردم. در فواصل پله‌ها باید چند دقیقه صبر می کردم تا نفسم جا بیاید و بعد به کنده ادامه می دادم. به طبقه آخر که رسیدم انگار از دکل یک کشته بادبانی بالا رفته‌ام. خسته و از نفس افتاده به کنار در چسبیدم. توی راه برای خودم نقشه کوچکی کشیده بودم. فکر می کردم که داستان کاپیتان هازن فراتس و بقیه قضایا را برای او تعریف می کنم، بعد عصبانی و آتشی می شوم و او با یک بوسه مرا از حالت خشم به در خواهد آورد. ولی الان که به کناره در چسبیده بودم، می دانستم که حتی قادر به تلفظ تمام سیلاوهای اسم هازن فراتس در یک نفس نیستم و ادای این کلمه برایم آن قدر طول می کشد که وسط کار از نفس خواهم افتاد.

دلم به حال خودم سوخت، سوخت از این جهت که گذاشته بودم نقشه کوچکم به

سطح دریای ضمیرم بباید، به سطح این دریای آشفته عرق. اگر قادر بودم مثل یک آدم خوب و پاکیزه و معصوم که از وحشت این دنیای بی‌رحم کشیف برآشفته شده وارد آپارتمان بشوم بدون هیچ زحمت و مرارتی توى آن تختخواب دو نفره می‌افتدام و همه چیز مرتب می‌شد. ولی در آن حال که به کناره در چسبیده بودم، نقشه کوچکم با فشار سکسکه‌هایی که بوی بنزین می‌داد به سطح ضمیرم آمده بود و دیگر کاریش نمی‌شد کرد. در این حال یک قسمت از ذهنم به این فکر مشغول بود که چرا اشخاص برای خودکشی سرشان را توى اجاق گاز می‌کنند، در حالی که با خریدن یک بطری ویسکی به قیمت فروشگاه به همین هدف نائل می‌شوند، قسمت دیگر ذهنم به مسائل و معماهایی می‌پرداخت که هنوز برای من در تاریکی بود. حالا می‌فهمیدم که این‌ها در واقع هرگز مسئله و معما نبوده است و من در تمام این مدت حقیقت را می‌دانسته‌ام، منتها هر طوری که بود خودم را به آن راه زده و موضوع را نادیده گرفته بودم.

من همان موقع که قاب عکس روی کمد و اسم «بارگر» را توى آستر کتم دیده بودم به فکرم رسیده بود که استلا بدکاره است و این فکر با دیدن پاکتی که اسم و آدرس کاپیتان داوید دیونگ را داشت برایم مسلم شده بود: این پاکت می‌رساند که کاپیتان دیونگ در این آپارتمان ساکن بوده، همان‌طوری که بارگر و دپ ساکن این جا بوده‌اند. شاید در فاصله این افراد، کسان دیگری هم بوده‌اند، چون مسلماً استلا با آمدن دپ به آپارتمان نزد او نیامده بود، بلکه همراه با این آپارتمان دست به دست می‌گشت. سعی کردم به طور دقیق به خاطر بیاورم که چه لحظه‌ای این حقیقت را دریافته بودم، چون می‌دانستم حتی قبل از دیدن آن پاکت روی کفش پاک‌کن، موضوع را فهمیده بودم. گرچه در همین حال ذهنم به آن‌هایی که سرشان را توى اجاق گاز می‌کنند مشغول بود و از تصور این‌که اگر گیلاس آب را روی سر دربان می‌ریختم چه می‌شد خنده‌ام گرفته بود، در همین آشفتگی افکار، لحظه درک این مطلب به یادم آمد. گوت‌سکین موضوع را به من فهمانده بود، موقعی که من عازم خانه

استلا بودم و او در انتهای اسکله برگشت و گفت: «خوش باش.» خوش باش چون از فردا کسی خبر ندارد. سعی کردم کلید را توی قفل کنم دفعه سوم موفق شدم، درست مثل دپ، آن شب که او را مست به خانه رسانده بود، شاید هراس هریک از ما برای خودمان آنقدر مهم بود که برای این زن فرق نمی‌کر که حامل این هراس کیست. من فقط کافی بود یک قدم بردارم و به صفي که بقدم‌های مرتب به سوی کاپیتان هازن فراتس می‌رفت بپیوندم. خبردار، به پیش! در را با ژست قشنگی باز کردم. انتظار داشتم آشپزخانه خالی باشد، ولی نبود استلا پشت میز، زیر چراغ نشسته بود، بدون این‌که مشغول کاری باشد. به مر درست همان طور نگاه کرد که دفعه اول ورودم به این آپارتمان نگاه کرده بود. نگاهی که به یک نظر مرا چنان کاوید و دریافت که چیزی نمانده بود مستی از سرم بپرد ولی من از هشیار شدن امتناع کردم و به شوخی گفتم: «نفر بعدی وارد شد.» نمی‌داد این حرف چرا چندان شوخی جلوه نکرد.

پرسید: «چی شده؟» به لحنی این سؤوال را کرد که باز چیزی نمانده بود مستی اسرم بپرد، آنقدر پاکیزه، آنقدر معصوم به نظرم رسید. حیف که بدکاره بود خواستم جوابش را بدهم، ولی دیدم سئوالش یادم رفته. خواستم بگویم هازد فراتس، ولی دیدم از عهده برنخواهم آمد. تصمیم گرفتم حقیقت را بهش بگویم گفتم: «من مستم»، و بلا فاصله در خودم چنان ضعفی احساس کردم که انگار هم قدر تم را در ادای این اعتراف گذاشته باشم. می‌خواستم بیایم تو، بیایم و رو به روی اپشت میز بنشینم، ولی جرأت نداشتم کنار چوب در راول کنم.

استلا بلند شد و به طرف من آمد. وقتی که نزدیک شد، عطر بدنش از پشت بوء غلیظ عرق به مشامم خورد. بوی صابون می‌داد. کنارم که رسید، دستش را دو شانه‌ام انداخت و خواست مرا از کنار در جدا کند. چند ثانیه مقاومت کردم، بع تسلیم شدم. ضعف شدیدی در تمام وجودم حس می‌کردم. وقتی با کمک او به رافتا دم یاد هنرپیشه کمیکی افتادم که نمی‌دانم کجایدیده بودم. او هم همین طور ر

می‌رفت؛ هر قدمی که برمی‌داشت زانوها یش کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد... اول فکر کردم که مقصد ما میز آشپزخانه است، ولی او مرا از کنار میز رد کرد. می‌خواستم برگردم و بنشینم. می‌خواستم به او فرصت بدهم که بگوید اشتباه کرد هام، بگوید که بدکاره نیست، ولی او این فرصت را از دست داد. مرا از کنار میز رد کرد و به سوی آستانه تاریک اتاق خواب کشید، از در به درون برد و کلید چراغ را زد.

چشمم به تختخواب دونفرهای افتاد که بر امواج دریایی خسته، آهسته بالا و پایین می‌رفت، زیردریایی‌ای که بر آن ملافه سفیدی کشیده بودند. فکر خنده‌داری به نظرم رسید. به خودم گفتم وقتی به کنار تخت رسیدیم زانو می‌زنم و زیرش رانگاه می‌کنم نکند کاپیتان هازن فراتس آن جا مخفی شده باشد، ولی وقتی که این کار را کردم نمی‌دانم چرا خنده‌دار از آب در نیامد. با نصف تنه روی تخت، در دریایی از اندوه افتادم. فکر کردم: خدایا، دیگر نمی‌توانم به دریا بروم. بعد خواستم بلند شوم، ولی دستی مرانگه داشت و به رو برگرداند. در این حال چنان درمانده بودم که خودم را جسدی شناور حس می‌کردم، جسدی که دیگر رو به متلاشی شدن می‌رود. صورت او را بالای سر خودم دیدم. تصویر محظی از لطف و تفاهم بود. چشمم را بستم و منتظر فرود آمدن بوسه‌ای شدم که این تصویر را می‌بایستی به لجن بکشد.

این بوسه نیامد، در عوض حس کردم که دستی دارد با کفش‌های من تقلا می‌کند. فهمیدم که می‌خواهد لباس‌هایم را در بیاورد، و به نشانه اعتراض و درماندگی خواستم روی آرنج‌هایم تکیه کنم و بلند شوم، چون با این‌که مست بودم دلم نمی‌خواست جریان بین ما این‌طوری پیش بیاید. نمی‌خواستم مرا لخت کند و کنار من دراز بکشد. گرچه می‌دانست که من فقط یکی دیگر از نفرات آن صفحه هستم، ولی نمی‌خواستم این حقیقت وحشت‌ناک، آن قدر زشت و عریان آشکار بشود. با او حرف‌هاداشتم. می‌خواستم به او بگویم من آدم تلخ‌بینی که وانمود می‌کردم نیستم، در واقع سخت احساساتی و بیچاره‌ام... خودم را پسریچه آرام و درمانده‌ای دیدم که هرگز بزرگ نشده. موقعی که از شدت دلسوزی به حال خودم و یادآوری خاطره

تختخواب پسریچه‌ای که مادرش بر آن لباس‌هایش را درمی‌آورد چیزی نمانده بود که گریه‌ام بگیرد، ناگهان ناخدای پولادین وارد عرصه شد. حالا دیگر عزم داشتم که از خا برخیزم و با قدم‌های محکم و استوار از آپارتمان خارج شوم، همان‌طوری که آن روز از کابین کشتی خارج شده بودم، روزی که پسرک واترمن با صدای مرتعش به سراغم آمده بود. اما استلانگذاشت این تصمیم را عملی کنم. دست روی شانه‌ام گذاشت و من همان‌طور درمانده به جا ماندم. موقعی که داشت کراواتم را باز می‌کرد می‌خواستم بهش بگویم: «تو که می‌خواهی دست نوازش به سر ملوان‌های بیچاره بکشی و کمک کنی که وحشت‌شان را فراموش کنند، چرا دیگر تظاهر به شرافت و پاکیزگی می‌کنی؟ بیا و بدکاره باش و کلک کار را بکن»، ولی چون این جمله خیلی پیچیده بود در عوض گفتم: «من مستم»، و لحنم چنان اندوه‌بار و صادق بود که اشک توی چشم‌هایم جمع شد. نگاهم متوجه او بود که بالای سر من این طرف و آن طرف می‌رفت. هیکلش را محو می‌دیدم، مثل این که از پشت لیوان آبی به او نگاه کنم. در تمام این مدت هیچ حرفی نزد لباس‌های مرا بی سروصدا و ماهرانه، مثل یک پرستار کارآزموده از تنم درآورد. به دوای همه دردها فکر کردم، به لطف خاص پرستار. به خدا فکر کردم و در دل از او خواستم که به ماها مرحمت داشته باشد. وقتی که حس کردم که دیگر لخت شده‌ام انتظار داشتم که رویم را بپوشاند، ولی باز دیدم که دارد چیزهایی به من می‌پوشاند. سرم را قدری بلند کردم و نگاهی به سراپایم انداختم، اما چشمم درست نمی‌دید. به طور درهم و برهم نوارهای متناوب سبز و سفیدی، مثل خطوط یک سایبان به چشمم خورد و فکر کردم این بایستی پیژامه باشد. می‌خواستم بگویم: «این مال کیست؟ مال دیونگ است، مال بارگر یا مال دپ؟»، ولی چون این جمله پیچیده بود در عوض فقط گفتم: «مستم»، و حس کردم چیزی در این جمله کم است، اما یادم نیامد چه چیز، و گفتم: «ببخشید»، بعد چیزی از زیر من کشیده شد، چیزی با وزش نسیم رویم را پوشاند و من گفتم «پتو». بعد از آن سکوت برقرار شد و در این سکوت من فقط صدای «دررر-دررر»

خفیفی را شنیدم. اول نفهمیدم این صدا از چیست، ولی بعد که دیدم استلا دارد صحبت می‌کند فهمیدم که صدای نمره گیر تلفن بوده. شنیدم که پشت تلفن گفت اگر خبری شد و با من کاری داشتند در هتل دنبال من نگردند، اینجا در آپارتمان هستم، و به فکرم رسید چه دختر پررویی است.

پس از آن دیگر کاری نداشتم جز این که منتظر باشم تا او بیاید و کنارم دراز بکشد، ولی او خیلی طول داد. اول مقداری سروصدای تلق و تلق و بعد صدای باز و بسته شدن قفسه‌هارا شنیدم. این صدای آنقدر طول کشید که به فکرم رسید نکند دارد اسباب‌هایش را جمع می‌کند که برود. خواستم صدایش بزنم، ولی جز یک ناله نامفهوم صدای دیگری از گلویم در نیامد. یک لحظه بعد در کنار من بود. فهمیدم که در تمام این مدت باید در همان نزدیکی بوده باشد، چون ناله من خیلی ضعیف بود. خواستم بهش بگویم «نرو»، ولی نتوانستم و باز مقداری صدای نامفهوم از گلویم خارج شد. اما این صدایها ظاهراً برای او بیش از خود من مفهوم داشت، چون سرش را پایین آورد و گفت: «نترس، جایی نمی‌روم.» بعد صدای کلید چراغ را شنیدم و روشنایی خون‌آلود پشت پلک‌هایم جای خود را به تاریکی داد.

در ظلمت، نوارهای باریک نور، مثل گلوله‌های شعله‌ور از این افق تا آن افق ممتد بود. بعضی از این نوارها منفجر شد و مثل موشک‌های نورافکن، یه صورت اخگرها یی بر سطح دریا فرود آمد. می‌خواستم صدایش بزنم، چون ترسیده بودم، ولی خیلی خسته بودم. خوابم برد.

* * *

صبح روز بعد که بیدار شدم صدای دختری را شنیدم که آوازی رازمزمه می‌کرد. بعد صدای اجسام سبکی که روی سطح سختی بگذارند. دختر آهنگی رازمزمه می‌کرد که من قبل‌اً هرگز نشنیده بودم. در این لحظه بود که متوجه شدم در بستر دپ خوابیده‌ام و استلا دارد در آشپزخانه ظرف‌هارا می‌شوید.

مدتی به زمزمه‌اش گوش دادم. دلم می‌خواست ازش بپرسم اسم این آهنگ

چیست، چون خیلی به دلم نشسته بود، ولی این کار را نکردم، چون در همان خالی که گوشم به آواز او بود خوابم برد... بعدها بار دیگر این آواز را رادیواز دهان خواننده‌های مرد و یا همین‌طور ساده و بدون آواز شنیدم. اسمش «تپه‌ها و ساحل‌ها» بود.

دفعه دوم که بیدار شدم دیدم او کنار تختخوابم ایستاده. ربدو شامبر آبی به تن داشت و موها یش را که تازه شسته بود روی شانه رها کرده بود. یک فنجان قهوه در دست داشت. وقتی که دید چشم باز کرده‌ام گفت: «قهوه میل دارید؟»
گفتم: «بله» و نشستم. همچه که بلند شدم حس کردم کله‌ام روی بالش جامانده و دو طرف سرم را چسبیدم.

گفت: «این را بگیرید بخورید، حالتان بهتر می‌شود.»
گفتم: «متشرکرم». فنجان را از دستش گرفتم و چند جرعه خوردم. مزء خوبی داشت.

گفت: شیرینی‌اش به اندازه هست؟»
با اشاره سر گفتم: «بله»، و چشم‌م را بستم و چند جرعه دیگر از روی لذت خوردم.
بعد چشم گشودم و به صورتش نگاه کردم.
تا آن لحظه او را همه‌اش در نور مصنوعی دیده بودم، به استثنای آن روز صبح که آدم خبر مرگ دپ را بهش بدhem. ولی آن روز حساب نبود، چون در آن موقع او وضعش خیلی غیرعادی بود. در روشنایی روز از همیشه خوشگل‌تر به نظر می‌رسید. توی چشم‌هایش گشتم تا اثربی از ناپاکی و فساد پیدا کنم، ولی نگاهش سرشار از صفا و معصومیتی دست نخورده بود. شاید تصوری که ما از گناه داشتیم، همچون تصور مان درباره شهامت، کهنه و از مدافعت‌ده بود.

گفتم: «ببینم، شما دیشب تمام شب را که توی آشپزخانه بیدار ننشسته‌اید؟»
گفت: «نه، روی تخت سفری خوابیدم.»

سری تکان دادم که یعنی متوجه‌ام، مثل این‌که قبل‌از وجود این تخت سفری

باخبر بوده‌ام، و بعد به خوردن قهوه ادامه دادم. فکر می‌کردم الان است که دیگر حضور او باعث شود که کم‌کم احساس ناراحتی و خجالت بکنم، ولی متوجه شدم که برای ناراحتی و خجالت لازم است که طرف آدم نیز چنین رفتاری را داشته باشد، و او ابداً شرمزده و ناراحت نمی‌نمود. چند دقیقه پیش طوری آزاد و بی‌قید برای خودش در آشپزخانه زمزمه می‌کرد که انگار مردی که در اتاق دیگر خوابیده بود سال‌های سال با او زندگی می‌کرده است. شاید هم واقعاً چنین بود.

یادم آمد که دیشب موقعی که می‌خواستم در راباکلید خودم بازکنم به این فکر افتاده بودم. به نظرم عجیب می‌رسید که اندیشهٔ عالم مستی روز بعد، در عالم هشیاری به ذهن آدم برگردد و همچنان معقول جلوه کند. شاید او بود که این فکر را به من منتقل می‌کرد. شاید در تمام این مدت او بود. شاید فهمیده بود این منم که دارم از پله‌ها بالا می‌آیم و بعد سکسکه کنان به در آپارتمان تکیه کرده‌ام. شاید او در همهٔ این احوال پشت میز نشسته و انتظار مرا، انتظار آن‌چه را که می‌دانست بالاخره پیش خواهد آمد می‌کشیده و چنان این فکر را به قوت در مغز می‌پرورانده که اندیشه‌اش از پشت در گذشته، از خلال غبار الكل به ذهن من وارد شده و در مرکز شعور نشسته بوده است.

همان‌طور که نشسته بودم و جرعهٔ قهوه می‌خوردم، حس کردم مدت مدیدی می‌شود که خودم را این‌طور راحت و آرام ندیده‌ام و مخصوصاً ذهنم هیچ وقت این‌طور روشن نبوده است. وقتی آن اسم آشنا باز به خاطرم آمد دیدم که اصلاً هراس‌انگیز و خطرناک جلوه نمی‌کند: هازن فراتس. از تجسم صاحب این اسم بی‌اختیار خنده‌ام گرفت: آلمانی گردن کلفت و سرخ‌رویی که نفرات زیر دستش را توبیخ و سرزنش می‌کرد. یاد حرکات مردی افتادم که از برج زیردریایی همچون مادری خشمگین پسرکی را که داشت با سرپوش توب ور می‌رفت به سوی خود فراخوانده بود. حالا اطمینان داشتم که این مادر دلسوز، هازن فراتس بود.

این صحنهٔ وحشتناک گذشته با چنان آرامش توأم با تفتنی در ذهن من زنده

شد که برای خودم هم حیرت آور بود. یاد وان دام افتادم که با پیراهن رکابی اش آن جا نشسته بود و درباره جنگ و فلسفه اش داد سخن می داد. برای اولین بار حس کردم که با نظر او تقریباً موافقم. مثل این که در چنین شرایطی، عاقل و ذی شعور ماندن مهم تر از آن بود که آدم بتواند جواب تیراندازی دشمن را بدهد. حس کردم که دارم به یک حقیقت اساسی نزدیک می شوم، حقیقتی که به من این قدرت را خواهد داد که جنگ کنونی و وقایع آن رانه به صورتی که بود، بلکه در ارتباطش با تطور بشریت قضاوت کنم. به یاد جنگ بین المللی اول افتادم. یادم آمد که پس از خاتمه خونریزی، فاتحان به بیماری لاعلاج مغلوبان دچار شده بودند. فکر کردم ممکن است این امر تکرار شود؟ یعنی آرمانها و شعارهایی که حین مبارزه با دشمن این چنین صمیم و مقدس جلوه می کرد آیا عوارض یک جنون مسری نبود، عوارض یک کوردلی جهانی که ما را از مشاهده حقیقت بازمی داشت؟ اگر چنین بود پس فاتحان در پایان جنگ بی تردید به همان مرضی دچار می شدند که اکنون در حال مبارزه با آن بودند. اگر ما فاتح می شدیم پس از جنگ فاشیست، میهن پرست افراطی، ضد یهود و زورگو از کار در می آمدیم، بدون این که قادر به جلوگیری از آن باشیم. در این صورت حق با وان دام بود و به راستی سرنوشت بشر را بعدها آن عدد معدودی در دست می گرفتند که در این جنون همگانی به نحوی شعور خود را حفظ کرده بودند، کسانی مثل وان دام.

استلا فنجان خالی را از دست من گرفت و گفت: «من می روم حمام را آماده کنم. تا شما حمام کنید من صباحه را حاضر کرده ام.»

به حمام رفت و شیر آب را باز کرد، بعد برگشت، زمزمه کنان از اتاق خواب گذشت و به آشپزخانه رفت. در این لحظه خودم را چنان خوب و سرخوش دیدم که فکر برم داشت نکند این آسایش مقدمه خطری باشد. به اطرافم برای پیدا کردن ماری که می بایستی در یک گوشۀ این چمنزار دلپذیر نهفته باشد دقیق شدم و طولی نکشید که پیدایش کردم؛ خودم بودم. مردی که شاد و آسوده خاطر در بستری راحت

نشسته بود، شاد از آن جهت که دیگر تنها نبودم. همه افکار عالی چند لحظه پیش من فقط از امن و آسایش پادرهایی که این دختر به من بخشیده بود مایه می‌گرفت.

* * *

داشتم حمام می‌کردم که تلفن زنگ زد. استلاگوشی را برداشت و گفت: «لطفاً گوشی خدمتمن باشد»، لحنش خیلی منشی‌مابانه بود. بعد آمد، در حمام را باز کرد و گفت: «افسر فرماندهتان است، وادلو! بیایید ببینید چه کار دارد»، گفتم همچه اسمی تابه حال به گوش من نخورده است. گفت که وادلو همان افسر رابط انگلیسی است.

خودم را تندوتند با حوله خشک کردم، ربدوشامبر پوشیدم، یک جفت سرپایی که در گوشهای بود به پا کردم واز حمام خارج شدم. همچه که داشتم به طرف تلفن می‌رفتم یادم افتاد که چند روز پیش همین ربدوشامبر را دپ پوشیده بود و همین سرپایی را به پا داشت.

گوشی را از روی میز کنار تختخواب برداشت و گفتم: «بفرمایید». از آن طرف سیم صدای ملایم و مؤدبی با لهجه خالص انگلیسی گفت: «سلام، رفیق. ببینم، امروز صبح ممکن است زحمت بکشی و سری به ما بزنی؟ می‌خواستم راجع به همان مطلب دیروز با هم صحبت کنیم. می‌توانی بیایی؟» پرسیدم: «راجع به هازن فراتس؟»

گفت: «همین طورست. فکر می‌کنم راه حلی به صورت یک جور وساطت برای مسائله‌مان پیدا شده باشد. البته مقصودم را متوجهی؟»

متوجه نبودم، ولی گفتم که نیم ساعت دیگر آنجا خواهم بود و او گفت: «عالیست»، با ذوق و شوقی که انگلیس‌ها فقط سر مسائل کاملاً جزئی و بی‌اهمیت از خودشان نشان می‌دهند. گوشی را گذاشت و برگشتم. دیدم استلا در آستانه در

ایستاده. ظاهراً در تمام این مدت آن جا ایستاده بود و گفت و گوی ما را گوش می‌داد.
نگاهی که کرد به من احساس غرور و ابهت داد، چون دلواپس نشان می‌داد.

پرسید: «خبر مهمی شده؟»

گفتم: «نه، از همین جریانات عادی است.» به نظرم این حرف خودم خیلی انگلیسی‌واره آمد. فکر کردم شاید این مقدمه بروز یک شخصیت جدید در من باشد، مثلاً «ناخدای بی‌پروا»، کاشف آفریقا. سعی کردم با تمام قدرت از تسلط این شخصیت بر خودم جلوگیری کنم، اما در عین حال می‌دیدم که سخت محتاج شخصیتی هستم که خودم را پشتش پنهان کنم، چون در این موقع دیگر حضور او داشت شرمنده و ناراحتم می‌کرد.

رفتیم توی آشپزخانه و سر میز نشستیم. ضمن خوردن صبحانه جریان هازن فراتس و تعلیم تیراندازی اش را برای او تعریف کردم و او بدون آن که چیزی بگوید حرف‌هایم را تا آخر شنید. از نگاهی که به من می‌کرد فهمیدم قضیه را آنقدر خشک تعریف کرده‌ام که لوس و ابلهانه از کار درآمده. آن‌فهمید که آن مستبازی و افتضاح دیشب را فقط سر همین موضوع درآورده‌ام.

پرسید: «کس دیگری هم این قضیه را می‌داند؟» گفتم نه، واو گفت: «من اگر جای شما باشم به کسی نمی‌گویم.»

اگر با او آنقدر آشنایی داشتم که در حال هشیاری بتوانم در حضور او خودم باشم می‌پرسیدم: چرا؟ ولی در این حال «ناخدای بی‌پروا» گفت: «البته. ممکن است لطفاً یک فنجان دیگر قهوه به من بدهید؟» به زحمت جلوی خودم را گرفتم که اضافه نکنم «دخترجان.»

همین طور که داشتیم صبحانه می‌خوردیم محیط کم کم ناراحت کننده‌تر شد. صدای خودم را می‌شنیدم که با لحنی مؤدب و ملایم دارم صحبت می‌کنم. لهجه‌ام کم کم آنقدر انگلیسی شد که حس کردم لب بالایم به دو برابر طول اصلی اش کش آمده و هیچ کاریش هم نمی‌توانم بکنم؛ یا باید آن جا بنشینم و در قالب «ناخدای

بی پروا» با بانوی دلدارم صبحانه صرف کنم و یا بلند شوم و بروم بیرون. صبحانه که تمام شد و لباس پوشیدم و به بیرون زدم آسایشی بود.

وارد دفتر که شدم دیدم بجز افسر انگلیسی یک خلبان غول پیکر واحد هوایی نیروی دریایی هم آنچاست. دور هم نشستیم و صحبت راجع به هازن فراتس را شروع کردیم. خلبان چنان عظیم الجثه بود که همه بدن او یک جادر میدان دید من نمی گنجید و ناچار بودم هر بار نگاهم را به یک تکه از بدنش بدوэм. چشم از روی سالاد رنگین مدادهای سینه فراخش، به بلبله بزرگ گوشش که به گوش مجسمه های بودا شباهت داشت و از آن جا به ابروهای پوشال ذرتی و دماغ سرخ و درشتیش متوجه شد. مردی بسیار سرحال و بانشاط بود و با چنان صدایی حرف می زد که انگار دارد برای سربازخانه ای نطق می کند. دست های گوشتالوی پهنش جلویش روی هم مثل دو تا خوکچه خوابیده بودند. به نظرم عجیب می آمد که آدمی بتواند چنان صدایی از خودش دربیاورد و در عین حال آرام نشسته باشد.

افسر انگلیسی در چند کلمه برای من توضیح داد که جریان هازن فراتس را برای هارکورت^۱ تعریف کرده و هارکورت که افسر فرمانده بخش دفاع ساحلی است می گوید می تواند ترتیبی بدهد که یکی از این روزها یکی از هواپیماهای زیر فرمانش را بفرستد که این کودکستان شناور پسر بچه های آلمانی را به ته آب بفرستد، و این کار به خصوص حالا از این جهت لازم تر به نظر می رسد که هازن فراتس علاوه بر تعلیم تیراندازی، ظاهراً تعلیم اژدراندازی را هم شروع کرده است. بعد چون قرار شد که موضوع این قرار و مدار بین خودمان بماند، هارکورت گفت که یک علامت رمز برای خودمان تعیین می کنیم که من دفعه بعد که به هازن فراتس برخوردم این علامت را با مورس به دفتر ستاد بفرستم و او ترتیب فرستادن هواپیما را بدهد.

علامت رمزی را معین کردیم و خلبان غول پیکر قول داد که اگر من خیلی پرت

نیفتاده باشم ظرف یک ساعت هواپیما را به من برساند. پرسیدم با هازن فراتس خیال دارد چه معامله‌ای بکند. با صدای رعدآسايش گفت: «هیچی، مسلسل را می‌بندم به نافش، آب که روغنی شد می‌فهمم که حسابش پاک است. شما هم وقتی که ما به قصد زیردریایی راه افتادیم زودتر فلنگ را ببندید.» گفتم که من سعی می‌کنم هرچه سریع‌تر فرار کنم، ولی ایشان ممکن است خاطرشن باشد که سرعت یدک‌کش از شانزده‌گره تجاوز نمی‌کند و این نوع کشتی‌ها به تفی از هم می‌پاشد. هارکورت خندید و غار صورتی رنگ دهانش را با دو ردیف دندان سالم گشود. بعد یکی از خوکچه‌ها بیدار شد و بر شانه‌ی من جهید و او گفت: «نگران نباش، جوان. نمی‌گذاریم طوریت بشود.» من ازش تشکر کردم و آدم بیرون.

بیرون که آدم مردد ماندم که حالا چه بکنم. وان دام هنوز به ساحل برنگشته بود و چون صبح خوبی بود فکر کردم بروم و کمی قدم بزنم. با این فکر راه افتادم به طرف تپه یادبود. عجیب بود که زوج‌های عاشق این وقت روز هم این‌جا را اول نمی‌کردند و همان‌طور مثل ساعت‌های دیروقت شب داشتند روی چمن لک افتاده و دور و بر اعلان «گردگیری قالی ا کیداً ممنوع» پرسه می‌زدند. مدتی در خیابان‌هاراه رفتم. درست حواسم نبود که کجاها دارم می‌روم، چون همه‌اش به استلا فکر می‌کرم. احساس اطمینانی که او آن روز صبح به من داده بود شاید پادره‌وا بود. ولی هنوز در وجودم باقی بود. این زن به نحوی که نمی‌فهمیدم، در من این احساس غریزی را برانگیخته بود که هیچ‌بلایی به سرم نخواهد آمد و از این جنگ لعنتی جان سالم به در خواهم برد. فکرم به این‌جا که رسید از خودم پرسیدم چرا پی بردن به حقیقت ماجرای هازن فراتس دیشب مرا به آن وحشت حقارت‌بار دچار کرده بود. خوب می‌دانستم که این احساس غریزی است، احساسی است که هر سربازی، هر ملوان و خلبانی در این جنگ دارد و با وجود این روزی هزاران نفرشان از بین می‌روند. پس این احساس باید چیز پوچ و بی‌اساسی می‌بود. با همه‌این‌ها در خودم چنان آرامش و اطمینانی حس می‌کرم که گویی زمان صلح بود و نبرد خونین بین

واحد یدک‌های ما و زیردریایی هازن فراتس چیزی جز هوش آزمایی و درگیری ذهنی نبود، درگیری‌ای که در آن صبح روشن اطمینان داشتم که من در آن هازن فراتس را مغلوب خواهم کرد. این احساس چنان در من قوت گرفت که حتی کمی دلخور شدم که چرا باید با مسلسل بزنند و حسابش را برسند. من مطمئن بودم که درنهایت، دست تنها بر هازن فراتس پیروز خواهم شد، چون حالا من استلا را داشتم که در بازگشت از هر سفر چشم به راهم بود.

راهم حالا از میان خرابه‌های خاکستری می‌گذشت. سر راه ناگهان یک تابلوی رنگی نظرم را گرفت. برگشتم و چشمم به ویترین یک معازه گل‌فروشی افتاد که در آن گل‌های رنگارنگ را جوری کنار هم چیده بودند که مثل یک قاب عکس جلوه می‌کرد. رفتم و گلدانی را که تویش درخت کوچکی با گل‌های زنگوله‌ای سرخ بود سوا کردم. پیروز گلفروش از من پرسید گلدان را بپیچد یا همین طوری می‌برم. گفتم بپیچد، چون فکر کردم اگر گلدان را همین طوری لخت در درست بگیرم کمی حالت جلف و مسخره پیدا می‌کند.

در حالی که پیروز مشغول پیچیدن گلدان بود از خودم پرسیدم چرا باید از گلدان در دست گرفتن خجالت بکشم؟ خودم را مجسم کردم که با اونیفورم ناخدايی، گلدان گل‌های زنگوله‌ای در دست دارم در خیابان می‌روم. راستی مردم با دیدن من به این وضع چه فکری می‌کردند؟ در این لحظه بود که فهمیدم عاشقم.

گلدان را که به او دادم خیلی تشکر کرد، از قشنگی گل‌ها تعریف کرد، ولی مرا نبوسید. گلدان را برد زیر شیر آشپزخانه کمی آب داد. بعد آورد گذاشت لب پنجره و یک بشقاب هم گذاشت زیرش. بعد گلدان را آن قدر چرخاند تا طرف پرگلش رو به داخل اتاق شد.

در حالی که داشت این کارها را می‌کرد از من پرسید صحبتم در دفتر به چه نتیجه‌ای رسیده. قراری را که با وادلو گذاشته بودیم برایش تعریف کردم و او تا آخر،

در حالی که پشتش به من بود، گوش داد. وقتی که برگشت دیدم برخلاف تصورم صورتش خشنودی نشان نمی‌دهد. پرسید:

«قبل از این‌که هواپیما برسد، ظرف این یک ساعت چه می‌کنید؟»
گفت: «مثل همیشه. جا خالی می‌کنیم، این طرف و آن طرف می‌رویم. مشغولش می‌کنیم.»

گفت: «ولی یک ساعت خیلی وقت است»، و من گفت: که آدم وقتی زیر آتش توب دشمن باشد یک ساعت خیلی زود می‌گذرد و من قبل‌اً چند بار، خیلی بیش از یک ساعت با زیر دریایی قایم موشك بازی کرده‌ام. این‌ها را گفت: ولی در همان حال فکر کردم نکند اشتباه می‌کنم، چون هیچ وقت در چنین مواردی عملاً وقت را اندازه نگرفته بودم. مثل این‌که این فکر مرا خواند و تردیدم را، هر چند که سعی می‌کردم به قالب «ناخدا بی‌پروا» برگردم، در صورتم دید، چون به لحن تسلی بخشی گفت:

«ناراحت نباشید. طوری نمی‌شود.»

گفت: «یک دفعه دیگر هم همین حرف را به من زدید.»

گفت: «مگر آن دفعه درست نگفتم؟»
گفت: «چرا، مثل این‌که... که البته جواب احمقانه‌ای بود، ولی باز در همین بین با خودم فکر کردم آیا واقعاً این زن فهمیده و سنجیده حرف می‌زند یا این حرف هم جزو جریان معمولی رابطه او با من و امثال من شده است؟ نگاهش کردم و پرسیدم: «آمدیم و یک روز یک بدختی‌ای، اتفاق ناگواری در انتظار من بود. این راهم شما پیشاپیش حس می‌کنید؟»

گفت: «بله»، و این را چنان عادی گفت که انگار ازش پرسیده‌ام شیرفروش امروز آمده بود یانه. در حالی که داشت یک قوطی قهوه را باز می‌کرد و رفت قهوه‌جوش را از قفسه بالای لگن دستشویی برداشت و پایین آورد نگاهش کردم. برای اولین بار از صبح تا آن لحظه حس کردم که احساس اطمینانم متزلزل شده است.

پرسیدم: «این چیزها را از کجا می‌فهمید؟ حس ششم دارید؟»

همان طور که پشتیش به من بود گفت: «نه، گمان نمی‌کنم. فقط گاهی این جور چیزها را حس می‌کنم. آن جا که من بزرگ شده‌ام خیلی‌ها این حس را دارند.»
«ناخدای بی‌پروا» از دهان من گفت:

«ولی داشتن این حس گاهی می‌تواند اذیت کننده باشد.» این را گفتم و آن لرزش آشنا باز به پشت زانوهايم برگشت، لرزشی که در هفته‌های گذشته طوری با آن انس گرفته بودم که کم‌کم داشت مفهوم آن فراموشم می‌شد. این حرف مرا دیگر جواب نداد. رفت و قهوه‌جوش را از آب پر کرد و روی اجاق بنزینی گذاشت.

پرسیدم: «در مورد آن‌های دیگر هم همین حس را داشتید؟»

برگشت و به من نگاه کرد. چشمانش از آن ملاطفت عجیب چنان لبریز بود که قبل از آن که حرکتی به خودش بدهد، آنَا فهمیدم که چه خواهد کرد. مرا بوسید. بازوام را دور پیکرش حلقه نکردم، چون این بوسه‌ای نبود که چنین حرکتی را اقتضا بکند. از این گذشته دپ راهم نمی‌توانستم فراموش کنم. یادم بود که دپ راهم عیناً همین‌طور بوسیده بود، ظاهراً همین‌طور، چون لرزش پشت زانوهايم از بین رفت، و من این را نفهمیدم مگر چند دقیقه بعد که او باز پشت به من کرده و سرگرم درست کردن قهوه شده بود. آن بار که دپ دست و پایش را از ترس گم کرده بود و استلا بوسیدش، من پیش خودم فکر کرده بودم که هراس او با این بوسه تسکین یافته است. حالا می‌دیدم که درست فکر کرده بودم. برایم دیگر مهم نبود که این زن مرگ آن‌های دیگر راهم قبل‌پیش‌بینی کرده بود یانه. ناگهان دوباره حس کردم که نخواهم مرد. نمی‌دانم چرا، ولی از این بابت خاطرجمع بودم. این احساس آن‌قدر قاطع و مطلق بود که دیگر نمی‌توانست احساس غریزی همهٔ سربازها باشد. این چیز دیگری بود. مثل این که در یک ثانیه من آینده‌ای کامل و بی‌نقص، آرامش و لذت صلح را حس کرده باشم. شاید من هم حس ششم داشتم.

دیگر به فکرم نرسید باز ببوسمش، مگر وقتی که برگشت برود و از قفسه آن طرف آشپزخانه چیزی بیاورد. وقتی که برگشت چشم‌هايمان به هم افتاد و او یک

لحظهه مکث کرد، مثل این‌که از من این انتظار را داشت. ولی نبوسیدمش. گذاشتم از کنارم بگذرد، بدون آن‌که تکان بخورم یا با نگاه از پشت سر دنبالش کنم، چون وقتی که نگاه ما برای دومین بار به هم افتاد ناگهان در خودم حجب خاصی احساس کردم. در آن لحظه فهمیدم که به خاطر این دختر دارم خود را تسليم حماقت می‌کنم. هنوز یادم بود که او بدکاره‌ای بیش‌تر نیست و به هر کس که در این بازی مرگبار کلید سر راهش قرار می‌گرفت، تسليم می‌شد. با وجود این و در عین حال می‌دانستم که به زودی پیش خودم برای وجود آن‌های دیگر دلیلی می‌تراشم، همه را طرد می‌کنم و به خودم می‌قبولنم که این زن همه عمر را منتظر من بوده است، همان‌طوری که من در انتظار او بوده‌ام. یادم آمد که وقتی کسی به من گفته بود در هر ماجراهی عاشقانه لحظه‌ای فرا می‌رسد که آدم برای آخرین بار می‌تواند به خودش بگوید: «بس است»، و برگردد. ولی وقتی که گذاشتی این لحظه از کنارت بگذرد دیگر کارت ساخته است و باید ماجرا را تا پایان تلخش طی کنی. برای من این همان لحظه بود و می‌دانستم که دارم خودم را رها می‌کنم که جریان را تا آخر طی کنم، جریانی را که می‌دانستم آخرش چه خواهد شد. با وجود این گذاشتی تا این لحظه بگذرد.

اگر بوسیده بودمش همه چیز عوض می‌شد. با این بوسه من زنی را که می‌جستم، زنی را که برای من فقط یک زن بود و در پایان هر سفر می‌توانستم در آغوشش آرام بگیرم، یافته بودم. اگر بوسیده بودمش شرمی را که دست و پای مرا بسته بود درهم می‌شکستم، شرمی که فقط با عشق همراه است.

اما نبوسیدمش. این زن با وجود مرمز خودش به من فهماند که ماجرا چه گونه ختم خواهد شد: با اشک و حسد و بدبختی و هزار جور زجر و درد، ولی نه با مرگ من. اگر هنوز این احساس بی‌ثباتی خوفناک در من باقی بود برایم وجود یک زن مغتنم می‌بود و او را تا دیر نشده بود تصاحب می‌کردم. اما او این احساس را از وجود من شست، به نحوی که نمی‌توانستم بفهمم و توضیح بدhem به من فهماند که همه روزهای خدا، تا پایان عمر جهان به من تعلق دارد. به من فهماند که به این زودی‌ها

نخواهم مرد.

این زن به من اطمینان داد.

۴

آن شب موقعی که استلا داشت تخت سفری را در آشپزخانه مهیا می‌کرد، من پشت میز نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. ريدوشامبر دپ به تنم و پیپ لای دندان‌هایم بود، و پاهایم را با جوراب روی میز گذاشته بودم. تماشایش به من لذت می‌داد. لحظه به لحظه خوشگل‌تر به نظرم جلوه می‌کرد.

وقتی داشتیم شام می‌خوردیم توی صورتش چیزهایی کشف کردم که قبل امتوجه نشده بودم. او راجع به خرید چیزهایی که برای منزل لازم بود حرف می‌زد. صحبت سر این بود که یک رادیو بخریم بهترست یا از آن صندلی‌های راحتی که در هبیرید درست می‌کنند، که تمام بدن آدم را احاطه می‌کند و روکشی از پوست گوسفند دارد. او حرف می‌زد و من نگاهش می‌کردم. به پیشانی‌اش، دماغش، ابروها و دهانش نگاه می‌کردم و حیران بودم که چه چیز به او این زیبایی خیره کننده را می‌دهد. اولین باری که دیدمش به نظرم رسید که دماغش قدری زیاده از حد سربالاست و لب‌هایش کمی بیش از معمول هوس‌انگیز جلوه می‌کرد ولی حالا می‌دیدم که اشتباه می‌کرده‌ام. دماغش از آن دماغ‌هایی بود که من فقط در دخترهای انگلیسی دیده بودم. جدار بین دو سوراخ بینی کمی پایین‌تراز خود سوراخ‌ها واقع شده بود و انحنای پره‌های بینی چنان کمال و ظرافتی داشت که به شدت آسیب‌پذیر و حساس می‌نمود. این بینی به چهره‌اش یک جور خلجان پنهانی

می بخشید که در تضاد با وقار و آرامش چشم‌هایش نهایت زیبایی را پدید می‌آورد. حالا که به لب‌هایش نگاه می‌کردم می‌دیدم که اصلاً هوس‌انگیز نیست. آن‌چه که من میل تن گرفته بودم شفقت انسانی بود، زنی که به جای آن‌که ذره‌ای معطوف خودش باشد به شدت نگران دیگران بود. به نظرم غریب و غیرعادی آمد که او چنین زندگی تنها و مسدودی داشته باشد و این طور در رابه روی همه بیندد. حرف آن روز پستچی یادم افتاد و یادم آمد که دپ هم قبل از آن به من گفته بود که استلا دوست ندارد بیرون برود و به ندرت از خانه خارج می‌شود. من در آن موقع این حرف را بدون آن‌که درباره‌اش زیاد فکری بکنم پذیرفته بودم. ولی حالا از خودم می‌پرسیدم چرا باید چنین گوشه‌گیر باشد؟ گوشه‌گیری اصلاً باروحیه‌ی او سازگار نبود. می‌خواستم از خودش در این مورد بپرسم که یاد حرف گوتسکین افتادم، موقعی که در انتهای اسکله از هم جدا شدیم. استلامی دانست که دیگران درباره‌اش چه‌طور فکر می‌کنند و به همین دلیل نمی‌خواست با آن‌ها روبه‌رو بشود.

وقتی تختخواب سفری را آماده کرد، نشستیم با هم یک فنجان کاکائو خوردیم و قدری دیگر گفت و گو کردیم. در این حال آشپزخانه بیش از هر وقت به نظرم دنج و گرم و نرم آمد. این یک اتفاق کشیشه‌ای مملواز نور و گرما و آسایش بود که در سکوت و خلاء پهناور جهانی غرق در آرامش، بر امواجی آرام پیش می‌رفت. استلا برای من از جزیره خودش تعریف کرد که در فرودگاه کوچک سرسبز نزدیک دهکده‌شان همیشه گوسفندها چرا می‌کردند و هر وقت که هوا پیمایی می‌آمد تابه زمین بنشیند گوسفندها با شتاب به اطراف پراکنده می‌شدند. از ساکنان دهکده‌های آن سوی طوفان خیز جزیره تعریف کرد که هنوز ستاره‌ها را سوراخ‌های آسمان می‌دانند، و از خودش گفت که وقتی بچه بود یک نفر برایش قصه دو دلباخته را گفته بود که در دو سوی ساحلی که بین آن دریا جدا یی می‌انداخت زندگی می‌کردند و همیشه برای هم توی قوطی‌های دربسته و محکم، پیام‌های پنهانی همراه با طلس‌ها و هدایای کوچکی گذاشته و قوطی را به دست دریا می‌سپردند تا جزر یا مد آن رابه ساحل

مقابل برساند. می‌گفت که این قصه آنقدر در او آن موقع اثر کرده بود که روی یک تکه کاغذ نوشته بود «دوستت دارم»، و بعد آن رادر یک قوطی حلبی گذاشت، درش را با موم محکم کرده و یک روز صبح که دریا پا پس می‌کشید پنهانی این قوطی را به آب انداخته بود، به این امید که امواج با خود آن را به ساحل دوردست برسانند و در این ساحل کسی این پیام را بباید و به آن پاسخ بدهد.

وقتی صحبت از ساحل دوردست می‌کرد به یاد شعری افتادم که در اتاق هتل به دیوار نوشته بودند. گشتم که ببینم آیا مفهوم خاصی در این داستان پیدا می‌کنم، ولی اثری از این مفهوم ندیدم. این قصه ساده دخترکی بود که در جزیره‌ای می‌زیست و هیچ معنی باطنی خاصی نداشت.

من که داشتم کاکائو را می‌خوردم او بلند شد و به حمام رفت. چند دقیقه بعد که برگشت پیراهن خواب به تن داشت. آمد واز کنارم گذشت و من فکر کردم الان دیگر وقتیست که میل تن در من بیدار شود. اما این پیراهن خواب، هرچند که یک پیراهن بسیار معمولی بود، ولی نمی‌دانم چرا او را این قدر جوان و معصوم جلوه داد، مثل دخترکی که در خوابگاه یک مدرسه شبانه روزی برای رفتن به بستر مهیا شود. شاید این موهایش بود که او را این طور کم سن و سال می‌نمود، چون آن را به دورشته قسمت کرده و این رشته‌ها را بالا آورده و روی سرش سنجاق کرده بود. برای اولین بار بود که می‌دیدم چه گوش‌های کوچک و ظریف و چه گردن شکیلی دارد. وقتی مرا غرق تماشای خودش دید لبخند زد و این لبخند نمی‌دانم چرا او را به کودکی مبدل کرد.

هر طوری بود این حماقت را نکردم که بلند شوم و بوسه پدرانه‌ای از پیشانی اش بردارم. شاید این می‌رساند که حواسم کاملاً سر جاست. چراغ آشپزخانه را برای او خاموش کردم، پنجره را باز کردم و به اتاق خواب رفتم. خودم را آکنده از حرارت، شادی و رضایت می‌دیدم. وقتی روی تخت دراز کشیدم این رضایت و آرامش را هرچه بیشتر و سرشارتر احساس کردم. خوشبخت بودم.

وقتی تلفن زنگ زد عقربه‌های شب‌نمای ساعت شماطه کوچک رومیزی پنج دقیقه به دوی بعد از نیمه شب را نشان می‌داد. گذاشتم تلفن سه بار زنگ بزنند و بعد دستم را برای برداشتن گوشی دراز کردم. هنوز دستم در تاریکی گوشی را پیدا نکرده بود که در اتاق خواب با صدای ناله‌ای باز شد و لحظه‌ای بعد یک نفر با وزش نسیم آرامی از کنارم گذشت.

تلفن چهارمین زنگ را زده بود که دست ما روی گوشی با هم برخورد کرد. او دست مرا گرفت و از تلفن دور کرد و لحظه‌ای بعد پشت دستم نفس گرم او و بعد بوسه ملایمش را احساس کردم.

تلفن برای پنجمین بار شروع به زنگ زدن کرده بود که او گوشی را برداشت و گفت: «بله؟» صدایی مکانیکی را شنیدم که چیزهایی گفت. نفهمیدم چه می‌گوید، ولی احتیاجی به فهمیدن نبود. می‌دانستم. او چند لحظه به این صداغوش داد و بعد گفت: «بسیار خوب، تا چند دقیقه دیگر خودش را می‌رساند.» صدای زنگ کوتاهی به من فهماند که گوشی را روی تلفن گذاشته است.

توى تارىكى پرسىدم: «خېرى شىدە؟»

صداي ملایمش گفت: «بله، محبوبم.»

این اولین بار بود که چنین کلمه‌ای را در مورد من به کار می‌برد. فکر کردم شنیدن این کلمه از دهان او باید به من لذت و رضایت بدهد، اما نمی‌دانم چرا چنین لذتی را احساس نکردم. در عوض حال عجیبی به من دست داد. بدنم یخ کرد. به نظرم رسید که او نمی‌داند مخاطبیش در این لحظه کیست. مثل این‌که در تاریکی من و دپ و دیگران همه برای او یک نفر بودیم.

می‌خواستم از روی تخت بلند شوم که دست‌های او را روی صورتم و بعد بوسه‌اش را احساس کرم...
تلفن بیست دقیقه بعد دوباره شروع به زنگ زدن کرد. در تاریکی دست به سوی

آن دراز کردم. دستم به ساعت خورد و ساعت از روی میز به زمین افتاد. افتادن آن باعث شد شماطه‌اش آزاد شود و صدای زنگ ریز و سمج آن با زنگ تلفن درهم بیامیزد. صدای خشمگین ناخدای پیر را از توی گوشی شنیدم که می‌گفت پس چرا هنوز راه نیفتاده‌ام. گفتم که همین الساعه حرکت می‌کنم، واو با خشم داد زد: «این را برای عمهات بگوا! شما حرامزاده‌ها همچه که پایتان به آن آپارتمان می‌رسه همه مثل هم می‌شوید. دیگر باید به زور سرنیزه از جا تکانتان داد. عشقبازی را بگذار برای بعد. مردم دارند توی دریا دست و پا می‌زنند!... این را گفت و گوشی را محکم روی تلفن کوبید. در تمام مدتی که گوشی دست من بود ساعت شماطه‌دار همان‌طور به شدت زنگ می‌زد. الان زنگش ملایم‌تر و کندر شده بود. وقتی که گوشی را گذاشتم و دست بردم آن را از زمین برداشتم، به کلی از صدا افتاد.

دستم را به دیوار گرفتم و کورمال خودم را به در آشپزخانه رساندم و کلید چراغ را زدم. او به پشت خوابیده سرش به یک طرف غلتیده و چشم‌هایش بسته بود. اگر نفسش آن قدر تند و بريده در نمی‌آمد می‌شد فکر کرد که در خواب است. یک لحظه از همان کنار در، با آرامشی عمیق تماشایش کردم. در آن حالت که خوابیده بود خیلی زیبا جلوه می‌کرد، ولی چهره‌اش از رنج عشق حالتی تأثرانگیز داشت.

همان طوری که ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم فکر تازه‌ای به سرم راه یافت.

من به خاطر او هم که شده بایستی زنده برمی‌گشتم. نمی‌توانستم بگذارم که مرد محبوب او را زنگ گوشخراس تلفن و صدای ریز و شتابان ناخدای پیر یک بار دیگر از دستش دربیاورد و او عاجز و درمانده آن جاروی تخت افتاده باشد. این خارج از حدود تحمل هر فرد بشری بود. حالا دیگر فقط من نبودم که بایستی از بازگشتنم مطمئن می‌شدم. باید این اطمینان را به او هم منتقل می‌کردم... به کنار تختخوابش رفتم، خم شدم، صورتش را بوسیدم و کنار گوشش گفتم: «نگران نباش، طوریم نمی‌شود.» با این‌که از خودش هیچ عکس‌العملی نشان نداد فهمیدم که حرف مرا شنیده است. رویش را پوشاندم، بعد رفتم و لباس‌هایم را پوشیدم. از آستانه در

برگشتم و برای آخرین بار نگاهش کردم. هنوز همان جا خوابیده بود. سرش به یک طرف غلتیده و چشم‌هایش بسته و دو رشته موی بافتی در دو طرف سرش روی بالش افتاده بود.

چراغ را خاموش کردم و بیرون آمدم.

آرامش چند لحظه پیش هنوز در من باقی بود. در لفاف این آرامش طول بولوار تاریک را تا اسکله طی کردم. حرف ناخدای پیر به یادم آمد که توی تلفن گفته بود همه ماهمچه که پاییمان به آن پارتمن می‌رسد مثل هم می‌شویم... این حرف بدون آن که کوچک‌ترین تغییری در نظر من نسبت به استلا بددهد از ذهنم گذشت. حالا دیگر او را شناخته بودم و می‌دانستم که برخلاف تصور سابقم بدکاره نیست، ولی ضمناً می‌دانستم که اگر کسی بپرسد چرا؟ جوابی نخواهم داشت که بدhem. من و استلا با مردها در رازی شریک بودیم که محال بود غیر از ماکسی هرگز بتواند به آن پی ببرد.

طول بولوار به انتهای رسیده بود و من تازه می‌خواستم پا روی اسکله بگذارم که موتورسیکلتی با سرعت تمام از فاصله بسیار نزدیک من گذشت و به طرف انتهای اسکله رفت لحظه‌ای بعد در دوردست توی تاریکی در دفتر باز شد و من در نور ضعیفی که به بیرون می‌تابید دیدم مرد غول‌پیکری که پالتوی ضخیمی به تن داشت از توی سایدکار موتور پیاده شد و به دفتر رفت. تنها کسی که من به این هیکل می‌شناختم هارکورت بود.

وقتی وارد دفتر شدم دیدم درست حدس زده بودم. از این‌که هارکورت جلوتر از من به دفتر رسیده بود خوشحال شدم، چون ظاهر ناخدای پیر‌گواهی می‌داد که بی‌صبرانه منتظر ورود من بوده تا همه خشم و خروش نیم ساعت انتظار را سرم خالی کند. حضور مرد غول پیکر دهان او را بست.

وادلو هم آن جا بود و من واو و هارکورت رفتیم نگاهی به نقشه بیندازیم. «اردک لنگ» یک کشتی انگلیسی بود که اژدری به انبار شماره دوی آن در طرف راست

بدنه اش اصابت کرده بود و حالا در مربع جغرافیایی ۵۳۹ به سرعت در آب فرو می‌رفت. مربع ۵۳۹. پس راه زیاد دور نبود. هارکورت گفت به محض آن‌که من حرکت کردم او خود را با آخرین سرعت به فرودگاه می‌رساند و هواپیما را شخصاً پرواز خواهد داد. در فرودگاه همه چیز مهیا است و او بلاfacile بعد از ورود می‌تواند پشت فرمان هواپیما قرار بگیرد. هوا مساعد، آسمان کاملاً صاف و بدون ابر و سرعت باد پنج کیلومتر در ساعت بود. حرارت سنج پنج درجه زیر صفر را نشان می‌داد و بخاری که از دهان ما درمی‌آمد این نکته را تأکید می‌کرد.

هارکورت نگران بود که مبادا «اردک لنگ» قبل از آن‌که من خودم را به او برسانم غرق شود. چنان‌بی‌تاب متلاشی شدن هازن فراتس در دریای کف‌الوده بود انگار که نسبت به این آدم عداوت شخصی داشته باشد. شاید هم نسبت به اسم هازن فراتس حساسیت داشت، چون جوری این اسم را مثل ورد تکرار می‌کرد که گویی خیال طلسمن کردن ناخدای آلمانی را داشته باشد. هر آن انتظار داشتم از جیبیش یک عروسک کوچک چرمی در بیاورد و شروع کند به آن سوزن زدن.

وادلو هم انگار نسبت به این آدم احساسی خاص، منتها در جهت معکوس داشت. طی این مدت دور و دراز، در پیچ و خم‌گزارش‌های ما آن قدر هازن فراتس را دنبال کرده بود که حالا در خود نسبت به او نوعی دلبستگی احساس می‌کرد. این آدم برای او دیگر فرماندهی ناشناس نبود، بلکه موجود انسانی کوچک و مطبوعی بود که هازن فراتس نام داشت. وقتی به سر برنامه عملیاتمان به توافق رسیدیم و داشتیم آماده رفتن می‌شدیم، وادلو به لحنی آرزومند گفت: «حیف که نمی‌توانیم به این آدم زنده دسترسی پیدا کنیم، چون یکی دو تا نکته بود که خیلی میل داشتم برایم روشن کند.»

هارکورت گفت: «از کاپیتان بخواه از آب بگیردش، بعد بدله کله اش را کاه پر کنند، یک جفت چشم شیشه‌ای برایش بگذار، کله را به دیوار نصب کن و زیرش هم بر یک پلاک برنزی بنویس: هازن فراتس.» این را گفت و با شلق پالتوی سربازی را به سرش

کشید که آنابه او حالت راهزنی را داد که به لباس کشیشی درآمده باشد. بعد دست کرد از جیبیش یک پایی خرگوش درآورد و با آن بر سینه‌اش صلیب کشید، برای آخرین بار گرفت «هازن فراتس»، و از در بیرون رفت. چند لحظه بعد صدای غرش موتور سیکلت‌ش بلند شد. من که از دفتر خارج شدم موتور از جا حرکت کرد و در حالی که از دنباله‌اش جرقه‌های آبی می‌جهید در امتداد اسکله دور شد. هارکورت نسبت به این قضیه زیادی شوق نشان می‌داد و من شک داشتم که آتش این اشتیاق زیاد دوام بیاورد. نمی‌دانم که اگر این دفعه و دفعه بعد و دفعه بعد از آن با هازن فراتس روبه‌رو نمی‌شدم چه پیش می‌آمد. هیچ‌کس نمی‌توانست در نفرتش نسبت به یک آدم این همه مدت پابرجا بماند.

اولین کاری که در ورود به کشتی کردم این بود که از سرکار گرم پرسیدم مسلسل کشتی تعمیر شده یانه. گفت نه. گفت که در ورود به بندر و تحویل کشتی به گروه دوم، دستور تعمیر مسلسل را به نفر مقابل خودش ابلاغ کرده بود و این شخص در بازگشت از مأموریت و تحویل مجدد کشتی به گروه ما به سرکار گر من اطلاع داده بود که وان دام دستور تعمیر مسلسل را الغو کرده است. وان دام ظاهراً به مسلسل اعتقادی نداشت.

وقتی داشتم به طرف کابین فرماندهی می‌رفتم به فکر مرسید که جناب وان دام دیگر دارد در نظریات زیبای انسان دوستانه‌اش قدری مبالغه می‌کند و تصمیم گرفتم که از قبول این امر خودداری کنم. اگر یک شب جلوتر از این بود چنین تصمیمی را نمی‌گرفتم. حالا هم آن‌چه باعث این تصمیم شد ترس نبود، عقل سليم بود. اگر قرار بود با هازن فراتس روبه‌رو شویم باید یک ساعتی او را مشغول نگه می‌داشتم. این کار در هیچ شرایطی خواهایند نبود و بدون داشتن مسلسلی که مانع از زیادی نزدیک شدن او به ما بشود این بازی موش و گربه حکم خودکشی را داشت.

به دفتر برگشتم و گفتم: «متأسفم، نمی‌توانم حرکت کنم.» دهان ناخدای پیر باز

ماند. وادلو با لحنی بسیار مؤدب که از جانب یک انگلیسی مفهومی مرگبار دارد پرسید: «برای چه؟» گفت: «در جریان آخرین مأموریت ما، مسلسل کشته گیر کرد. من دستور تعمیر آن را دادم، ولی وان دام این دستور را الغو کرد. نمی خواهم مرا آدم بدادایی بدانید، ولی باید یک ساعتی رفیق آلمانی مان را بازی بدhem و حاضر نیستم یک کشتی صحیح و سالم و یک گروه آدم با کفایت را بدون کمترین وسیله دفاعی به خطر بیندازم.»

ناخدای پیر گفت: «لعت بر شیطان» و وادلو نگاهی به من انداخت که آدم به ماهی گندیده‌ای می‌اندازد. بعد از من پرسید: «تعمیرکار خودتان می‌تواند درستش کند یا این که بخش تعمیرات را خبر کنم؟» گفت: «تعمیرکارم قبل‌اگفته که از عهده تعمیرش برنمی‌آید، بنابراین بهتر است از بخش تعمیرات یک نفر را صدا کنید. وادلو به لحن قاطعی گفت: «بسیار خوب»، و شروع کرد به شماره گرفتن.

یک ساعت و نیم طول کشید تا بخش تعمیرات، مسلسل رابه راه انداخت. یکی از فنرهای مسلسل در رفته بود و بیش تر این مدت صرف پیدا کردن یک یدک مشابه در مدلی قدیمی شد. تعمیرکار سرجوخه پیر و کوتوله‌ای بود با دست‌های پرازگره که یکی از آن‌ها دو تا انگشت کم داشت. در حالی که زیر نور باریک یک چراغ جیبی استتار شده به مسلسل نگاه می‌کرد پنج بار گفت: «برررر». چشم را چنان به دستگاه چسبانده بود که انگار خواسته باشد بدون عینک حروف ریز یک انجیل جیبی را بخواند. بعد فقط هفت دقیقه طول کشید تا کار را تمام کرد. وقتی عاقبت حرکت کردیم، حالتی دلگیر برکشته حکم‌فرما بود.

در راه مقصد، روی پل فرماندهی به این فکر افتادم که وقتی به محل بررسیم و ببینیم که در نتیجه این تأخیر یک ساعت و نیمه کشتی صدمه دیده غرق شده چه حسی خواهم داشت؟ یعنی احساس گناه خواهم کرد؟ بعد دیدم که نه، چون اصرار من برای تعمیر مسلسل کشتی در نتیجه ترس نبود. وادلو به رغم نگاهی که به من انداخته بود حق را به من می‌داد. فقط یک انگلیسی می‌توانست انگیزه مرا بفهمد.

می‌دانستم که وان دام و دیگران اگر این موضوع را می‌شنیدند آن را به جبن من نسبت می‌دادند. این پیروزی نهایی استلا بود. او به من جرأت داده بود که نترسم از این که دیگران مرا ترسو بدانند.

بر پل کشتنی از این بابت احساس اطمینان می‌کردم، ولی نمی‌دانم اگر کشتی صدمه دیده واقعاً غرق شده بود باز هم اثری از این اطمینان در من باقی می‌ماند یا نه. وقتی به مربع ۵۳۹ رسیدیم دیدیم که کشتی هنوز غرق نشده واز زیردریایی آلمانی هم هیچ اثری دیده نمی‌شود. کشتی را به دنبال خود بستیم و در روزی سرد و آفتابی به طرف مقصد به راه افتادیم. افق چنان صاف و روشن بود که اگر زیردریایی در آن حوالی می‌بود ما را از فاصله چندین کیلومتر به خوبی می‌دید، ولی هیچ کس سر راهمان را نگرفت و ما در دریایی آرام به راهمان ادامه دادیم، انگار که اصلاً جنگی در بین نیست.

با رسیدن به بندر، وقتی ناخدای کشتی صدمه دیده را به یدک‌کش منتقل کردیم، به ما گفت که یک زیردریایی آلمانی مدت‌ها دور آن‌ها می‌چرخیده، ولی همچه که یدک‌کش پیدایش شده بود زیردریایی به زیر آب رفته بود. شاید تنها دختران جزیره «هبرید» نبودند که حس ششم داشتند. شاید مربی‌های پیر تیراندازی آلمانی هم از چنین حسی برخوردار بودند. این فکر نمی‌دانم چرا زیاد باعث خشنودی من نشد.

* * *

وقتی به منزل رسیدم و در را با کلپ خودم باز کردم دیدم که آشپزخانه خالی است. دری که به اتاق خواب مربوط می‌شد نیمه باز بود. صدا زدم: «کجا هستی؟» و استلا از این در به درون آمد. ريدوشamber آبی تنش بود و به موهايش روبان سفید داشت. دست‌هايش را به گردنم انداخت و مرا بوسید. پرسیدم: «دیشب خوب خوابیدی؟» با سر گفت بله، و باز مرا بوسید. پرسید: «سفر چه طور بود؟» گفتم: «بد نبود. یک کشتی انگلیسی داشتیم که طرف راستش اژدر خورده بود. از هازن فراتس

هم هیچ خبری نشد.» گفت: «چه قدر خوشحالم که برگشتی.» و موهايم را به هم ریخت. خیلی دوستش داشتم، و می‌دانستم که خیلی دوستم دارد.

غذا را که داشت درست می‌کرد من مشغول تراشیدن ریشم شدم در این حال سعی کردم آهنگی را که او یک بار زمزمه کرده بود به یاد بیاورم. گفتم: «می‌شود آن آهنگ را یک بار دیگر برایم بخوانی؟» پرسید: «کدام آهنگ، عزیزم؟» و من شروع به زمزمه قسمت اول آهنگ کردم.

او در آشپزخانه آواز را سر داد، آوازی به صدای بلند که من در اتاق دیگر بشنوم. بی سروصدا به آشپزخانه رفتم و بدون آن که متوجه بشود پشت سرش ایستادم. آوازش که تمام شد، صدا زد: «حالا تو بخوان.» و من پشت سرش شروع به زمزمه آهنگ کردم.

چنان سریع برگشت که انگار ماری گزیده باشدش. صورتش را که برگرداند دهانم از ترس و حیرت بازماند. هرگز چنین وحشتی را در چشم هیچ کس ندیده بودم. یک لحظه خاموش در چشم هم خیره شدیم. بعد او نالهای سرداد، نالهای چنان هولناک که آنَا فهمیدم چه خواهد شد. بازوهايم را گشودم او در لحظه سقوط در آغوش من افتاد. سرش را روی شانه ام گذاشت و گریه را سرداد.

سعی کردم بانوازش گیسوانش و با زمزمه کلمات تسلی آمیز در کنار گوشش آرامش کنم. بعد او را به ملایمت به طرف یک صندلی بردم. به کنار صندلی که رسیدیم خودش را توی صندلی ول کرد. دست‌هایش را روی میز گذاشت و سرش به سنگینی روی دست‌هایش افتاد. پیشانی اش چنان به میز کوفته شد که من چندشم شد. گریه نمی‌کرد، زار می‌زد، آنهم با چنان شدتی که در عمرم نشنیده بودم. کم‌کم داشت ترس برم می‌داشت. نمی‌دانستم چه بکنم. رفتم و یک لیوان آب آوردم. سعی کردم چند جرعه به او بخورانم، ولی نخورد. تنهاش را روی میز انداخته پنجه‌های سرخ پسرانه‌اش را گشوده بود و زار می‌زد.

از من در آن موقع تنها کاری که برمی‌آمد این بود که در کنارش بنشینم، بازویم را

دور شانه‌اش حلقه کنم و دست به موهايش بکشم تابه اين وضع يادآورش شوم که در کنارش هستم. نمی‌توانستم بفهمم چرا زمزمه آن آهنگ او را ناگهان این‌طور پريشان کرده بود. شاید اين فقط بهانه‌اي بود که بعض‌های فشرده او ناگهان سر باز کند. به يادم آمد که او در تمام اين ايام خوفناک هرگز فرصت توجه به احوال خودش را نداشت و رسيدگی به ترس و نوميدی من و ديگران اين فرصت را به او نداده بوده. شاید حالا اين لحظه برای او چنین فرصتی بود. در اين وقت کم‌کم ناله‌های بريده‌اش صورت کلمه‌ای را به خود گرفت: «داوید! خدای من، داوید، داوید!»

در قلب خودم نسبت به او چنان رقت و تفاهمي، چنان محبتی احساس کردم که شنیدن اين اسم هیچ حس ديگري را در من برنينگيخت. از نوازش موهايش باز ايستادم. فقط گذاشتيم دستم همچنان روی شانه‌اش بماند و به انتظار نشستم تا درد و اندوهش آرام شود. در اين حال حس عجبي به من دست داد. به نظرم رسيد که تنها نيسitim. انگار که شخص ثالثی غير از ما در اتاق بود.

پس از اين که آرام گرفت، بردم و خواباندمش. بدون کمترین توجهی گذاشت که از جا بلندش کنم و به اتاق خواب بيرمش. چشم‌هايش بسته و صورتش از اشک خيس بود. او را تقریباً روی دست بردم. وقتی به تختخواب رسیديم، افتاد روی بستر و من کفش سرپايی‌اش را درآوردم و يك لحاف به رویش کشیدم. بعد يك صندلی آوردم کنار تخت نشستم تا بالاخره خوابش برد.

وقتي که مطمئن شدم خواب است، دوباره لباس‌هايم را تنم کردم و رفتم به آشپزخانه. در اين جا بوی خاصی به دماغم خورد. بوی سوختگی بود. اجاق‌گاز را خاموش کردم و دیدم سوپی که روی اجاق بود جوشیده و خشک شده است. حالا ديگر کاري نداشتيم و می‌توانستم بيرون بروم، ولی قبل از خروج چشمم به ميز آشپزخانه افتاد. رفتم يك تكه پارچه آوردم، روی ميز را پاك کردم و بيرون رفتم. بيرون رفتم بدون هیچ هدف خاصی. فکر کردم که گشتی روی «تپه يادبود»

می‌زنم تا وقتی که برمی‌گردم حال استلا جا آمده باشد. از سر پیچ خیابان که گذشتم سرراه متوجه یک دکه قفل‌سازی شدم که بین دکان مرد خالکوب و دکه گل فروشی قرار گرفته بود، همان گل فروشی‌ای که گل‌های زنگوله‌ای را به من فروخته بود. من این دکه قفل‌سازی را قبل‌اهم دیده بودم ولی این اولین بار بود که به ویترین این دکه و آن‌چه در این ویترین آویخته بود توجه می‌کردم... این شاخه‌های پوشیده از کلید بود که نظر مرا گرفت.

نمی‌دانم در آن لحظه چه طور شد که به فکر افتادم بدhem یک کلید از روی کلید آپارتمان بسازند. شاید صرفاً به خاطر این بود که به عهد خود در قبال دپ وفا کرده باشم و شاید برای آن که اولین باری بود که از جلوی این دکه می‌گذشتم بدون آن که کار و گرفتاری خاصی داشته باشم.

توی دکان تاریک بود و من وقتی وارد شدم در مربع نوری که از پشت ویترین به داخل دکان افتاده بود فقط صورت و دست‌های پیرمرد صاحب دکان را دیدم. پیرمرد عینکی با قاب فلزی به نوک دماغش بندکرده بود و داشت باشیئی کوچک و برآقی که لای یک گیره محکم بود ور می‌رفت... مرا یاد سرجوخه پیری انداخت که آمده بود مسلسل یدک‌کش را تعمیر کند.

از پیرمرد پرسیدم چه قدر طول می‌کشد تا یک کلید از روی کلیدی که به او می‌دهم درست کند، واو جواب داد بستگی به نوع کلیدش دارد و پرسید کلید من چه جور کلیدی است. گفتم از این کلیدهای معمولی در خانه است، و کلید را درآوردم و به دستش دادم. پیرمرد توی شاخه نور کلید را مدتی زیوروکرد، قدری غرغر کرد، عینک را روی دماغش بالا زد و بعد دوباره آن را تا نوک دماغ پایین آورد، از بالای عینک نگاهی به من انداخت و گفت: «شماها با این همه کلید چه می‌کنید؟ این کلید چهارمی است که من از روی کلید شما درست می‌کنم.»

گفتم: «کاری نمی‌کنیم، گم می‌شود.»

گفت: «پس چرا یک دفعه ده دوازده تا کلید درست نمی‌کنید که خیالتان راحت

شود؟ این طوری ارزان‌تر هم تمام می‌شود.»

گفتم: «این موضوع تابه حال به فکر من نرسیده بود. بعلاوه من یک دانه کلید بیش‌تر لازم ندارم.»

شانه بالا انداخت و گفت: «هر طور میل شمامست. توی این جنگ چیزی که هیچ کس به آن توجه ندارد، پول است.» این را که گفت یک کشورا پیش کشید، میان شلوغی آن مدتی گشت تا کلیدی پیدا کرد. بعد شیئی کوچک براق را از لای گیره درآورد و این کلید را به جایش گذاشته شروع به سوهان زدن به کلید کرد. مدتی سوهان کشید، بعد قدری مکث کرد و پرسید: «این خانه‌ای که شما افسرها درش زندگی می‌کنید چه جور جایی است، پانسیون است؟»

گفتم: «نه، یک آپارتمان خصوصی است.»

باز قدری دیگر سوهان کشید و فضای دکه را از جیغ‌های گوش خراش پرکرد. دوباره مکثی کرد و پرسید: «آن افسر اولی چه شد، آن جوانک خلبان؟ مدتی است که من دیگر او را این طرف‌ها ندیده‌ام.»

گفتم: «منتقل شده.»

پرسید: «به کجا؟» و من جوابی ندادم. نگاهی از بالای عینک به من انداخت و گفت: «ببخشید، یادم رفته بود که نقل و انتقال افراد جزو اسرار نظامی است.»

گفتم: «همین‌طور است.»

در سکوتی که بین ما برقرار شد سوهان مدتی دیگر جیغ کشید، تا پیرمرد باز لحظه‌ای دست از کار کشید: «این روزها خیلی از کارها را نباید کرد. آدم کلافه می‌شود که کدام کار ممنوع است و کدام کار را می‌شود کرد.»

باز گفتم: «همین‌طور است.»

بعد از آن او دیگر چیزی نگفت تا کارش تمام شد. وقتی دست از سوهان زدن برداشت، گوش من زنگ می‌زد. کلید را از لای گیره درآورد و به من داد و گفت: «دو فلورن می‌شود.» صدایش انگار از ته چاه درمی‌آمد... وقتی که دید مقصودش را

متوجه نشده‌ام گفت: «دو شیلینگ».

پول را به او دادم، دو تا کلید را در جیب گذاشتم و برگشتم که بروم. از پشت سر صدای زد: «مواظب باشید این دفعه دیگر کلید را گم نکنید.» گفتم همین کار را خواهم کرد، و از در خارج شدم.

قبل از آن که پیرمرد به طور غیرمستقیم به من خبر بددهد می‌دانستم که چهارمین نفر هستم. اطلاع از این امر در من حیرتی ایجاد نکرد. اگر هم می‌دانستم که نفردوازدهم یا پانزدهم هستم باز حیرت نمی‌کردم، چون حالا دیگر می‌دانستم که همه‌ما، صرف نظر از تعداد و قیافه و اسم‌هایمان، برای این زن فقط یک نفر بودیم: کاپیتان داوید دیونگ»، خلبان ک.ال.ام.

با وصف این، نسبت به این مرد و نسبت به بقیه در خودم کوچک‌ترین حسادتی احساس نمی‌کردم، چون به قطع و یقین می‌دانستم که آخرین نفر خواهم بود. یک روز من و استلا بیدار می‌شویم و می‌بینیم زمان صلح است و آن‌چه بر ما گذشته کابوسی بیش‌تر نبوده است. من طوری مطمئن بودم از این جنگ جان سالم بدر می‌برم که در صدد برنیامدم کسی را پیدا کنم و کلید را به او بسپرم. تصمیم گرفتم این کلید را صرفاً به عنوان یادی از دوستان از دست رفته، نزد خودم نگاه دارم.

وقتی به خانه برگشتم، استلا هنوز خواب بود. درست به همان وضعی دراز کشیده بود که موقع بیرون رفتن از خانه دیده بودم... گرسنه‌ام بودم. به آشپزخانه رفتم نان و مریا بود، آوردم و بعد برای خودم چای درست کردم.

آفتاب غروب می‌کرد و سایه گلدان لب پنجره مثل شاخ و برگ انبوهی روی میزو کف اتاق افتاده بود. غذایم را که خوردم رفتم لباس‌هایم را درآوردم و ربدوشامبر و کفش سرپایی ام را پوشیدم. سعی می‌کردم سرو صدا نکنم که او بیدار نشود. رادیویی همسایه یک سلفونی را محکم به دیوار کوفت. از آپارتمان طبقه پایین صدای خنده و گفت‌وگو می‌آمد. پشت میز نشستم. صندلی را قدری به عقب مایل کردم و پایم را

روی میز گذاشتم. پیپم را روشن کردم و سه تا فنجان چای خوردم. برای اولین بار بعد از آن که با زنگ تلفن بیدار شده بودم احساس خستگی می‌کردم. حالا می‌فهمیدم که از آن موقع چهل ساعت گذشته است. می‌دیدم که برای خواب احتیاجی به قرص ندارم. آسوده و آرام بودم.

فکر می‌کردم چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم دست او را بگیرم و با خودم به جزیره‌ای دور دست ببرم، در آن جاده صندلی‌هایی با روکش پوست گوسفند در کنار آتش بخاری‌های هیزمی بنشینیم و بیرون بی‌صدا برف ببارد. یاد دخترهایی افتادم که یک وقت می‌شناختم و فکر می‌کردم که دوستشان دارم. حالا می‌فهمیدم که احساسی که نسبت به آن‌ها داشتم عشق نبوده است. در حالی که به این فکرها مشغول بودم و سایه شاخ و برگ گلستان روی در مقابل بالا می‌رفت بار دیگر همان احساس عجیب به من دست داد که تنها نیستم. این احساس ترسناکی نبود، احساسی بود مشابه با آن‌چه در شب اول ورودم در اتاق هتل به من دست داده بود، موقعي که در تاریکی به صدای خرخر ملوان‌هایی که در اطرافم خوابیده بودند گوش می‌دادم. الان هم همان احساس را داشتم، منتها خیلی قوی‌تر. انگار در این لحظه که این جانشسته و پایم را روی میز گذاشته بودم ساحل دور دست از هر زمان دیگری به من نزدیک‌تر شده بود.

شاید این ساحل، در مفهوم زمان و مکان، اصولاً دور نبود. شاید ساحل دور دست همین جا بود، کنار میزی که ما چهار نفر، یکی پس از دیگری، آرام و بی‌خيال در آمن و آسایش عشق پشت آن نشسته بودیم. برای من در این لحظه دیگر هیچ میل و آرزویی نمانده بود، جز یک رؤیا و آن این‌که دست او را بگیرم و با هم به آن جزیره دور دست بگریزیم، و این هم یک آرزو نبود، تجلی آرامش و خوشبختی من بود. اگر ساحل دور دست در این لحظه این جا بود پس من به یک نقطه بی‌برگشت رسیده بودم. می‌دانستم که دیگر هرگز از هیچ چیز نخواهم ترسید و حتی مرگ برایم خوفی نخواهد داشت، چون در این لحظه من دیگر مرگ را باور نداشتم.

وقتی از جا بلند شدم هوا تقریباً تاریک شده بود. در تاریک روشن لباسم را درآوردم و به اتاق خواب رفتم. دستم که به تن او خورد آهی کشید و تکان خورد. نمی خواستم بیدارش کنم، ولی باید ربدوشامبرش را درمی آوردم و این طوری که خوابیده بود نمی شد. از جا که بلندش کردم نیمه بیدار شد. سریا نگاهش داشتم و او بالحنی خواب آلوده پرسید: «ساعت چند است؟» گفتم: «دیر است. موقع خواب است.» بعد کمکش کردم ربدوشامبرش را درآورد و در حالی که او را با یک دست نگاهداشته بودم با دست دیگر ربدوشامبر را روی صندلی کنار تخت انداختم. وقتی که دراز کشیدیم گفت: «یادم رفت موهایم را بپیچم.» گفتم: «هیس، ولش کن، بخواب.» او را میان بازوئام گرفتم. سرش را روی شانه ام گذاشت و کنار گوشم گفت: «چه قدر خوشحالم که برگشتی»، انگار که توی خواب حرف بزند. بعد خوابش بردد در حالی که دست سردش روی سینه من بود.

دستش را در دست گرفتم که گرم کنم و در آرامش غوطه ور شدم. انگار که من وا در قوطی کوچکی بودیم و امواج زمان ما را با خود به سوی آن جزیره دور دست می برد.

* * *

وقتی با صدای زنگ تلفن بیدار شدم صبح بود. آفتابی زمستانی از لای شکاف پرده توی اتاق افتاده بود. به محض آن که صدای زنگ تلفن بلند شد استلا مرا چنان محکم چسبید که به رحمت توانستم دست دراز کنم و گوشی را بردارم. وقتی داشتم گوشی را بلند می کردم چشمم به ساعت افتاد و دیدم هشت و نیم است و فکر کردم چه اتفاقی ممکن است در این ساعت روز افتاده باشد که مرا با تلفن بخواهند؟ چون اگر هم وان دام بلافاصله پس از ورود ما به دریا رفته بود نمی بایستی به این زودی برگشته باشد. شاید هم او مریض شده بود و می خواستند مرا به جایش بفرستند. وقتی که توی گوشی گفتم: «بفرمایید؟» استلا مرا محکم تر چسبید و بدنش شروع به لرزیدن کرد. دستی به موهایش کشیدم و گفتم: «نترس عزیزم، طوری نشده...»

صدای وادلو از آن طرف سیم گفت: «ببخشید؟» گفتم: «با شما نبودم. چه اتفاقی افتاده؟» گفت: «تلفن کردم به شما خبری بدhem که خیال می‌کنم برایتان جالب باشد. آمریکا وارد جنگ شده.»

گفتم: «راستی؟ به نفع کدام طرف؟»

وادلو به لحنی آزده گفت: «این دیگر کمال بی‌انصافی است. یعنی شما آمریکایی‌ها را این قدر...»

گفتم: «ببخشید، من همین الان بیدار شده‌ام: تعریف کنید ببینم چه طور شده.» وادلو گفت که هواپیماهای ژاپنی بدون اعلان قبلی غفلتاً به پایگاه دریایی پرل هاربر حمله کرده و لطمehای شدیدی به آن زده‌اند. گفتم: «پناه بر خدا»، و در حالی که گیسوان استلانووازش می‌کردم کنار گوشش گفت: «نگران نباش، عزیزم خبرهای خوشی است.»

وادلو گفت: «واقعاً هم خبر خوبی است. حالا دیگر حتماً یدکش‌های شما مسلح می‌شود.»

گفتم اگر این طور باشد که خیلی عالی است، به نظر او چه قدر طول می‌کشد تا توپ‌هایی را که مدت‌ها بود وعده می‌دادند به ما بدنهند؟ گفت که خبری از این موضوع ندارد، ولی بدون این‌که یک راز نظامی را فاش کرده باشد می‌تواند بگوید که به زودی اولین کاروان دریایی آمریکا از جبههٔ غربی انگلیس گذر خواهد کرد. حالا دیگر رخوت خواب داشت به کلی از سر من می‌پرید و فکری روشن جای آن را می‌گرفت. پرسیدم: «با کاروان‌های دریایی آمریکا کاری نداشته باشید. به نظر شما چه وقت آمریکایی‌ها به این حدود سرباز می‌فرستند؟»

بالحنی متعجب گفت: «من خبری ندارم، چه طور مگر؟»

گفتم: «برای این‌که من اطمینان دارم که تا آمریکایی‌ها شروع به فرستادن کشتی‌های سرباز بر به این حوالی نکرده‌اند کشتی‌های ما مسلح نخواهد شد.» پرسید: «از کجا می‌دانید؟»

گفت: «همین طوری می‌دانم. آخر من حس ششم دارم.»

گفت: «ببخشید؟»

گفت: «هیچ، با شما نبودم. بهر حال تبریک می‌گویم و متشرکرم که مرا خبر کردید.» بعد گوشی را گذاشت و وقتی رو به استلا کردم دیدم بدون چشم به هم زدن دارد مرا نگاه می‌کند و صورتش سادگی و بهت یک دختر بچه سه ساله را به خودش گرفته است. این امر که تلفن زنگ زده و این بار برخلاف همیشه حامل خبری شوم نبوده، بیست سال از سن او کم کرده بود... گفت: «به من تبریک بگو. آمریکا وارد جنگ شده.»

گفت: «آه، و توی چشم‌های من نگاه کرد، منتظر این که ایراد قضیه را هم بگویم.

گفت: «وادلو عقیده دارد که حالا دیگر دسته جاروهایی را که اسمش را مسلسل

گذاشته‌اند از ما می‌گیرند و عوضش توب‌های حسابی به ما می‌دهند.»

همان طور خیره به من نگاه می‌کرد که منظور نهایی ام را از این حرف‌ها بفهمد.

پرسید: «تو خودت چه فکر می‌کنی؟»

گفت: «فکر می‌کنم که این خبر خوشیست و ما همین امروز با توب‌های کالیبر ده سانتی توی دریا رژه می‌رویم و تو اگر امشب پنجره را باز کردی و دیدی که چیزی توی آب به سرعت گذشت یقین بدان که هازن فراتس است که دارد به مرخصی می‌رود... خب، حالا یک کمی دیگر بخوابیم.»

این را که گفتم چشم‌هایم را بستم و پس از چند لحظه به تدریج در رختوی گرم فرو رفتم. صدای او ناگهان مرا تکان داد: «تو خودت هم به این چیزها اعتقادی نداری.

این‌ها را برای خوشمزگی می‌گویی.»

گفت: «حرف نزن، بگذار بخوابیم.» چیزی نگفت. صورتش را به گردنم چسباند و آه

کشید.

گفت: «به گردن من هاه نکن.» بعد چیزی نمانده بود خوابیم ببرد که باز یک دفعه

گفت: «تو مهربان‌ترین مردی هستی که در عمرم شناخته‌ام.»

این حرف نزدیک بود خواب را به کلی از سرم بپراند، ولی سعی کردم که آن را به همین صورت ساده‌اش و بدون یک معنی باطنی بپذیرم. گفتم: «تو هم فرشته‌ای. حالا دیگر بس است، می‌خواهم بخوابم.» او دیگر چیزی نگفت و شروع به بوسیدن گوش من کرد. این بار با صدای رعدآسای ناخدای پولادین داد زدم: «می‌خواهم بخوابم!» و او به کلی ساکت شد. مدتی که گذشت و سروصدایی از طرف او بلند نشد نگران شدم و باز چیزی نمانده بود خواب از سرم بپرد. گفتم: «تو را به خدا این‌طور مثل مرده نخواب. نفس بکش!... و او با شنیدن این حرف شروع به خنده کرد. فهمیدم که باید از فکر خواب بگذرم و رو به سوی او برگرداندم، بدون آن که چشم‌هایم را باز کنم. نفس گرمش به صور تم می‌خورد و مویش دماغم را قلقلک می‌داد. چشم‌هایم را باز کردم و نگاهش از فاصله‌ای بسیار نزدیک در چشم او افتاد. همان طور خیره مرانگاه می‌کرد. گفتم: «من خسته‌ام و باید بخوابم. اگر باز اذیت کنی می‌روم تخت سفری را می‌زنم و جدا می‌خوابم.»

مرا بوسید.

* * *

ساعت مثل این که حدودهای ده بود که من دوباره خوابم برد. وقتی استلا بیدارم کرد سه ساعت از ظهر می‌گذشت. آفتاب رفته بود و استلا پرده‌ها را که عقب‌زد چشم من به آسمان خاکستری زمستان افتاد. در آن وقت حالی داشتم که آدم معمولاً روزهای تعطیلی دارد. می‌دانستم که اتفاق خوشی افتاده، ولی یادم نمی‌آید که چه اتفاقی. استلا رفت برای من قهوه آورد و روی تختخواب کنارم نشست. وقتی فنجان را به دستم داد گفتم:

«موقعی که من خواب بودم اتفاق خوبی افتاده که من یادم نمی‌آید. تو یادت هست که این اتفاق چه بود؟»

ابروها را بالا برد به وضعی که می‌خواست بگوید من بی‌گناهم و چیزی نمی‌دانم. گفتم: «فهمیدم، آمریکا وارد جنگ شده.»

حالت صورتش عوض شد و گفت: «یعنی این که از حالابه بعد کاروان‌های مفصلی از این حدود می‌گذرد، نه؟»
گفتم: «درست است.»

گفت: «تو فکر می‌کنی که وسایل کافی برای محافظت از این کاروان‌ها هم در اختیار متوفقین هست؟»
گفتم: «نه، فعلانه.»

مدتی به من نگاه کرد و بعد گفت: «من این را قبل‌آهن حدس می‌زدم. خودت هم می‌دانستی، ولی همان وقت به من نگفتی. چرا نگفتی؟»

گفتم: «یک کمی دیگر به من قهوه بده»، و فنجان خالی را به طرفش دراز کردم، ولی او آن را نگرفت و گفت: «دیروز از تو خیلی خوشم آمد. به من مهربانی کردی، موقعی که آن دیوانه‌بازی‌ها را درآوردم.»

گفتم: «من که کاری برای تو نکردم.»
گفت: «چرا، بردی مرا خواباندی، کنارم نشستی و چیزی هم نپرسیدی.»

یک لحظه مردد ماندم که بگذارم که حرفش ادامه بدهد یا جلویش را بگیرم. می‌دانستم که اگر مانع نشوم چیزهایی خواهد گفت که به خصوص هیچ میل ندارم بشنوم و خود او هم شاید بعدها از گفتنش پشیمان بشود. با این تصمیم گفتم: «وقتی که آدم جواب یک چیزی را می‌داند دیگر سؤال کردن موردی ندارد.»

پرسید: «پس تو می‌دانی؟»

گفتم: «بله»، و باز فنجان خالی را به طرفش دراز کردم.
به جلو خم شد، مرا بوسید و بعد فنجان را از دستم گرفت و به آشپزخانه رفت. تکیه به بالش زدم، دست‌ها را به دو طرف باز کردم و خمیازهای طولانی کشیدم. وقتی بار دیگر هر طوری که بود توانستم دهان را ببندم و چشم‌ها را باز کنم، نگاهم به قاب عکسی افتاد که روی کمد بود. ظاهر صاحب عکس او را جوانی خوب و مهربان، ولی ساده و سطحی نشان می‌داد. به هر حال نمی‌شد از بابت آن لبخند زیاد به او

ایراد گرفت. من خودم در زندگی عکس با قیافه عبوس زیاد گرفته بودم. همان طور که سرم را به بالش تکیه داده بودم و به عکس نگاه می کردم صدای او را شنیدم که گفت: «آن عکس برادرم نیست.»

من صدای پای او را موقع داخل شدن نشنیده بودم. به نحو مبهمی حس کردم دیروز وقتی ناگهان پشت سرش شروع به زمزمه کرده بودم چه حالی به او دست داده بود... بدون آن که سرم را برگردانم گفتم:

«می دانستم که برادرت نیست.»

گفت: «چه طور؟ کسی به تو گفته بود که او برادرم نیست؟»

گفتم: «نه. اتفاقاً به من گفته بودند که او برادر توست، ولی من باور نکردم.»

گفت: «من واهر دو اهل یک ناحیه هستیم، اهل آن جزیره. اسمش آلن است. آلن در جبهه آفریقاست. من برایش هفته‌ای یک نامه می نویسم.» یک لحظه از فکرم گذشت که توی این نامه‌ها چه می نویسد، ولی روی این فکر مکشی نکردم و در عوض پرسیدم:

«او جواب هم می دهد؟»

حرف مرا نشنیده گرفت و گفت:

«برایش از خانواده خودمان و از آشناها و این جور اشخاص می نویسم و گاهی خاطره‌های بچگی خودمان و کارهایی را که آن وقت‌ها می کردیم به یادش می آورم. بچه که بودیم، همسایه بودیم.»

به صورت مترسم این جوان و آن چه روی یقه پیراهنش نوشته بود نگاه کردم:

«در کنار تو خواهم بود.» فکر کردم پسر بچه‌ای از هبرید در صحرا آفریقا با مسلسل کشیک می دهد. از جامی شکسته در مراسم عشای ربانی آب می نوشد و بعد عازم راندن شیاطین از کتاب مقدس مردگان مصری می شود... برای من مسلم بود که هیچ وقت این کار از عهده‌ام ساخته نیست. من از بچگی از صحراء می ترسیدم و می دانستم که یک هفته جنگ در صحراء کافی است که مرا به یک دیوانه زنجیری

مبدل کند. به خودم گفتم دفعه بعد که حالم خراب شد به عکس این جوان نگاه و شکر می‌کنم که به جای او نیستم و جز هازن فراتس نگرانی دیگری ندارم... گفتم: «بسیار خوب، بیشتر از این دیگر چیزی نمی‌خواهم بدانم.» و دست دراز کردم که فنجان قهوه را از دستش بگیرم.

گفت: «ولی بعضی چیزهای دیگر هست که میل دارم تو بدانی.»
نگاهی آمر و جدی به او انداختم:
«گفتم که میل ندارم بشنو.»

لبخند مرددی زد که لبخند نبود. می‌دانستم که الان نهایت اشتیاق را دارد که همه چیز را برای من بگوید و این برای او شاید یک نیاز بود، که بگوید و آسوده شود. ولی مطمئن نبودم که فعلًا بتوانم شنیدن حرف‌های او را تحمل کنم. حسودی ام نمی‌شد، ولی زیاد از خودم مطمئن نبودم.

گفتم: «این تعریف‌ها را می‌گذاریم برای یک روز دیگر. ما باز هم وقت داریم. تا آخر دنیا وقت داریم.»

تبسمش کم‌کم باز شد، تمام صورتش را گرفت و با این چهره روشن گفت:
«راست می‌گویی.»

۵

هازن فراتس همچنان دور و پنهان ماند. از آن روز صبح که به محض دیدن ما سر زیر آب کرده بود، کسی اثری از او ندیده بود. بعید نبود که از در زدن به کشتی‌ها باز کار او باشد، ولی به هر حال بیش از دو هفته هیچ کس نشانی از او ندید. در این مدت فقط یک بار هواپیمایی به یدک‌کش حمله کرد و مارا به مسلسل بست، ولی در این حمله صدمه‌ای به کسی وارد نشد، چون هواپیما را از دور دیدیم و وقت کافی داشتیم که خودمان را این طرف و آن طرف مخفی کنیم. گلوله‌های هواپیما فقط یک سطل پراز سوب را که آشیز ماروی عرشه گذاشته بود تا خنک شود سوراخ سوراخ کرد که تا چند ساعت بعد بوی لوبیا و گوشت در همه جای کشتی پیچیده بود و آشیز ما هم تا کشتی به بندر نرسید عصبانیتش آرام نشد. صرف نظر از این حادثه، انگار اصلاً جنگی در کار نیست و ما داریم در زمان صلح خدمت می‌کنیم. دیگر حتی کشتی مغروق هم نداشتیم و به نظر می‌رسید آلمانی‌ها، بدون هدف‌گیری دقیق و همین‌طور بی‌توجه، چهار پنج از در به سوی هر کاروان کشتی رها می‌کنند و قبل از آن که غرش انفجار خاموش شود، راه فرار را در پیش می‌گیرند. گوتکسین که حالا به جای دپ فرمانده یدک‌کش ولیلاند شده بود می‌گفت چون آمریکایی‌ها وارد جنگ شده‌اند زیردریایی‌های آلمانی فعالیت‌شان را متوجه جاهای دیگر کرده‌اند و برای این است که دیگر مزاحم مانمی‌شوند. فقط وان دام بود که سعی نمی‌کرد علت

خاصی برای این موضوع بترآشد و با بی‌اعتنایی می‌گفت این رفتار آلمانی‌ها هیچ دلیلی ندارد و جنون در این جنگ صورت ادواری دارد، گاهی مخفی است و گاهی عود می‌کند.

اولین دفعه‌ای که من پس از قراری که با وادلو و هارکورت گذاشته بودیم به دریا رفتم، هارکورت با موتورسیکلت خودش رابه مرکز فرماندهی رسانده بود. دفعه دوم فقط تلفن کرده بود که بپرسید کشتی مصدوم در کجا واقع شده. دفعه سوم وادلو ناچار شده بود تلفن کند و یک ربع ساعت گوشی رانگه دارد تا بروند و او را پیدا کنند. دفعه چهارم که می‌خواستم عازم دریا شوم از وادلو پرسیدم ترتیبی که بین خودمان داده بودیم هنوز برقرارست یا نه، که من در صورت رو به رو شدن با هازن فراتس تکلیف خودم را بدانم. وادلو گفت: «البته جوان، البته». گفتم: «در این صورت بهتر نیست هارکورت را گیر بیاوریم و ازش بخواهیم آماده باشد؟» وادلو گفت: «نگران نباش. به محض این که حرکت کردی، خبرش می‌کنم». ... این موضوع که آمریکا وارد جنگ شده، چنان شوق و ذوقی در انگلیسی‌ها ایجاد کرده بود که خیال می‌کردی پیروزی را توی جیب دارند.

شاید هم این طور بود، ولی من خیال نمی‌کردم که می‌شد این موضوع رابه آسانی به هازن فراتس قبول‌اند. من چون چند ماهی در یک منطقه اشغالی آلمانی‌ها زندگی کرده بودم روحیه آن‌ها را بهتر می‌شناختم و می‌دانستم که غیبت رفیقمان هازن فراتس را باید بیشتر به عنوان یک اخطار قلمداد کرد تا نشانه اطمینان خاطر. به هر حال شخصاً تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که حواسم خوب جمع باشد و مسلسل کشتی را دائم آماده و روغن کاری شده نگاه دارم. هر دفعه که به دریا می‌رفتیم سرکارگر کشتی را وامی داشتم به صورت تمرین چند بار با مسلسل تیر بیندازد. وقتی مسلسل شلیک می‌کرد، خوب دقت می‌کردیم ببینیم گلوله‌ها کجا به آب می‌افتد، ولی هرچه نگاه می‌کردیم چیزی نمی‌دیدیم. این امر آن قدر به نظر من غریب و غیرعادی بود که قبل از هر شلیک گلوله‌ها را خوب توی دستم زیر و رو

می‌کردم که مطمئن بشوم آن‌چه ما توی مسلسل می‌گذاریم واقعاً گلوله است، نه شلغم و هویج. سرکارگر برای خودش این فرضیه را داشت که گلوله‌ها پشت افق را می‌زند. شاید هم حق با او بود. به هر حال گلوله‌های مسلسل ما هرجا را که می‌زد خیلی پرت بود.

مکانیک ما که دیده بود یک پیرمرد هشت انگشتی کاری را که او در مدت بیست ساعت از عهده انجامش بر نیامده در هفت دقیقه تمام کرده و این به غرورش لطمه زده بود، یک جور حالت بعض و کشش خاص نسبت به مسلسل پیدا کرده بود. ساعتها همه کارش را می‌گذاشت و مسلسل را سوهان می‌کشید و کج و راست می‌کرد و می‌خواست لوله‌اش را آن قدر پایین بیاورد که به خط مستقیم تیر بیندازد. کوشش‌هایش به هر حال بی‌نتیجه بود. در این راه یک سوهان و دو تاره آهن بر راهم شکست و با خشم شکسته‌های اره و سوهان را روی عرشه کوبید و شروع کرد به مسلسل لگد زدن. ملوان‌هایی که در جنگ اول شرکت کرده بودند شب‌ها در میخانه‌های بندر، گاهی از توب‌ها و مسلسل‌های جنی صحبت می‌کردند که برای خودشان حس و شعور داشتند و هیچ‌کس نمی‌توانست به اختیار خودش با آن‌ها کار کند. کم‌کم داشت این فکر برایم پیدا می‌شد که نکند دست تقدیر، یکی از این مسلسل‌های جنی را نصیب کشتی ما کرده باشد. اطمینان خاطر چنان در من اثرو از خودبی خودم کرده بود که فکر می‌کنم باعث تأسفم می‌شد اگر روزی جای این مسلسل اعجوبه را توپی می‌گرفت که می‌گذاشت مثل آدم با آن نشانه برونده سر خود هدف‌گیری نمی‌کرد... می‌دانستم که دارم اوضاع را زیادی سرسری می‌گیرم و این به ضررم تمام خواهد شد، ولی دست خودم نبود. تمام وقت مشغول خیال‌پردازی بودم، می‌خواندم و می‌خندیدم. وقتی هازن فراتس برگشت یادم رفته بود که چه موجود خطرناکی است.

آن روز که این اتفاق افتاد، یک صبح سرد و آفتایی بود و ما داشتیم به کمک یک کشتی دانمارکی می‌رفتیم که در مربع ۳۵۳ از در خورده و سکانش از بین رفته بود.

من روی پل فرماندهی ایستاده و در آسمان آبی بی‌ته و بن چشم به یک تکه ابر کوچک و پریده رنگ دوخته بودم. وقتی چشمم را از بالا متوجه پایین و خط افق کردم از خیره شدن به آسمان، تنفس هوای سرد و فکر کردن به استلا هنوز قدری گیج بودم. دیدم که طرف چپ کشتی چیزی در فاصله صد متری دارد حرکت می‌کند، مثل چوبی که سرش از آب بیرون باشد و به همین وضع به سرعت پیش برود. در آن لحظه آن قدر از جنگ و عوالم آن دور بودم که چند ثانیه‌ای مات و بی‌توجه به این چوب خیره ماندم تا فهمیدم چیست و بیدار شدم. وقتی موضوع را فهمیدم از وحشت طوری دست و پایم را گم کرده بودم که باز چند ثانیه طول کشید تا توانستم حواسم را جمع کنم و داد بزنم: «پریسکوپ^۱ در سمت چپ»، و «نفرات همه آماده»، وزنگ خطر ماشین خانه را به صدا دربیاورم. وحشت من از وجود پریسکوپ زیردریایی نبود، از این بودکه فوراً به خود نیامده و عکس العمل نشان نداده بودم. زیردریایی بلافاصله روی آب آمد و آن قدر به مانزدیک بودکه وقتی از آب خارج می‌شد صدای شرشر آبی که از سوراخ‌های جلویش بیرون می‌ریخت شنیده می‌شد. من اول خیال کردم که این همان زیردریایی هازن فراتس است. بعد که چشمم به توب زیردریایی افتاد که داشت برای خودش روی پایه این طرف و آن طرف می‌گشت، فکر کردم که اشتباه می‌کنم و زیردریایی رفیق ما چنین توب عظیمی نداشت. بعد بقیه تنۀ زیردریایی از آب بیرون آمد و من فهمیدم که اول درست حدس زده بودم. هازن فراتس بود.

در آن حال که سرکارگر ما و مسلسل چی‌ها به سوی «پوم-پوم» می‌دویدند، دیدم که در برج زیردریایی باز شد و عروسک‌های کوچک با شتاب بیرون ریختند و به طرف توب دویدند. سرپوش توب را که برداشتند من فهمیدم که چرا هازن فراتس این همه مدت غیبت کرده بود. توپی که آلمانی‌ها به سوی ما برگرداندند، توب

زیردریایی نبود، یک هیولا بود. هازن فراتس توب سابق را برداشته و توپی دو برابر آن به جایش گذاشته بود.

نمی‌شد گفت که می‌ترسیدم. در آن لحظه تمام فکرم متوجه پیدا کردن راه فرار بود، اما آن لرزه آشنا باز به پشت زانوهایم افتاد و من این را موقعی حس کردم که هازن فراتس چرخی زده به دنبال ما آمد و من به طرف نرده سمت راست کشته دویدم و به سکان بان داد زدم: «کشته به سمت راست!» و به مسلسل چی گفتم: «آتش!»، و کشته با تمام سرعت چرخی زد در حالی که مسلسل با صدای مته آسفالت، آسمان را گلوله باران می‌کرد.

از پهلوی کشته صدای رعدآسای انفجار برخاست و هوای اطراف را لرزاند. بعد صدای زوزه سقوط بمبی عظیم بلند شد. من با تمام قد روی پل افتادم و از فکرم گذشت: تمام شد. پس از آن سکوت سنگینی افتاد. در دلهره این سکوت مدتی بی‌حرکت به جا ماندم، پس از چند لحظه انفجار دیگری در دور دست رخ داد، انفجاری چنان شدید که من قبل از این که صدایش را بشنوم فشارش را حس کردم. پیش از آن که از جا بلند شوم صدای هلله‌ای شنیدم. وقتی که نگاه کردم دیدم در قسمت جلوی کشته سرکارگر و مسلسل چی‌ها دارند بالا و پایین می‌پرند، دست به پشت هم می‌کوبند و با اشاره چیزی رادر آن سوی کشته نشان می‌دهند. اول خیال کردم به سرshan زده، بعد به جهتی که اشاره می‌کردند نگاه کردم.

زیردریایی چنان به ما نزدیک بود که من به خوبی خطوط صورت آلمانی‌ها را می‌دیدم. یک عده ملوان دور تا دور توب چمباتمه زده بودند و قیافه‌شان نهایت دماغ سوختگی را نشان می‌داد. از توی برج یک افسر چاق نصف تنه بیرون آمده بود و با خشم و خروش به سر ملوان‌ها داد می‌کشید. وضع این مرد در آن حال مرا به یاد قصه پیرزنی انداخت که توی یک لنگه کفش کهنه زندگی می‌کرد. توب زیردریایی در تمام این احوال لوله درازش را متوجه آسمان کرده بود و چیزی کاملاً بی‌صرف و بی‌خطر جلوه می‌کرد.

به سکان بان فرمان دادم: «کشتی به سمت چپ!». یدک‌کش آنا چرخیده با سرعت متوجه زیردریایی شد و سکان بان با ویراز قشنگی که چیزی نمانده بود تنہ یدک‌کش را به زیردریایی بمالدار کنار آلمانی‌ها گذشت. وضعیت طوری روشن بود که حتی من که هیچ از کار توب و مسلسل سر در نمی‌آوردم فهمیدم که توب جدید زیردریایی گیرکرده و از کار افتاده است. سرکارگر و مسلسل چی‌های ما هم برای این شادی می‌کردند که مسلسل یدک‌کش هم گیرکرده بود.

تا چند ثانیه هنوز من آگاه به خطری بودم که از بیخ گوش ماگذشته بود. بعد حالت شادی عمومی در من هم اثر کرد و به خنده افتادم، جوری که اشک از چشم‌هایم سرازیر شد و نفس در دلم پیچید. بعد چنان بی‌تاب شدم که دیدم زانوهایم دیگر طاقت ندارد و دست به نرده عرشه گرفتم که نیفتم. در این بین آلمانی‌های سرخورده هم از جابرخاسته به صفر روانه برج شدند. یکی از آن‌ها وقتی از کنار توب می‌گذشت لگد محکمی به آن زد که بلا فاصله پایش را چسبید و بعد تمام راه را می‌لنگید. این حرکت آخری نه فقط من که همه مارا از خنده بی‌حال کرد. آخرین ملوان آلمانی هم که هنوز روی عرشه بود به دیدن این صحنه دلش را گرفت و قهقهه را سرداد. آن وقت من کار بی‌دلیل و احمقانه‌ای کردم: دست تکان دادم، ملوان آلمانی هم با تکان دادن دست، جواب مرا داد.

لحظه عجیبی بود. در یک ثانیه روشن‌بینی فوق العاده‌ای به من دست داد که طی آن دیدم به دشمن دست آشتبانی داده و جنگ را در جا بوسیده و کنار گذاشته‌ایم. خودم را دیدم که یدک‌کش را به کنار زیردریایی کشیده و از روی نرده خم شده‌ام و خطاب به هازن فراتس می‌گوییم: «ببین چه می‌گوییم، رفیق. بیا من و تو جنگ را همین جاتمام کنیم و پی کارمان برویم. این کشمکش بین ما دیگر خیلی بی‌مزه شده». در این لحظه ملوان آخری را چند نفر از توى برج پایین کشیدند و در برج بسته شد و زیردریایی در حالی که حباب‌های درشتی بیرون می‌داد به زیر آب فرو رفت.

در طول بقیه راه دیگر هازن فراتس را ندیدیم. کشتی صدمه دیده را همان جایی که قرار بود پیدا کردیم و به دنبال کشیدیم تا رسیدیم به بندر و در اسکله زیر آسمانی صاف و سیاه، آکنده از ستاره‌های آبی الماسی، لنگر انداختیم. در تمام طول راه سعی من آن بود که احساس مراقبتی را که در فاصله دیدن دوربین زیردریایی و شنیدن صدای هلهله به من دست داده بود دوباره در خودم زنده کنم، ولی بی‌فایده بود. تصویر ملوانی که دست تکان داده بود، هر فکر دیگری را از ذهن من عقب می‌زد و به جای هر تصور جدی، به ابلهانه بودن جنگ فکر می‌کردم. در این وقت بود که فهمیدم استلا با من چه کرده است.

در اولین سفری که به دریا رفتم در «پورت سعید» یادبودی خریده بودم که هر کس معمولاً در اولین سفر دریایی خودش می‌خشد. یک کتاب ریاعیات عمر خیام با چاپ لوکس و قشنگ که چفت و بست و قفلی هم داشت که به آن حالت خصوصی می‌داد. آن شب در راه بازگشت به بندر، یکی از اشعار این کتاب به یادم افتاد؛ یعنی نه عین کلمات، بلکه مضمون آن را که می‌گفت عشق سرچشمهاست که به سوی یک فرد خاص جاری می‌شود، ولی فورانش تمام عالمیان را دربرمی‌گیرد. این تصور هرچند که در مورد من واستلا قدری رومانتیک بود، ولی بهترین تعریفی بود که می‌توانستم برای این تغییر حالت خودم پیدا کنم. من آن قدر این زن را دوست داشتم که همه چیز و همه کس به نظرم دوست داشتنی می‌آمد، حتی هازن فراتس پیر که توب پرشکوه جدیدش امروز آن طور دماغ او را سوزانده بود.

احساس جذابی بود که در عین حال می‌دانستم که خالی از خطر نیست، ولی نمی‌توانستم بگویم چرا.

وقتی که جریان توب جدید هازن فراتس را برای وادلو تعریف کردم، طوری که انتظار داشتم علاقه‌ای نشان نداد. این مرا متعجب کرد، چون وادلو به هازن فراتس توجهی خاص داشت و طی دو هفته‌ای که خبری از زیردریایی آلمانی‌ها نبود، وادلو

با نگرانی مادرانه‌ای مرتب سراغ او را می‌گرفت. ولی حالا خبر برگشتن او را خیلی سرد و بی توجه تلقی کرد.

بعد داستان گیرکردن توب زیردریایی و مسلسل خودمان را برای او گفتم و وادلو خندید و گفت واقعاً ماجرای دیدنی و خوشمزه‌ای بوده. من گفتم که اگر این ماجرای خوشمزه نبود من الان زنده نبودم، و وادلو دستی به پشت من زد و گفت: «آن قدرها هم نفوس بد نزن. خودت هم می‌دانی که برای یک عده توپچی تازه کار هدف‌گیری با یک توب سنگین خیلی مشکل ترست تا با یک توب سبک، مخصوصاً که هدف کوچک و متحرک هم باشد.» در جوابش گفتم که این حرف‌ها مهم‌مل است و اگر او دیگر علاقه‌اش را به این جریان از دست داده برای من مهم نیست، ولی شخصاً خیلی متشکر می‌شوم اگر ایشان رفتار مهربانانه و طبیبانه خودشان را برای مریض‌های خصوصی‌شان نگه دارند... این زیاد شوخی جالبی نبود ولی وادلو آن را خیلی خوشمزه تشخیص داد و قاهقهای خندید و گفت باید یادش باشد که آن را برای هارکورت تعریف کند.

من گفتم عوض این کار بهتر است قرار مشترکمان را به هارکورت یادآوری کند، و بعد دست بالا را گرفتم و گفتم اگر دفعه بعد هارکورت سر قرار حاضر نباشد من به دریا نخواهم رفت.

در اینجا بود که وادلو عصبانی شد. این عصبانیت یک انگلیسی بود و خیلی لطف داشت. وادلو در حالی که از صورت عادی آرام‌تر به نظر می‌رسید گفت: «گاهی به گمان من این‌طور می‌رسد که شما تصور چندان روشنی از کار خودتان ندارید. من گمانم به شما گفتم که قرار مشترکمان با هارکورت را شخصاً و بدون تصویب و اجازه مافوق ترتیب داده بودم و به هیچ وجه در اختیار قدرت من نبود که برای کمک به شما از واحد هوایی ساحلی استفاده کنم. باز برای روشن شدن شما باید عرض کنم که هارکورت هم صرفاً از جهت رفاقتی که با من دارد حاضر به این کار شد و در این امر هیچ گونه الزام و وظیفه‌ای نداشت. با این تفاصیل، دفعه بعد اگر خواستید به من

التيما تو م بد هيد لطفاً سوژه ديجري سواي اين يكى را پيش بکشيد.»
 چند لحظه مردد به جا ماندم، بعد شانه بالا انداختم و گفتم: «بسیار خوب، هر طوری که میل توست»، و به طرف در رفتم. و ادلو تا دم در با من آمد و به لحن دوستانه‌ای به من اطمینان داد که هنوز قرار ما به قوت خودش باقی است و دفعه‌بعد که خواستم به دریا بروم هارکورت اگر در مأموریت نباشد صدرصد با من همراهی خواهد کرد. بعد برای تأکید بیشتری گفت هارکورت آدمی است که وقتی قولی داد هر طوری که شده سرقولش می‌ایستد و از این بابت من کوچک‌ترین شکی نباید به خودم راه بدهم.

وقتی که خواستم از در بیرون بروم و ادلو دستش را به سویم دراز کرد و من یک لحظه فکر کرم که می‌خواهد اشاره به دکمه‌کت من بکند و بگویید که دکمه‌ام دارد می‌افتد، چون سابقه نداشت که من واو باهم دست داده باشیم. دست هم را فشردیم و او گفت: «امیدوارم از من دلخور نشده باشی. نگران نباش، همه چیز درست می‌شود»... دستش کوچک و خشک بود.

وقتی زیر نور ستاره‌ها اسکله را پشت سر می‌گذاشتم به فکر هازن فراتس افتادم. باید هرچه زودتر فن دیگری برای مقابله با او پیدا می‌کرم. چون فن جنگ و گریز قدیم دیگر به درد نمی‌خورد. با این که خطر جدی بود و من می‌دانستم که تا ملاقات بعدی با هازن فراتس وقت زیادی ندارم و باید زودتر راهی برای مقابله با او پیدا کنم، نمی‌توانستم راجع به این موضوع جدی فکر بکنم، چون می‌رفتم که استلا را ببینم. از حالاتا مأموریت بعدی ام لااقل بیست و چهار ساعت وقت داشتم که با او بگذرانم. ساعات ما طولانی‌ترین ساعتهايی بود که من در عمرم به یاد داشتم. چندین بار شده بود که من ساعت کوچک رومیزی را برداشته و تکان داده بودم به خیال این که از کار افتاده است، چون محال به نظر می‌رسید که مادر ظرف چنین مدت اندکی این همه گفت و گو کرده باشیم و این همه به عشق و به سکوت آکنده از لذت پرداخته باشیم. در این ساعتهاي معدود، من وا طوری به هم نزديک شده بودیم که انگار

سال‌ها با هم زندگی کرده‌ایم. آخرین باری که می‌خواستم از او جدا شوم در حمام دنبال شانه می‌گشتم که سرم را شانه کنم و استلا داشت در آشپزخانه صبحانه درست می‌کرد. مدتی دنبال شانه گشته و پیدانکرده بودم. عاقبت عصبانی شده زیر لب گفته بودم: «کجا گذاشتمن؟». استلا صدازده بود: «روی قفسه دواهast، عزیزم»، و من شانه را که واقعاً در همان جا بود برداشته بودم بدون آن‌که ذره‌ای به غرابت این موضوع فکر کنم.

چند ساعت بعد، روی پل کشتنی وقتی که داشتم به آخرین ساعاتی که با هم گذرانده بودیم فکر می‌کردم، یاد این جریان افتاده و ناگهان متوجه شده بودم که چه قدر این ماجرا عجیب بود. من در آن جمله‌ام به هیچ وجه ذکری از شانه نکرده بودم. چنین پیوند و تفاهی فقط بین زن و مردی که عمری را با هم گذرانده‌اند ممکن است برقرار باشد، و من استلا را فقط شانزده روز بود که می‌شناختم. از این مدت لااقل ده روزش را در دریا و چهل و شش ساعتش را در خواب گذرانده بودم. من و او درواقع هم‌دیگر را فقط نود و هشت ساعت بود که می‌شناختیم. این دلیل روشنی نبود که تصور ما از زمان تا چه حد پوچ و بی معنی است؟

وقتی که وارد آپارتمان شدم با چیز غیرمنتظره‌ای روبه‌رو شدم: استلا در آشپزخانه بود و در وسط میز که با تجمل بی‌سابقه‌ای آرایش شده بود یک کیک بزرگ دیده می‌شد. با حیرت پرسیدم: «این‌ها چیست؟» و استلا دست‌هارا دور گردنم انداخت و گفت: «عزیزم، عیدت مبارک»، و مرا بوسید.

به کلی فراموش کرده بودم که عید است و چیزی به نام کریسمس وجود دارد. این موضوع خیلی ناراحتم کرد، چون باید یادم می‌بود و هدیه‌ای برای او می‌خریدم. به من مجال نداد از این بابت حرفی بزنم. دستم را گرفت و با خود به اتاق خواب برد. از لای در که نیمه‌باز مانده بود نور ضعیفی به چشم می‌خورد. استلا جلوتر از من در را باز کرد و از بالای شانه او نگاه کردم و دیدم که این نور شمع است. روی میز کوچک کنار تختخواب درخت سرو کوچکی بود با شمع‌ها و گوی‌های نقره‌فام و

پرنده‌های شیشه‌ای کوچکی که دم رنگین داشتند و ستاره‌ای که نوک همه این‌ها بود. زیر درخت، بین ساعت رومیزی و تلفن، چشمم به بسته کوچکی افتاد که با روبان طلایی در کاغذ مخصوص هدیه پیچیده بودند. این ناراحتی و خجالت مرا دوچندان کرد، چون باز به یادم انداخت که برایش هدیه‌ای نخریده‌ام، اما چیزی نگفتم، چون نخواستم ناراحتی کنم و از این گذشته می‌دیدم که او چشمان نگران و منتظرش را به صورت من دوخته است. پرسیدم: «این بسته مال من است؟» و او با سر اشاره کرد که بله، و لبخندی زد که مرا باز بیشتر خجالت‌زده کرد. بسته را برداشتیم و پس از مدتی تقلا نخی را که دورش بسته بود باز کردم، چون محکم گره خورد بود. وقتی من سرگرم این کار بودم او لب تخت نشسته بود و نگاهم می‌کرد. فاصله به فاصله سربرمی‌داشتیم و بالبخندی زورکی به او نگاه می‌کردم. وقتی بالآخره نخ را باز کردم، لای کاغذ جعبه چوبی کوچکی دیدم.

این کوچک‌ترین جعبه‌ای بود که تا آن وقت دیده بودم، جعبه‌ای که از چوب با ظرافت و دقت فوق العاده‌ای درآورده بودند. گفتم: «به به، چه جعبه قشنگی،» و مدتی توی دستم زیر و رویش کردم، با این فکر که به چه دردی ممکن است بخورد، چون آن قدر کوچک بود که حتی یک دکمه یقه هم تویش نمی‌شد گذاشت. بعد چون دیدم استلا هنوز با انتظار و توقع مرا نگاه می‌کند، فهمیدم که باید در جعبه را باز کم و چیزی باید توی آن باشد.

توی جعبه یک تکه کاغذ کوچک بود، کاغذی که ریز و مرتب تا شده بود. جعبه را برگرداندم و چند دفعه توی دستم تکان دادم، ولی کاغذ در آن محکم چسبیده بود و در نمی‌آمد. بعد سعی کردم با ناخن انگشت کوچکم آن را بیرون بکشم، ولی باز هم نتوانستم. بالآخره از توی جیب پالتویم قوطی کبریتی درآوردم، یک چوب کبریت از آن جدا کردم، این یک دانه کبریت را از کمر شکستم و بالله تیز چوب بالآخره کاغذ را از جعبه بیرون کشیدم. این یک نوار باریک کاغذ بود که سفت و محکم لوله شده بود. نوار را باز کردم و دیدم رویش نوشته «دوستت دارم.» سرم را از روی کاغذ برداشتیم و

نگاه متعجبم را به او دوختم، چون در تمام مدتی که با هم بودیم او هرگز چنین حرفی را به من نزدیک نمی‌کرد و با چنین حالتی به من نگاه نکرده بود. خودم را خجالت‌زده و در عین حال شاد و مغفول حس کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. همین‌طوری گفتم: «ولی من برای تو چیزی نخریده‌ام. یادم رفته بود که عید است.»

گفت: «با من عروسی می‌کنی؟»

مات و مبهوت ماندم. اگر غفلتاً یاد دپ نیفتاده بودم و به خاطرم نیامده بود که شب قبل از مرگ خبر عروسی اش را به من داده و خواسته بود شاهد ازدواجش باشم، این لحظه می‌توانست برایم لحظه شیرینی باشد، ولی حالاً یکدفعه به نظرم رسید که یک زیردریایی پشت سراواز آب سرکشیده است. مبهوت و بی‌حرکت در چشم او خیره شدم. طی چند لحظه چشم در چشم این حقیقت مخوف دوختم که من چیزی جز یک حلقه زنجیر نیستم و در کابوسی از عشق و مرگ و نابودی با این زن آشنا و همچوار شده‌ایم. دیونگ هم حتماً پس از قرار ازدواج با استلاکشته شده بود، بارگر هم همین‌طور، دپ هم همین‌طور.

ولی وقتی که از فکرم گذشت «من هم همین‌طور»، تکانی خوردم و از این کابوس بیدار شدم. چشمان او آن قدر آرام، آن قدر صمیم بود که محال بود دیگر این کابوس راست باشد. این زن در احساسش جدی بود. او مرا به خاطر خودم دوست می‌داشت، نه برای آن که حلقه‌ای از زنجیر بودم و صف گذشتگان را تکمیل می‌کردم. اگر هم من صرفاً یکی دیگر از آن مردان کلیددار بودم، او جعبه کوچک را با پیام نهانی اش به من داده بود و من آن عاشق ناشناس در ساحلی دور دست بودم که این پیام را یافته و به آن پاسخ داده بود. نه، من دیگر حلقه‌ای در زنجیر نبودم و آن سه نفر دیگر به من ختم می‌شدند. آن سه نفر کشته شده بودند، ولی من زنده می‌ماندم. من بی‌مرگ بودم. این بار ما حتماً دست مرگ را پس می‌زدیم. این من بودم که باید طلسیم این کابوس را می‌شکستم.

دستش را در دست گرفتم. دستش سرد بود. به چشمانش که از رقت عشق آگنده

بود نگاه کردم، و به لب‌هایش که از رنج انتظار نیمه‌باز مانده بود... گفتم:
«بله، استلا.»

* * *

از آن لحظه به بعد من دیگر عرش را سیر می‌کردم. درخت کوچک کریسمس را به آشپزخانه بردیم روی میز گذاشتیم و چراغ را خاموش کردیم. او غذارادر فر می‌گذاشت و من نشسته چشم به شمع‌ها و پرنده‌های شیشه‌ای دوخته بودم و حس می‌کردم که انگار دارم خواب می‌بینم. دست استلا یک بشقاب سوپ جلوی من گذاشت و من بیدار شدم. می‌خواستم شروع به خوردن کنم که چشمم به او افتاد و دیدم دارد می‌خندد. پرسید:

«می‌دانی چه ریختی آن جانشسته‌ای؟»

فهمیدم که باید ریخت مضحکی به خودم گرفته باشم. خنديدم و گفتم: «معدرت می‌خواهم، من...»، و بعد یادم رفت چه می‌خواستم بگویم، چون او در آن لحظه در نور شمع آن قدر زیبا بود که من فقط می‌توانستم مبهوت نگاهش کنم.

گفت: «عزیزم، بیدار شو.» دستش را به طرف من دراز کرد. اول فکر کردم قصدش این است که دستش را بدهد من ببوسم، ولی دیدم دستش را بالاتر بردوکلاهی را که از لحظه ورود هنوز به سر داشتم از سرم برداشت. این مرا متوجه کرد که هنوز پالتویم را هم در نیاورده‌ام و بلند شدم پالتو را بکنم که دستم به صندلی خورد و صندلی افتاد. وقتی خم شدم صندلی را بردارم تنها میز خورد و اگر استلام مواطن نبود و درخت کریسمس را نگرفته بود درخت بر می‌گشت. در این موقع متوجه شدم که مقداری سوپ از بشقاب روی رومیزی نوئی که او به خصوص برای امشب از گنجه درآورده بود ریخته و رومیزی را لک کرده و این باز مرا خجالت‌زده و متأسف کرد.

اما همه‌این وقایع در زمین خاکی می‌گذشت و من هنوز روی ابرها سیر می‌کردم. نشسته و محو او شده بودم. افکارم شکل روشنی نداشت و هرچه می‌کردم نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. شام مطابق انتظار از کار در نیامد. وقتی استلا به

سراغ ماهی‌ای که مخصوصاً برای آن شب تهیه دیده بود رفت، دید که ماهی همان طور مثل اولش خام مانده و او یادش رفته بوده که فر را روشن کند. وقتی این موضوع را فهمید چیزی نمانده بود که گریه‌اش بگیرد، ولی من از این بابت در باطن خوشحال شدم چون فهمیدم او هم در آسمان‌ها سیر می‌کرده.

کیک هم دست کمی از ماهی نداشت و سطح خارجی‌اش تا حدودی قابل خوردن بود ولی مغزش خام مانده بود. استلا از این بابت سخت دلخور شدو من برای این که موضوع را به شوخي برگزار کنم گفت: «اگر اول این دست پخت تو را دیده بودم به تقاضاي ازدواجت جواب منفي مي دادم». اين حرف نمي دانم چرا کار را خراب تر کرد، شاید چون هيج زني، وقتی پاي مهارت‌ش در آشپزی به ميان مي آيد شوخي سرش نمي شود. اشك توی چشم‌هايش پر شد و يك قطره درشت اشك طول دماغش را طی کرد و در حالی که زير نور شمع می‌درخشيد چند لحظه در نوك دماغش آويخته ماند تا او آن را با پشت دستش پاك کرد. او را بغل کردم روی زانويم نشاندم و گفت: «چرا اين طور مي‌کني، عزيزم؟ غذا هم چيزی است که آدم برايش غصه بخورد؟ من و تو مي خواهيم عروسی کنيم. در اين حالی که من دارم اگر بهترین غذای دنیا را هم درست مي‌کردي متوجه نمي شدم.»

پس از اين حرف او قدری آرام‌تر شد و من دست‌مالم را به او دادم اشكش را پاك کند و او با صدای مردانه‌ای دماغش را در دست‌مال من گرفت و قدری ديگر دماغ بالا کشيد، بعد لبخندی زد و گفت: «مي دانم که سر اين چيزها نباید ناراحت شد، ولی آخر کيک و ماهی دو تا چيزی است که من بهتر از هر غذای ديگري بلدم درست کنم و آن وقت حالا باید اين طوری بشود...» گفتمن که اين حرف‌ها را بین‌دازد دور، آشپزی او عالی است و هر دختر ديگري جاي او بود و مي خواست که به مردي پيشنهاد ازدواج کند نمي توانست حواسش جمع کارش باشد. از اين حرف خندید و من هر چند خوشحال شدم که ناراحتی‌اش را فراموش کرده، ولی در باطن احساساتم کمی جريجه‌دار شد، چون که خودم را خيلي صعب‌الوصول فکر مي‌کردم. پرسيدم: «هيج

فکر کرده بودی که ممکن است من به توجواب منفی بدhem؟» گفت: «آه، بله، و خیلی hem می ترسیدم... اما من فهمیدم که جدی نمی گوید و گفتم اگر خیال می کند این حرفش خوشمزه است به نظر من که هیچ خوشمزه نیست، و داشتم جداً دلخور می شدم که مرا بوسید. یک بوسه اش کافی بود که غرور و مردانگی و همه این مزخرفات را از خاطرم محوكند. آن شب هر کاری که می خواست می توانست با من بکند. می توانست مرا وادارد که مثل سگ ماهی های سیرک توپی رانوک دماغم نگاه دارم.

تقریباً همین کار را هم کرد مرا واداشت که اول آواز «بیاییدای مومنان» و بعد «نوئل نوئل» را بخوانم. کمی نان و مربا جای ماهی خام و کیک سوخته را گرفته بود و ما ظرف هارا می شستیم و می خواندیم. می دانستم که جز صبح اول وقت در موقع دیگر آوازم زیاد تعریفی ندارد و با وجود این با صدای سگ ماهی تعلیم دیده آن قدر پارس کردم تا همسایه ها با کوبیدن به دیوار جلویم را گرفتند.

بساط روی میز را جمع کردیم و بشقاب ها را شستیم و سرجایش گذاشتیم. استلا ناگهان ایستاد و گفت: «آه، دیدی چه طور شد؟» گفتم چه شده؟ واو با حالت اسفناکی گفت که از یک ساعت پیش متوجه شده بود که چیزی یادش رفته و حالا که غذارا خورده بودیم و تمام شده بود یادش آمد که شراب رانیاورد است.

گفتم: «چه مانعی دارد؟ هنوز هم دیر نشده. برو بطری را بیاور، همین الان می خوریم.» پس از مقداری غرولند و ایراد که پس از غذا شراب خالی زیاد لطفی ندارد بالاخره رفت و بطری را آورد. من شروع کردم توی کشوها را گشتن که پیچ سر بطری را پیدا کنم ولی هرچه گشتم پیدا نکردم. استلا هم ریختی به خودش گرفته بود که انگار این دیگر ضربه آخری است. گفتم: «فهمیدم چه کار بکنم»... و یک قاشق برداشتیم و شروع کردم چوب پنبه را به طرف داخل بطری فشار دادن. استلا داد زد: «نکن، بطری می شکند»، گفتم: «به! من صد تا بطری را این طوری باز کرده ام». با وجود این ناچار شدم منتهای زورم را بزنم تا چوب پنبه پایین برود. همچه که گلوی

بطری باز شد شراب با فشار شدیدی توی صورتم زد و مرا تا چند لحظه گیج کرد، ولی زود دست و پایم را جمع کرده دستمال درآوردم و صورتم را پاک کردم. وقتی می خواستم دستمال را در جیبم بگذارم دیدم که تمام پیراهنم را از کمر به بالا شراب قرمز کرده، مثل کسی که غرق خون باشد. خیال داشتم این موضوع را هم به خنده و شوخی برگزار کنم، ولی استلا یک نگاه که به سر و وضع من انداحت زیر گریه زد، آن هم چه گریه شدید و لجام گسیخته‌ای.

این دفعه خیلی بیشتر طول کشید تا آرامش کردم. وقتی بالاخره گریه‌اش بند آمد، هر دومان طوری خسته بودیم و عید طوری ناگوار شده بود که جزرفتن به بستر و خوابیدن کار دیگری نمی‌شد کرد. شمع‌ها تا آخر سوخته و فقط شعله‌های باریک و لرزانی از آن‌ها باقی مانده بود. چراغ اتاق و شمع‌ها را خاموش کردیم و به اتاق خواب رفتیم.

ظاهراً آن شب همه چیز با ما سر مخالفت داشت. هنوز در رختخواب درست جایه‌جانشده بودیم که صدای آژیر خطر هوایی بلند شد. این اولین بار بود که من در وست پورت آژیر خطر هوایی می‌شنیدم. گرچه می‌دانستم که وقتی در دریا بوده‌ام چند بار این آژیر به صدا درآمده بوده است. از رختخواب بیرون آمدیم، ولی تصمیم گرفتیم تا مطمئن نشده‌ایم که واقعاً خطری هست به پناهگاه نرویم. رفتیم و کنار پنجره ایستادیم. پرده را پس زدیم و شهر را دیدیم که آرام بود و آسمان را که فقط چند ستاره در آن دیده می‌شد. در این لحظه حس کردم استلال‌لرزید واورابه درون ربدوشامبر خودم کشیدم. بعد صدای غرش توبهای ضد هوایی از پشت افق بلند شد و از فکرم گذشت که اگر شب طلوع «ستاره بیت‌اللحم^۱» آن شب بود حتماً به ضرب گلوله توبهای ضد هوایی سقوط می‌کرد. این نکته را به استلانگفتم، چون زیاد خاطرجمع نبودم که در چنین حالتی خوشش بیاید. بعد صدای غرش

۱- ستاره‌ای که در شب تولد عیسی مسیح در بیت‌المقدس طلوع کرد، در آسمان به حرکت درآمد و سه مجوس را به محل تولد مسیح راهبر شد (م).

هوایی‌ها را شنیدیم که پیش می‌آمدند و تصمیم گرفتیم که به پناهگاه برویم. تا آن موقع هنوز هیچ‌کدام از ساکنان دیگر عمارت را ندیده بودم. وقتی وارد زیرزمینی که پناهگاه ضد هوایی بود شدیم تعجب کردم که این همه آدم با مامخانه بودند و من نمی‌دانستم. عده‌شان را نشمردم، ولی حتماً از پنجاه نفر بیشتر بودند که با لباس خانه که رویش پالتو پوشیده بودند، روی نیمکت چهار طرف زیرزمین کنار دیوار نشسته بودند. بین این عده یک دریاسالار هم دیده می‌شد که پالتویش درجه نظامی او را نشان می‌داد و زیرشلواری پاچه بلند چسبان پوشیده و کفش سرپایی محملی به پا داشت. من اول فکر کردم چه وضعی در مقابل این مرد به خودم بگیرم، چون من هم روی پیزامه پالتوی نظامی به تن داشتم، ولی بعد دیدم که او اصلاً متوجه من نیست و با حالتی غم‌زده سرگرم تماشای گربه زنگوله به گردنی است که موشی را گرفته و با آن مشغول بازی است.

من و استلا در گوشه‌ای بین چند دوچرخه، روی یک وان حمام که وارونه به زمین گذاشته بودند نشستیم. همه ساکت بودند و فقط بچه شیرخواره‌ای در انتهای زیرزمین با ضجه‌های تیز مثل مرغ دریایی گریه می‌کرد. در اطراف ماصدای شلیک توپ‌های ضد هوایی بلند شد و بعد لرزش انفجار دور دست بمبهای احساس کردیم. در آن موقع همه بادقت چشم به گربه دوخته بودند که با موش اسیر عالمی داشت و هیچ از وسط زیرزمین به این طرف و آن طرف نمی‌رفت، انگار که این نمایشی تفریحی برای سرگرمی حاضران بود. موش ظاهراً از مدت‌ها پیش مرده بود، ولی گربه بدون اعتنابه این موضوع آن را بالا و پایین می‌انداخت و می‌گرفت و می‌کشید، تا این‌که دریاسالار از جا بلند شد، موش را از دم‌ش گرفت و بلند کرد و به طرف دربان پیر عمارت که در گوشه‌ای نشسته بود رفت. این مرد تنها کسی بود که من از ساکنان عمارت یکی دو بار قبل‌اً دیده بودم که با آداب و ژست‌های خاصی راه‌ورا جارو می‌کرد. استلا گفته بود که خرید خانه را او برایش انجام می‌دهد. پیر مرد وقتی دریاسالار را دید که به طرفش می‌آید بلند شد و خبردار ایستاد. موش مرده را که

گرفت گفت: «متشکرم، قربان»، و بعد رفت و توی زغالدانی ناپدید شد. در این وقت دیگر غرش توب‌ها و صدای انفجار بمب هم خاموش شده بود. بعد صدای موتور اتومبیل‌هایی را شنیدیم که می‌گذشتند. این ماشین‌های آتش‌نشانی بودند. پس باید حمله هوایی تمام شده بوده باشد.

با وجود این مدت زیادی گذشت تا آژیر رفع خطر به صدا درآمد. همه ساکت نشسته و گوش به سروصداهای بیرون سپرده و منتظر این آژیر بودیم. کاش دریاسالار موش را از گربه نگرفته بود، چون حالا چیزی را نداشتیم که تماشا کنیم و ناچار به هم‌دیگر نگاه می‌کردیم. در این وقت بود که متوجه شدم دیگران به وضعی آشکارا از نگاه کردن به ما خودداری می‌کنند. این مرا ناراحت کرد چون می‌دانستم که استلاهم این نکته را حس کرده است. آن شب برای این دخترک بیچاره شب خوبی نبود.

وقتی بالاخره آژیر رفع خطر به صدا درآمد، همه از جا بلند شدند و به طرف در به راه افتادند. من واستلاچون از بقیه به در نزدیک‌تر بودیم پیشاپیش همه از پله‌ها بالا رفتیم. سر پلکان طبقه آخر از پنجره به بیرون نگاه کردیم. در گوش و کنار شهر چند جا شعله‌های آتش زبانه می‌کشید، ولی ساختمان سیاه گراند هتل هنوز سر جایش باقی بود. در ناحیه اسکله و بندر هم اثری از ویرانی و آتش‌سوزی دیده نمی‌شد. اول فکر کردم تلفنی به دفتر بزنم و ببینم خبری شده یا نه؛ بعد گفتم گور پدرشان، اگر کاری با من دارند خودشان تلفن کنند.

اگر استلاحالش آن‌طور خراب نبود شاید خودم تلفن می‌کردم. وقتی وارد آپارتمان شدیم رنگش به شدت پریده و طوری خسته بود که به اتاق خواب که رسیدیم بالباس روی تخت افتاد. من چراغ آشپزخانه را خاموش کردم و پنجره را گشودم، بعد آمدم او را بلند کردم و بارانی و ربدوشامبرش را درآوردم و کمکش کردم دراز بکشد و بعد خودم هم دراز کشیدم. چند لحظه بعد او خواب بود. دلم برایش می‌سوخت. آن شب خیلی بر او ناگوار گذشته بود، با وجود این خودم آن قدر

خوشحال بودم که خجالت می‌کشیدم. اطمینان کامل داشتم من و او زندگی خوشی را در پیش خواهیم داشت.

یک ساعت بعد استلا بیدارم کرد. صدایش را کنار گوشم شنیدم که می‌گفت: «عزیزم، یک نفر دارد در می‌زند.»

چند لحظه گوش دادم و دیدم که از طرف آشپزخانه صدای در می‌آید. فکر کردم کی می‌تواند باشد؟ شاید مأمور دفاع در مقابل حمله هوایی بود که آمده بود بگوید چراغ را روشن گذاشته‌ایم. از جا بلند شدم ربدوشامبرم را پوشیدم و کورمال به طرف در رفتم. در این موقع بود که فهمیدم مأمور دفاع حمله هوایی نمی‌تواند باشد، چون آپارتمان غرق تاریکی بود.

در را باز کردم. سر مکانیک کشتی بود. گفت: «معدرت می‌خواهم، کاپیتان. آمدم خبر بد هم وان دام گم شده و شما را از مرکز خواسته‌اند.» پرسیدم: «چه طور گم شده؟ با کشتی؟»

گفت: «نه، خودش تنها. الان یک S.O.S رسید و مرا فرستادند که شما را خبر کنم.»

پشت سرم صدای پای استلا را شنیدم که از اتاق خواب بیرون آمد. برگشتم و گفتم: «ایشان سرمکانیک ما هستند. اجازه می‌دهی بیایند تو؟ انگار بلای به سروان دام آمده.»

استلا گفت: «البته. بفرمایید.» و من چراغ را روشن کردم و رفتم کنار که او داخل شود. سرمکانیک وقتی استلا را دید تعظیم کوتاهی کرد، سلام نظامی داد و گفت: «معدرت می‌خواهم، خانم، ولی هرچه سعی کردیم تلفنی نتوانستیم تماس بگیریم. انگار که در حمله هوایی خط تلفن شما از کار افتاده.»

پرسیدم چه اتفاقی افتاده و او گفت که در جریان بمباران یک بمب درست روی کلوب «ساویج» افتاده بود و وان دام هم در آن موقع در کلوب داشته آواز می‌خوانده.

پرسیدم: «آواز می‌خوانده؟»، چون آوازخوانی وان دام قدری غریب و مضحك می‌نمود.

گفت: «بله، شما خبر نداشتید؟ وان دام و یک کشیش و دو تا افسر هواپیمایی یک دسته گُر چهار نفری درست کرده بودند. وان دام مدام در اتفاقش تمرین می‌کرد و صدایش در تمام هتل می‌پیچید. بچه‌های خاطر این موضوع خیلی سر به سرش می‌گذاشتند. به هر حال، امشب شبی بود که آن‌ها در کلوب کنسرت داشتند.» پرسیدم جسدش را پیدا کرده‌اند یانه، واو جواب داد نه، ساختمان طوری متلاشی شده بود که هنوز نتوانسته بودند جنازه‌ها را از زیر آوار بیرون بکشند. ولی تردیدی نبود که وان دام موقع اصابت بمب در ساختمان بوده، چون به مرکز فرماندهی گفته بود که اگر پیش از نیمه شب خبری شد و با او کاری داشتند در کلوب است.

گفتم: «بسیار خوب. در این صورت باید رفت.»... اگر در موقع عادی بود این مأموریت غیرمنتظره سخت دلخورم می‌کرد، ولی در این لحظه حواسم متوجه وان دام و از دست رفتن او بود. ناگهان حس می‌کردم که به این مرد دلبستگی خاصی داشته‌ام. مکانیک گفت: «بهترست قدری عجله کنید، چون من که داشتم می‌آمدم کشتنی زخمی بد جوری سروصدار ا Rah and آخته بود.»

گفتم که پنج دقیقه دیگر در دفتر هستم، واو سلامی به من داد، تعظیم کوتاهی به استلاکرد و برگشت برود که تنهاش به کنار در خورد. لبخند شرمنده‌ای زدو گفت: «ببخشید»، و با عجله بیرون رفت. جوانک ظاهراً به دیدن زن‌های ربدوشامبر پوش عادت نداشت.

در تمام مدتی که مکانیک آن‌جا بود برنگشته بودم استلا را نگاه کنم. الان که برگشتم به اتاق خواب بروم و لباسم را بپوشم چشمم به او افتاد و علت شرم و ناراحتی مکانیک جوان را فهمیدم. استلا رنگ پریده و مبهوت روی صندلی کنار میز نشسته و ربدوشامبر از روی پاهایش کنار رفته بود. چشم‌هایش به هیچ خیره مانده بود. دستی به شانه‌اش زدم و گفتم: «ناراحت نباش، عزیزم. می‌دانم که اتفاق خوشی

نیست، ولی امشب همه چیز خراب شد، این یکی هم رویش»... تکانی خورد و از خیرگی درآمد، انگار که جای دور دستی بوده باشد. لبخندی زد و گفت: «بله...» پیدا بود که حواسش هنوز جمع نیست.

گفتم: «پاشو، جانم، بس است دیگر. پاشو یک پیراهن تمیز برای من بیاور. باید پنج دقیقه دیگر در دفتر باشم. گفت: «بله، الآن»، همان تبسم را به لب داشت، اما هنوز از سیر دور و درازش برنگشته بود. پرسیدم: «نشنیدی چه گفتم؟» گفت: «چرا، پیراهن. الآن می‌آورم...» حالتی داشت که دلم برایش سوخت. می‌خواستم ببوسمش و نوازشش کنم، ولی دیگر وقت نبود.

رفت برایم پیراهن سفیدی آورد و من با عجله لباس پوشیدم. وقتی سرگرم این کار بودم توجهی نداشتیم که او چه می‌کند، ولی لباس‌هایم را که پوشیدم، پالتویم را به تن کردم و کلام را به سرم گذاشتیم و خواستم راه بیفتم با تعجب دیدم او هم سراپا لباس پوشیده و حاضر است. گفتم: «تو دیگر چرا لباس پوشیدی؟» گفت: «من تا کشتن با تو می‌آیم.»

بد فکری نبود، ولی من زیاد خوشم نیامد. اگر تنها می‌رفتم می‌توانستم تمام راه را بدم. بعد هم میل نداشتیم او راه برگشتن را تنها طی کند، چون می‌دانستم که طبق معمول در آن ساعت بولوار مملو از مست‌های آخر شب است. با وجود این، چون وقت توضیح این چیزها را نداشتیم، برای آن‌که به ناراحتی‌های آن شبش اضافه نکنم گفتم: «بسیار خوب، برویم.»

تمام راه را با هم یک کلمه حرف نزدیم. بولوار فوق العاده شلوغ بود و فکر تنها برگشتن او را بیش از پیش ناراحت می‌کرد. مثل این‌که حمله هوایی هر چه مست در تمام شهر بود از سوراخ‌هایشان بیرون کشیده و در خیابان‌ها آواره کرده بود. مست‌های طوری بولوار را شلوغ کرده بودند که من اگر هم تنها بودم نمی‌توانستم بدم. استلا با دو دست به بازوی من چسبیده بود و ما به این ترتیب راه را طی کردیم و به انتهای اسکله رسیدیم. در آن‌جا رو به او کردم و گفتم: «خب دیگر، عزیزم. همین جا

از هم خداحافظی کنیم»، ولی او بازوی مراول نکرد و گفت: «نه، نه، خواهش می‌کنم»، به لحنی که دل مرا آتش زد، ولی تصمیم گرفتم از حرفم برنگردم، چون نمی‌خواستم او را چسبیده به خودم از پله‌های اسکله بالا بکشم که بعداً در تاریکی از این پله‌ها پایین بیاید. گفتم: «نه، استلا، تو نباید دیگر از اینجا جلوتر بیایی. آفرین دخترم، بیا همدیگر را ببوسیم و خداحافظی کنیم و تو مثل یک دختر خوب به خانه برگرد. تا چشم به هم بزنی من پیش تو برگشته‌ام.»

فهمید که از این قصد منصرف نمی‌شوم و تسلیم شد. صورتش خستگی شدیدی را نشان می‌داد. بغلش کردم و بوسیدمش. لب‌هایش سرد بود و بوسهٔ مرا پاسخ نداد. از اطراف مست‌ها به دیدن این صحنه سوت کشیدند. یک دفعهٔ دیگر او را به سینه فشردم و با عجله از پله‌ها بالا رفتم.

پشت سرم را نگاه نکردم، چون که می‌دانستم همان جا که از هم جدا شده‌ایم ایستاده و آنقدر خواهد ماند تا من ناپدید بشوم. دلم خیلی برایش می‌سوخت، چون این صحنه آخری، این لحظهٔ وداع هم مثل تمام اتفاق‌های شب پیش ناراحت‌کننده و ناهموار برایش پیش آمده بود.

در دفتر را که باز کردم، اولین چیزی که نظرم را گرفت این بود که همه ساکنند و طوری به دقت گوش می‌دهند مثل این که خبر خیلی مهمی است. بلندگوی یکی از گیرنده‌ها جیرجیر مفصلی راه انداخته بود. من با این که اطلاع زیادی از الفبای مورس نداشتم فهمیدم که این یک S.O.S. است و پس از آن که چند بار تکرار شد بلندگو شروع به پخش چیزی شبیه به طول و عرض جغرافیایی یک نقطه کرد. پرسیدم این کیست و متصدی بی‌سیم گفت رفیق توست.

با تعجب پرسیدم: «راست می‌گویی؟» و روکردم به وادلو که پشت میزش نشسته بود و گفتم: «یعنی این آدم تمام این مدت را همین طور جیرجیر می‌کرده؟» وادلو نگاهی سرسری به من انداخت و گفت: «متأسفانه، بله. ظاهراً رفیق ما فراموش کرده پاکت «د» را باز کند.»

گفتم: «آخر چه طور ممکن است؟ من هنوز ناخدا ای ندیده ام که به محض صدمه دیدن کشته پاکت «د» را باز نکرده و دستورات آن را نخوانده باشد. این احمق نمی فهمد که با این سرو صدا تمام زیردریایی های آلمانی این ناحیه را دارد به طرف خودش می کشاند؟»

وادلو گفت: «من چه بگویم؟ خودت برو و از او بپرس.»

گفتم: «به نظر من چندان فکر بدی نبود اگر یکی از آقایان به این خیال می افتاد که با بی سیم جریان را به این شخص حالی کند.» خواستم به جمله ام لحن خاص انگلیسی بدهم، ولی درست از آب در نیامد. بعد به دستگاه های بی سیم اشاره کردم و گفتم: «پس این آشغالدانی ها را برای چه این جار دیف کرده اید؟»

متصدی بی سیم گفت: «عصبانی نشو، کاری از دست ما ساخته نیست. دستگاه گیرنده رفیق ما ظاهراً از کار افتاده.»

در این موقع گوتسکین با ناخدا کوچک اندامی که ریخت سوارکارهای حرفه ای را داشت وارد دفتر شد. وضع مارا که دید فهمید خبری هست و جیرجیر دیوانه واری که در تمام این مدت ادامه داشت توجه او را هم جلب کرد. ظاهراً معلومات مورس او بیشتر از من بود، چون چند لحظه گوش داد و بعد رو به من کرد و پرسید: «این تحفه مال کیست، مال توست؟»

گفتم: «هنوز نه، ولی خیال دارند به من قالب شکنند.»

وادلو گفت یعنی چه؟ و من گفتم یعنی این که بی خود و عده به دلشان ندهند و من با یک گروه ملوان خسته و کوفته و مسلسلی که هیچ کاری ازش ساخته نیست محل است قدم به جایی بگذارم که الان محل تجمع تمام زیردریایی های این ناحیه است و ای بسا یکی دو تا هواپیمای آلمانی هم دور و برش می چرخند. چرا؟ چون آقای وان دام هوس کرده بود در کنسرت آواز بخواند. گفتم که من تابه حال برای همه یک احمق ایده آل بوده ام، ولی حالا دیگر می خواهم برای یک دفعه هم که شده نباشم. به وادلو گفت: «این دفعه دیگر باید بدھید زنگوله را کس دیگری به گردن گربه

بینند و اگر خیلی دلت می‌سوزد جعبهٔ مانیکورت را کنار بگذار و خودت برو. من از قهرمان بازی خسته شده‌ام و می‌خواهم بگذارم که چندی هم دیگران قهرمان باشند. شاید دیگران از گلولهٔ توب و مسلسل خوششان بباید، ولی من هیچ میلی به جان‌فشنای ندارم، به خصوص به خاطر ناخدای احمقی که نمی‌تواند سریک پاکت را باز کند و ببیند توییش چه نوشته.»

گوتسکین پرسید: «حالا این چه جور کشتی‌ای هست؟»
وادلو گفت: «یک نفت‌کش آمریکایی است که در مریع ۵۳۹ آتش گرفته و دارد می‌سوزد»

گوتسکین پرسید: «این اولین کشتی آمریکایی ما است، نه؟»
وادلو گفت: «بله. من از سایر واحدها خبری ندارم، ولی برای ما این اولین کشتی آمریکایی است.»

من گفتم: «برای من آمریکایی و آفریقایی فرق نمی‌کند. من به هیچ وجه...»
متصدی بی‌سیم گفت: «هیس...» و من ساکت شدم. مدتی گوش دادیم و بعد بی‌سیم‌چی گفت: «نفت‌کش می‌گوید دشمن شروع به تیراندازی کرده، بنابراین شما چه به کمکش بروید و چه نروید کارش تمام است.»

گوتسکین پرسید: «مگر الان کشیک وان دام نبود؟»
وادلو گفت: «چرا، ولی او یک ساعت پیش در بمباران کشته شد.»
گوتسکین گفت: «آه...» و به من نگاه کرد. از مرگ دپ به این طرف میانهٔ ما نسبتاً با هم بهتر شده بود، ولی این نگاهش مرا عصبانی کرد. نگاهی که قبل‌اهم در دو مورد دیگر به یاد داشتم. عصبانی شدم، چون نگاه او به من فهماند که هر چند حرف من تا حدودی معقول است، ولی از بعضی لحاظ قابل قبول نیست. گفتم: «بسیار خوب، من این دفعه را هم می‌روم، ولی به تمام مقدسات قسم این دفعهٔ آخری است و به محض این‌که برگشتم سر این قضیهٔ توب چنان جنجالی راه می‌اندازم که یا بالاخره توب را به ما بدهند و یا مرا به تیمارستان بیندازنند... هارکورت کجاست؟»

وادلو گفت: «با این حمله هوایی فکر می‌کنی کجا باشد؟» گفتم: «از این قرار حمایت هوایی را باید فقط از فرشته‌های خدا مسئلت کرد.» در این موقع ناخدای ریزه اندام که تا آن موقع ساکت در یک گوشه ایستاده بود صدایش درآمد و گفت: «ببخشید که مزاحم کارتان می‌شوم، ولی اگر ممکن است لطفاً زودتر این جریان گزارش را برگزار کنیم که من دنبال کارم بروم.» گوتسکین گفت: «الساعه، کاپیتان، بفرمایید بنشینید.» ناخدای سوارکار روی یک صندلی خالی کنار میز نشست، کلاهش را روی میز قرار داد و دستکش‌هاش را درآورد و توی کلاه گذاشت. در این موقع من متوجه شدم که ناخدای پیر دفتری‌ای که پشت این میز می‌نشست در اتاق نیست و گفتم: «ببینم، این پیرمرد که جزو باند خوانندگان وان دام نبود؟» وادلو گفت: «نه، او از بیست و چهار ساعت مرخصی عید استفاده می‌کند. الان لابد سر سفره کریسمس است.» روی نقشه خم شدیم که مسیر یدک‌کش را تعیین کنیم. در تمام مدتی که مشغول این کار بودیم می‌شنیدم که بلندگوی گیرنده یک لحظه ساکت نمی‌شود و همان‌طور یک بند جیر جیر می‌کند. به فکرم رسید که متصدی بی‌سیم راست می‌گفت. نفت‌کش با این وضع نمی‌توانست زیاد دوام بیاورد.

* * *

اشتباه کرده بودم. در تمام طول راه متصدی بی‌سیم کشتی ما فاصله به فاصله می‌آمد و خبر می‌داد که کشتی زخمی هنوز همان طور جیغ و داد می‌کند. نزدیک‌های سحر بود که آمد و گفت از نفت‌کش خبر رسیده که کشتی همچنان غرق در آتش است و شلیک دشمن هم هنوز ادامه دارد، هرچند که آن‌ها با تمام قوا مقاومت می‌کنند.

گفتم: «خدای من! یعنی این احمق‌ها در تمام این مدت دارند جواب شلیک دشمن را می‌دهند؟»

متصدی بی‌سیم گفت: «ظاهراً که این طورست.»

گفتم: «واقعاً که جای خوشوقتی است. یعنی وقتی که مابه آن‌ها رسیدیم مهمات کشته هم به خوبی و خوشی ته‌کشیده. بگو ببینم، فکر می‌کنی ناخداهای آمریکایی معمولاً سواد خواندن داشته باشند؟»

گفت: «ظاهراً که نه.»

مرد پرحرفی بود این بی‌سیم چی من.

گفتم: «بسیار خوب، برو و گوش به زنگ باش.»

وقتی که او رفت من قدم زدن روی پل را از سر گرفتم. دلواپس بودم. نمی‌ترسیدم، چون مطمئن بودم هر طور که هست از این معركه هم خلاص می‌شویم، اما این دفعه معركه قدری پیچیده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. تنها راه چاره این بود که باز به همان نقشه و راهنمایی وان دام متول شویم. میزان راسه درجه بالاتر بگیریم، با فاصله یکی دو درجه «اردک لنگ» را دور بزنیم و بعد از پشت خودمان را به او برسانیم. البته اگر در این بین زیردریایی سر می‌رسید باز باید همان جنگ و گریز و عقب زدن همیشگی را در پیش می‌گرفتیم. با وجود این، در همان حال که داشتم نقشه این کار را در ذهنم آماده می‌کردم، دل نگران بودم مبادا در عمل نشود آن را به این سادگی اجرا کرد، چون با این وضعی که زفیق آمریکایی ما دادوهوار راه انداخته بود «اونترزه بوت وafe^۱» حتماً همه زیردریایی‌های خود را به این ناحیه اعزام داشته بود، مگر آن‌که زیردریایی‌های آلمانی در مراسم کریسمس شرکت می‌داشتند، که آن هم بعيد به نظر می‌رسید، چون با آن وضعی که «لوفت وafe^۲» نیمه شب ما را بی‌خواب کرده بود معلوم بود که آلمانی‌ها چندان به برگزار کردن مراسم عید پابند نیستند.

زیاد به استلا فکر نمی‌کردم، ولی از هیچ اندیشه و عمل من جدا نبود. اگر از من

۱- Unterseebootwaffe - واحد زیردریایی آلمان.

۲- Luftwaffe - نیروی هوایی آلمان.

نخواسته بود که با هم عروسی کنیم الان به جای آن که این طور به سرعت در طول و عرض پل قدم بزنم دست به نرده عرش خودم را با پاهای لرزان این طرف و آن طرف می‌کشیدم. قوطی چوبی کوچک را در دست داشتم و در خودم احساس امنیت می‌کردم. چنان برایم مسلم بود از این معركه هم سالم خواهم جست که همه چیز را با قاطعیت و روشنی می‌دیدم، طوری که انگار این جریان اصلاً به من مربوط نیست. این روش بینی بود که به من قدرت داده بود تا در دفتر آن حرف‌هارا بزنم، چون اگر ترسیده بودم دهانم را چنان محکم می‌بستم که بعدها در گشودنش دچار اشکال شوم.

در این موقع متوجه شدم که بایستی قاعده‌تاً احساس خستگی کنم، چون بجز یک چرت کوتاه در فاصله آژیر رفع خطر هوایی و در زدن مکانیک، چهل ساعت بود که نخوابیده بودم. با وجود این خودم را کاملاً سرحال و بیدار حس می‌کردم. در تمام این مدت پسرک واترمن را روی پل دنبال خودم می‌دوندم و مثل بعضی از زن‌ها مرتب برایش ور می‌زدم که به خودم ثابت کنم بیدار و سرحال هستم. آخر سر متوجه شدم چیزی نمانده از خستگی از پا در بیايد و می خواستم بفرستم پایین تا کمی بخوابد و خستگی اش در برود تا موقع کار خبرش کنیم، ولی در همین لحظه صدای غرش سنگین توپخانه، مثل رعدی از دور دست بلند شد.

چند لحظه به این صدا گوش دادیم و بعد پسرک واترمن گفت: «خدای من، وحشتناک است».

تا آن لحظه متوجه نشده بودم که می‌ترسد؛ طوری سرگرم ور زدن بودم که به چیز دیگری توجه نداشتیم. حالا می‌فهمیدم که در تمام مدت این چند کیلومتر راه‌پیمایی روی پل او یک کلمه هم حرف نزده بود. گفتم: «نگران نباش جوان، طوری نمی‌شود».

در تاریکی خنده خشکی کرد که ظاهراً می‌بایستی نمودار شهامت باشد، ولی نبود و در عوض رقت مرا برانگیخت. بعد با صدای خیلی آرام و مؤدبی گفت:

«امیدوارم ببخشید، ولی نمی‌دانم چه طور ممکن است که هیچ طوری نشود.»
 گفتم: «خیلی ساده است. به محض این‌که دیدیم نزدیک شدن به نفتکش در حکم خودکشی است، دور می‌زنیم و با سرعت برمی‌گردیم.»
 گفت: «آه»، و لحنش مردد بود. مثل این‌که می‌خواست حرف مرا باور کند و نمی‌توانست. خودم هم باورم نمی‌شد.

* * *

وقتی اردک زخمی از دور پیدا شد دیدم که تاکتیک دور زدن و از پشت به آن نزدیک شدن کار بی‌فایده‌ای است و از هر طرف که به آن نزدیک شویم دشمن به وضوح ما را خواهد دید.

نفتکش که به سنگینی یک بر شده بود در آتش عظیمی غوطه‌ور بود. ابرهای سفید رنگی که ظاهراً بخار می‌نمود طوری کشته را در میان گرفته بود که می‌شد هیکلش را درست تشخیص داد. پشت این ابرها گاهی زبانه‌های نارنجی رنگ آتش دیده می‌شد، ولی با آن‌که غرش توب‌ها بی‌وقفه ادامه داشت برق شلیک به چشم نمی‌خورد، پس کشته حتماً از آن پهلو و به سمتی دیگر شلیک می‌کرد.

تصمیم گرفتم جلوتر بروم، چون شلیک کشته نشان می‌داد که هدف او هرچه هست در سوی دیگرست و نفتکش به هر حال بین ما و دشمن فاصله می‌انداخت. به ماشین خانه خبر دادم برای مانور حاضر شوند و سوت زدم که نفرات هم آماده باشند. پسرک و اترمن خودش را به من نزدیک کرد و گفت: «موفق باشید، کاپیتان». لحنش شجاعانه بود. در پرتو آتش دور دست بسیار بچه سال می‌نمود. نمی‌دانم چرا گوش‌هایش از همیشه بزرگ‌تر به نظرم رسید. شاید چون تازه موها یاش را کوتاه کرده بود. نمی‌دانستم وقتی خودمان را به کنار یدک‌کش رساندیم با آن چه کنیم و از کدام طرف باید طناب را به آن ببندیم، از دماغه یا انتهای کشته. کشته طوری در دود و بخار پیچیده بود که سروته‌اش را نمی‌شد تشخیص داد. هوا آرام بود و باد نمی‌آمد و این باعث می‌شد که دود کشته مستقیم بالا برود. اگر باد می‌آمد می‌توانستیم زیر

پوشش دود خودمان را به کشتی برسانیم.

با وجود این، نزدیک شدن به کشتی اصل مهم قضیه نبود. اگر هم فرض می‌کردیم که زمان صلح است و وجود زیردریایی را به کلی نادیده می‌گرفتیم، باز نمی‌دانستم که چه طور می‌شد این کشتی را نجات داد. آتش طوری دامنه گرفته بود که نشان می‌داد دیگر قابل کنترل نیست و می‌دانستم که یدک کشیدن کشتی و حرکت دادن آن آتش را دامن خواهد زد. بنابراین می‌بایستی جستجو کرد و دید کدام طرف کشتی کم‌تر صدمه دیده و ملوان‌ها در کدام طرف بیش‌تر جمع شده‌اند و از همان طرف به کشتی نزدیک شدو طناب را انداخت. به این ترتیب حساب کسانی که در طرف دیگر جمع بودند پاک بود مگر آن‌که خودشان را به دریا می‌انداختند که ما قبل از حرکت آن‌ها را از آب بگیریم.

در حالی که داشتم این فکرها را پیش خودم می‌کردم صدای پسرک و اترمن را شنیدم که گفت: «پریسکوپ در سمت راست، کاپیتان.» لحنش آرام بود و فقط ادای کلمه «کاپیتان» از حالت خبر می‌داد. به طرفی که نشان می‌داد نگاه کردم و بر زمینه معبس سرخی که شعله‌های آتش بر آب دریاگشوده بود، طرح سایه‌وار پریسکوپ را به روشنی دیدم. به شتاب به سوی تلگراف موتورخانه دویدم و دستم را روی دسته تلگراف گذاشتم، ولی دسته رانکشیدم، چون فهمیدم که هیچ کاری نمی‌شود کرد. یا باید به عقب می‌رفتم و یا با حفظ فاصله از دوربین، به راهم ادامه می‌دادم. دسته را روی «حرکت آهسته» گذاشتم و چشم به پریسکوپ دوختم. تصور این‌که پریسکوپ هم الان چشم به ما دوخته تصور ناخوشایندی بود.

همان طور که آهسته پیش می‌رفتیم مدام چشمم به پریسکوپ بود که هیچ از جایش تکان نمی‌خورد و معلوم نبود چه وقت قصد بالا آمدن دارد. یک چیز مسلم بود و آن این‌که زیردریایی هیچ وقت برای یک یدک‌کش اژدر حرام نمی‌کرد. بنابراین تا وقتی روی آب نیامده بود که از توب استفاده کند خطری از ناحیه آن متوجه ما نبود. در آن حال که چشم به پریسکوپ دوخته بودم و فکر می‌کردم که پس چرا روی

آب نمی‌آید متوجه نکته‌ای شدم. پریسکوپ در آب حرکت غریبی داشت. اگر وزن یک زیردراپی به آن آویخته بود محال بود پریسکوپ به آن صورت تکان بخورد، چون که بالا و پایین می‌رفت، مثل این گویهای شناوری که توی آب می‌اندازند. به پسرک واترمن روکردم و گفتم: «سه درجه به راست»، واو فرمان را خطاب به سکان‌بان تکرار کرد. یدک‌کش آهسته چرخی زد و متوجه پریسکوپ شد.

پسرک واترمن مؤدبانه پرسید:

«می... می‌روید به طرفش؟»

گفتم: «بله، چون این پریسکوپ نیست.»

مدتی طول کشید تا متوجه شد من راست می‌گویم، بعد پرسید:

«پس به عقیده شما چیست، مین است؟»

گفتم: «یا مین است یا یک مترسک ساده.»

گفت: «مترسک؟»

گفتم: «بله، و من تازه دارم می‌فهمم که قضیه از چه قرار است.»

هنوز درست نمی‌فهمیدم ولی می‌دانستم که دستم به گوشهای از حقیقت بند شده. اگر پریسکوپ قلابی یک مترسک بود بی‌خود توی آب و لش نکرده بودند و حتماً مصرفی داشت. تنها مصرفی که پریسکوپ قلابی می‌توانست داشته باشد این بود که در ما این تصور را ایجاد کند که به جای یک زیردراپی چند تا زیردراپی در این حوالی پراکنده هستند، و تنها فایده‌ای که ایجاد چنین تصوری در ما برای آلمانی‌ها ممکن بود داشته باشد این بود که شلیک کشتی‌های صدمه دیده را متوجه این پریسکوپ‌های قلابی کند. بنابراین اگر آن چه ما به سراغش می‌رفتیم واقعاً چیزی جز یک پریسکوپ قلابی نبود نفتکش آمریکایی در تمام این مدت مهماتش را سر هیچ و پوچ به هدر داده بود.

یدک‌کش با فاصله‌ای چنان‌اندک از کنار پریسکوپ گذشت که دیگر تردیدی نمی‌شد کرد. این یک پریسکوپ قلابی بود که زیاد هم خوب و شبیه به اصل ساخته

نشده بود. اول فکر کردم بدhem آن را از آب بگیرند، ولی بعد منصرف شدم، چون بعد نبود که آلمانی‌ها زیر این پریسکوپ قلابی، همین‌طوری و مغض خالی نبودن عریضه، یک مین هم کار گذاشته بوده باشدند. در جریانی که حرکت کشتی در آب ایجاد کرده بود پریسکوپ دور خودش چرخید و ما از کنارش گذشتم. بعد من دسته تلگراف را آوردم روی «با تمام سرعت به پیش».

کشتی به سوی نفت‌کش مشتعل می‌رفت و پسرک واترمن در جست‌وجوی پریسکوپ‌های قلابی دیگر با دوربین اطراف رانگاه می‌کرد. در این حال من چشم به آتش مقابل دوخته بودم و فکر می‌کردم. هر چه بیشتر فکر می‌کردم موضوع برایم مسلم‌تر می‌شد. فقط هازن فراتس ممکن بود این پریسکوپ‌ها را در دریا کاشته باشد. این به جز ابتکار یک جنگجوی بی‌یار و تنها، کارکس دیگری نمی‌تواست باشد. فقط کسی می‌توانست چنین ابتکاری به خرج دهد که با سلاح ناقص و اندک به مأموریتی مرگبار و خودکشی وار روانه شده باشد.

حالا همه چیز را می‌فهمیدم. همان‌طوری که ما مأمور نجات کشتی‌های مصدوم بودیم، هازن فراتس مأموریت غرق آن‌ها را داشت. در این کار او دست تنها بود و وسیله‌ای جز توب خود نداشت که قدرت آن در مقابل توپخانه کشتی‌های متفقین بسیار ناچیز بود. در این نبرد نامتعادل، او هم مثل ما خود را یک هدف عاجز، یک کبوتر مقوایی در غرفه تیراندازی یک پارک تفریحات یافته بود. او هم مثل ما داد و بیداد و اعتراض راه انداخته و تقاضای توب قوی ترکرده بود. تنها فرق او با ما این بود که او زودتر به توب خودش رسیده بود. با وصف این، توب جدید او هنوز با تجهیزات دشمنی که او را به مقابله‌اش فرستاده بودند قابل مقایسه نبود و اوناچار، با تسل به فکر خلاق خودش، این تله‌های خربگیری، یعنی پریسکوپ‌های قلابی را ابداع کرده بود تا کشتی مصدوم را وارد مهام خود را روی آن به هدر بدهند، و بعد که گلوله‌هایشان تمام شد سر فرصت حساب آن‌ها برسد. این ناخدای آمریکایی شکار ایده‌آلی بود که می‌بایستی هازن فراتس از مدت‌ها پیش منتظر او بوده باشد؛

احمق کبیری که کورکورانه خود را در این دام آشکار انداخته بود.

حالا می‌فهمیدم که اژدر زدن به آن یکی دو تا کشتی متفقین در هفتۀ گذشته کار هازن فراتس نبوده و می‌بايستی کار برادرهای بزرگتر او بوده باشد که در مراجعت به خانه هنوز چندتایی اژدر با خود داشتند و آن را خرج کشتی‌های متفقین کرده بودند. هازن فراتس در این تنابع بقا، جز یک مشت شاگرد ناشی، یک توپ ضعیف و ذکاوت خودش چیزی نداشت. من وا درست در یک وضعیت بودیم. اگر جنگی در بین نبود می‌توانستیم دوستان نزدیکی باشیم.

در این لحظه ناگهان فکر تکان‌دهنده و نامعقولی به سرم راه یافت، فکری چنان بی‌منطق و غریب که مدتی تردید کردم تا گذاشتم در ذهنم صورت روشنی به خودش بگیرد. با این فکر تنها رازی که در این جریان برای من باقی مانده بود روش می‌شد. حالا من جواب تمام معماهای خودم را یافته بودم، جز یکی و آن هم این‌که: پس چرا هازن فراتس ما را غرق نمی‌کرد؟ تردیدی نبود که این مرد اگر می‌خواست به سهولت می‌توانست مارادر همان مأموریت اول به زیرآب بفرستد. وان دام خیال می‌کرد مانور ماهرانه‌اش وسیله نجات اوست. دپ فکر می‌کرد جان خود را مديون بادبانی است که به دکل کشتی می‌بندد، ولی من در تمام این مدت در ته دل می‌دانستم که حرف آن‌ها مهم‌است و توضیحاتشان کاملاً قانع نمی‌کرد. ما تا آن موقع آن‌قدر با هازن فراتس سروکار داشته و در مقابلش جاخالی داده بودیم که بدانیم تیراندازی‌اش، حتی برای یک معلم تیراندازی - که معمولاً خودشان بدترین تیراندازها هستند - فوق العاده افتضاح است. هیچ‌کس نمی‌توانست مرا متقادع کند که او همان دفعه اول حقه عقب و جلو رفتن ما را نفهمیده است. مردی که برای از بین بردن مهمات دشمن در دریا پریسکوپ‌های قلابی می‌کاشت آن قدر ابله نبود که حقه ناشیانه‌ای را که من و وان دام صد دفعه به خورده داده بودیم نفهمیده باشد. هازن فراتس به اراده خودش گذاشته بود ما پی کارمان برویم.

این فکری نامعقول بود ولی ناچار صحت داشت. یدکش‌های «دامن» و

«فرانکن دال» را گلوله توپ غرق نکرده بود. خدا می‌داند چه بلایی به سرشان آمده بود. شاید به مین برخورده بودند، شاید با بمب از بین رفته بودند، ولی هازن فراتس آن‌ها را غرق نکرده بود.

اما الان، در حالی که دور نفت‌کش می‌چرخیدم که اوضاع به دستم بیاید متوجه شدم که این بار وضعی پیش آمده که من و هازن فراتس هیچ کدام تا به حال با آن برخورد نکرده‌ایم. اگر هم تمام تصورات من درباره هازن فراتس درست بود نمی‌توانستم بفهمم که این بار چه طور می‌توانیم به وضعی دوستانه با هم کنار بیاییم. اگر من خود را به کشتی می‌رساندم و طناب‌ها را می‌بستیم و حرکت می‌کردیم، هازن فراتس می‌بايستی خواه ناخواه دست به اقدامی می‌زد. اگر این آمریکایی احمق دستورات پاکت «د» را خوانده بود هیچ وقت چنین وضعی پیش نمی‌آمد.

خودم را به جای هازن فراتس گذاشتم. فکر کردم که من ناخدای یک زیردریایی آلمانی هستم که دوست ندارم یدک‌کش‌های بی‌دفاع را غرق کنم؛ فقط با آن‌ها قدری تمرین تیراندازی می‌کنم و بعد می‌گذارم که صحیح و سالم پی کارشان بروند. اگر من به جای هازن فراتس بودم، الان پشت پریسکوپ دریا را از زیر نظر می‌گذراندم و با خودم فکر می‌کرم که این دفعه دیگر با چه حیله‌ای خودم را از این وضعیت خلاص کنم، همان طوری که من ساعه روی پل همین فکر را داشتم. در اینجا بود که فهمیدم هازن فراتس بدون این‌که اقدامی بکند می‌گذارد که ما خودمان را به نفت‌کش برسانیم و طناب‌ها را بیندیم و راه بیفتیم. بعد که توپ‌های نفت‌کش ساکت شد، پیش می‌آید و غرقش می‌کند، چون این وظیفه‌اش بود، ولی ما را خواهد گذاشت که پی کارمان برویم.

در حالی که نفت‌کش را از پشت سر دور می‌زدیم، برق شلیک توپ‌ها یش را دیدیم. فرمان دادم: «تمام به راست»، و اترمن این فرمان را خطاب به سکان‌بان تکرار کرد و بعد پرسید: «خیال دارید طناب بیندازید؟»

گفتم: «بله، بگو یک نفر برود پشت توپ طناب انداز». و اترمن فرمان را به سرکار گر

در انتهای کشتی تکرار کرد و من آژیر کشتی را به صدا درآوردم؛ یک سوت کشیده که مطابق با دستورات پاکت «د»، معنی اش آن بود که کشتی باید شلیک را قطع کند. با صدای آژیر هیاهوی شدیدی از طرف نفتکش بلند شد. یک عده در سکوی بلند عقب کشتی شروع کردند به داد کشیدن و دست تکان دادن، اما شلیک دیوانه وار توب‌ها همچنان ادامه داشت. یک بار دیگر آژیر کشیدم و پسرک واترمن به لحن آرامی گفت: «اگر مرده هم بود با این صدا بیدار شده بود.»

او درست می‌گفت، ولی حالا دیگر سروصدای ما برای هازن فراتس فرقی نمی‌کرد. او ما را از مدت‌ها پیش دیده بود و حالا لابد به معاونش می‌گفت: امشب باز کشیک کشتی زیلاند است.» شاید اسم مراهم می‌دانست، همان طوری که من اسم او را می‌دانستم. شاید پیشاپیش از آمدن ما خبر داشت، چون حالا دیگر باید ترتیب کشیک ما را فهمیده بوده باشد.

بعد یادم افتاد که امشب نوبت کشیک وان دام بود و یادم افتاد که وان دام کشته شده. اطمینان داشتم که اگر هازن فراتس می‌فهمید که آن ناخدای چاق و خونسرد هلندي که این همه‌مدت با او سروکار داشت ضمن اجرای برنامه یک کنسرت کریسمس در بمباران کشته شده حتماً متأسف می‌شد. اگر تماس رادیویی داشتیم این موضوع را به او می‌گفتم. فکر کردم به محض آن که با زیردریایی روبرو شدیم با چراغ مخصوص علامت، به او این خبر را خواهم داد. فعلًاً که زیردریایی معلوم نبود کجاست.

هرجا که بود از حوزه فوران محبت من در آن شب بیرون نبود. اگر به خاطر استلا نبود باقیستی پیشاپیش می‌دانستم که چه خواهد شد.

* * *

هازن فراتس را ندیدم مگر وقتی که طناب‌هارا بین دو کشتی بسته و به راه افتاده بودیم. در حالی که یدک‌کش همچنان غرق آتش بود راه درازی را طی کردیم تا این که توب‌هایش از صدا افتادند. در سکوتی که پیش آمد صدای غرش آتش در پشت سر به

خوبی شنیده می‌شد. این صدا از زوزه دریچه اطمینان دیگ‌های بخار ما هم شدیدتر بود و من نمی‌دانستم چه طور ممکن است کسی توی یک همچه جهنمی این همه مدت دوام بیاورد. در این وقت صدای پسرک واترمن را شنیدم که گفت: «آن جاست.»

زیردریایی در سیصد متری طرف راست ما روی آب آمد. در برج مثل همیشه باز شد و عروسک‌های دنبال هم از آن بیرون ریختند. گرچه می‌دانستم که با ماکاری نخواهند داشت و هدفشان کشتی مصدوم است، برای حفظ ظاهر فرمان دادم: «کمربندهای نجات را ببندید» و توی تلفن به موتورخانه گفتم برای مانور سریع آماده باشند. در این موقع دیدم که عروسک‌ها سرپوش توب را برداشتند. دلم برای ملوانان نفتکش سوخت. کشتی آمریکایی تمام اشتباهات ممکن را مرتکب شده بود و هر بلایی که به سرش می‌آمد حقش بود. با وجود این خوب ایستادگی کرده بود. من خودم اگر با همچه حریقی روبرو می‌شدم مدت‌ها پیش و قبل از آن که قایقهای نجات خاکستر شوند کشتی را ترک می‌کردم. این سرسختی و مقاومت هم جز حماقت محض چیزی نبود. حیف که زنده نمی‌مانندند تا بفهمند در این جریان چه همه اشتباه کرده‌اند. در این لحظه ناگهان چیزی مرا از جاکند و به آن سوی پل انداخت و دنیا در اطراف من زیورو شد.

وقتی که توانستم به خودم بیایم و روی پا بایستم هنوز مات بودم که چه خبر شده، ولی مهلت فکر کردن پیدا نکردم. دومین گلوله زوزه کشان آمد و با صدای کرکندهای دودکش ما را متلاشی کرد. هازن فراتس به نفتکش شلیک نمی‌کرد، به ماتیر می‌انداخت.

در این لحظه بود که من بیدار شدم. برقی درخشید و من در پرتوی رحم آن در یک لحظه حقیقت عریان را دیدم. بهشتی که در چند هفتۀ اخیر برای خودم ساخته بودم بهشتی افیونی بود. این حقیقت را با فکر و تأمل پیدا نکردم، بلکه صرفاً فهمیدم، انگار مرا در آب یخ فرو برده باشند. شوک تیراندازی مرا به حرکت واداشت،

حرکتی که واکنش یک انگیزه نبود، جریان کوتاهی بین غریزه بقا و شعور من بود. داد زدم: «تمام به چپ»، سوت را از حایش کنده سوت زدم. باز داد کشیدم: «دریچه‌های اطمینان را ببندید. همه با کمر بند نجات روی عرشه جمع شوید. می‌خواهیم کشتی را ترک کنیم.» کشتی به سرعت دور خودش چرخید. در این حال گلوله سوم آمد و به دکل خورد. با سوت، سرکارگر را احضار کردم و گفتم که با یک تبر برود به انتهای کشتی وقتی اشاره کردم طنابی را که نفت کش به آن بسته بود قطع کند. وقتی که او رفت چشمم به پسرک و اترمن افتاد و دیدم کنار نرده‌ها زانو زده و ناله می‌کند. پرسیدم: «از خمی شده‌ای؟»، با اشاره سرگفت نه، و من لگدی به او زدم و داد کشیدم: «برو ته کشتی وقتی طناب قطع شد بپر توی آب». از جا پرید و به سرعت دور شد. لگد من بیشتر از گلوله او را ترسانده بود. پنجمین گلوله هوهونان آمد و به خط رفت. در این موقع چشمم افتاد و دیدم نزدیک دماغه کشتی چیزی می‌جنبد. سوت زدم و داد کشیدم: «همه به انتهای کشتی، عجله کنید». بعد دویدم به کابین سکان، سکان بان را کنار زدم و گفتم: «همین جا پشت در باش و وقتی گفتم طناب را قطع کنید، به ته کشتی خبر بده و بعد بپر توی آب». ششمین گلوله با صدای کرکنده‌ای آمد و به پهلوی راست کشتی خورد. شیشه‌های کابین خورد شد و به داخل پاشید. وقتی سرو صدای انفجار خوابید، دیدم از ناحیه موتورخانه هم صدایی شنیده نمی‌شود و فهمیدم که دریچه‌های بخار را بسته‌اند. کشتی تا مدتی آرام بود، بعد کم‌کم لرزه‌ای که هر لحظه شدیدتر می‌شد در تمام ارکان آن درگرفت. ده دقیقه دیگر دیگ‌های بخار منفجر می‌شد. کشتی مقید به کابل یدک‌کشی، با تمام قدرت می‌خواست از جا بکند. گلوله دیگری آمد و از فاصله‌ای بسیار نزدیک گذشت. در این لحظه بود که هازن فراتس را دیدم. فاصله زیادی با هم نداشتیم. پهلوی راستش روبه ما بود.

فرمان را صاف کردم و داد زدم: «طناب را قطع کنید». سکان بان از پشت در این فرمان را با فریاد تکرار کرد. از پهلوی هازن فراتس بر قی جهید و گلوله زوزه کشان

پیش می‌آمد که کشتی از جا جهید. من از جاکنده شدم و محکم به دیوار خوردم. اول فکر کردم باز گلوله دیگری به کشتی خورده، ولی بعد فهمیدم که طناب قطع شده. کشتی از جا جهیده بود و با منتهای سرعت مستقیم به طرف هازن فراتس می‌رفت. به زحمت از جا بلند شدم. باز فرمان را در دست گرفتم و از پشت شیشه شکسته پنجره دیدم که عروسک‌ها توپ راول کرده با عجله به طرف برج زیردریایی می‌دوند. از حماقتشان دلم سوخت، چون می‌دانستم که دیگر برای فرار دیر شده. هازن فراتس باید پیشاپیش مقصود مرا می‌فهمید و خیلی زودتر دست به کار می‌شد، ولی حالا دیگر فرصت فرار نداشت. اشتباه بزرگ او در این بود که تابه حال نفهمیده بود یدک‌کش چه سرعت سرسام‌آوری دارد. وقتی که حس کردم کشتی همین مسیر را ادامه خواهد داد و منحرف نخواهد شد، سکان را رها کردم و از کابین بیرون دویدم. لحظه‌ای دیگر دو کشتی به هم می‌کوفت. دست در جیب کردم، قوطی کوچک را یافتم و انگشت‌هارا دور آن حلقه کردم.

دو کشتی با صدایی چون غرش انفجار به هم کوفتند. من از جاکنده شدم و محکم به نرده عرشه خوردم. آن چه از دکل و دودکش باقی مانده بود با سروصدای زیاد به پایین فروریخت. در همین موقع غرش سنگینی از زیر عرشه برخاست. دیگ‌های بخار از جاکنده شده بود و کشتی هر آن منفجر می‌شد. پارا از روی نرده عرشه به آن سو گذاشتیم و پریدم. وقتی که به آب افتادم فهمیدم که دیگر تمام شده. با فشار سقوط مقدار زیادی به زیر آب رفتیم و نفسم بند آمد. حرارت بدنم را سوزاند و فهمیدم که از شدت سرماست، فهمیدم که اگر هم به فرض محل بتوانم خودم را قبل از انفجار کشتی باشنا از این نقطه دور کنم باز جان به در نخواهم برد و از سرماخواهم مرد. دستم را باز کردم و آب جعبه را برد و من فقط توانستم در دل بگویم: «دوستت دارم، استلا.»

۶

در کابین راهنمایی یک یدککش به هوش آمدم. مدتی طول کشید تا فهمیدم کجا هستم. اولین چیزی که حس کردم این بود که بر هنمام و چند نفر دارند بدنم را ماساژ می دهند، و بعد گوتسکین را شناختم. حس می کردم که فقط نصف بدنم آن جاست و نصف دیگر مرده است. به خودم حرکتی دادم که طرف مرده صورتم را لمس کنم، ولی گوتسکین جلوی دستم را گرفت و صدایش را از دور دست شنیدم که گفت:

«حالا کاری به صورت نداشته باش. یک دقیقه دیگر آینه می دهم هر چه قدر خواستی خودت را تماشا کن.»

خواستم حرف بزنم ولی با نصف صورت این کار مشکل بود. از گوشه دهان به زحمت گفتم: «چی...؟»

گفت: «طوری نشده. ده دقیقه بیشتر توی آب نبودی. حالت خوب می شود، ناراحت نباش.»

می خواستم ازش بپرسم او اینجا چه کار می کند، ولی فقط توانستم بگویم «تو...؟»

گفت: «من همه جا دنبال تو می آمدم. وقتی که رفتی دیدم تنها گذاشت تو صلاح نیست، پاشدم و دنبالت راه افتادم.»

پرسیدم: «بچه‌ها؟»

گفت: «همه سالم‌مند جز سه نفر. سرکارگر و دو تا سوخت‌انداز.»
به من نگاه کرد، طوری که دپ چند بار نگاهم کرده بود و پرسید: «چیزی لازم
نداری؟ سیگار، براندی؟»

گفتم: «نفت‌کش؟»

گفت: «طوریش نیست. بعد از آن که نمایش تو تمام شد من آمدم و کارها را در
دست گرفتم. سه ساعت دیگر صحیح و سالم به بندر می‌رسیم.»

در آن لحظه یادم افتاد که دپ کی و کجا به من این طور نگاه کرده بود. یک بار
موقعی که تازه به هم رسیده بودیم و او با دو دست شانه‌های مرا گرفته، از خودش دور
نگه داشته و گفته بود «راستی خودت هستی، ها. چه قدر خوشحالم.» یک دفعه دیگر
هم باز به من همین طور نگاه کرده بود، ولی یادم نمی‌آمد چه وقت.

گوتسکین سیگاری روشن و رو به من دراز کرد و گفت: «بیا. خودت می‌توانی
بگیری؟»

دستم را که مال خودم نبود دراز کردم و سیگار را گرفته در گوشۀ حس‌دار دهانم
گذاشتم. نفس را بادود پایین دادم و گیج شدم. صدای گوتسکین را شنیدم که گفت:
«صبر کنید، بچه‌ها. کافیست دیگر. بروید یک پتو بیاورید. این بطری‌ها هم سرد
شده، ببرید آب داغ کنید و بیاورید.» صدای پاهایی درهم و برهم شنیده شد، و باز
شنیدم که گوتسکین گفت: «آبش ولرم نباشد، داغ داغ» بعد صدای باز شدن در آمد.
یک لحظه سردی باد دریا را روی تنم حس کردم. بعد در بسته شد و من چشم‌م را باز
کردم.

گوتسکین کنارم نشسته بود و نگاهم می‌کرد. وقتی دید چشم باز کرده‌ام گفت:
«امروز تو واقعاً بیداد کردی. الحق که دستخوش. من که هیچ وقت جگر این کار را
نداشتم.»

تا چند ثانیه مات ماندم که مقصودش چیست. بعد فهمیدم و یاد هازن فراتس

افتادم. پرسیدم: «غرق شد؟»

گفت: «بله. هم کشتی تو و هم زیردریایی. منتها از زیردریایی دیگر کسی نتوانست فرار کند. وقتی که ما رسیدیم مدتی برای حفظ ظاهر آن حوالی چرخیدیم که اگر کسی از آلمانی‌ها کسی زنده مانده باشد نجاتش بدھیم، ولی خبری نبود.

رفیق توبه دست خودش در تابوتش را میخکوب کرد و یکراست رفت زیر آب. ناگهان حالم به هم خورد و چیزی نمانده بود که بالا بیاورم. سیگار را از گوشۀ دهانم برداشتم و چشمم را بستم. سیگار را او از دستم گرفت و من پلک‌ها را بیشتر به هم فشردم، در حالی که جز بغضی در دلّ اولد هیچ حسی نداشتم. بعد یادم آمد دفعۀ دومی که دپ به من آن طور نگاه کرده بود کی بود. موقعی بود که برای آخرین بار به دریا می‌رفت و توی دفتر کنار گوش من گفته بود: «می‌خواهیم عروسی کنیم»، و در این وقت بود که به یاد استلا افتادم.

همان موقعی که دیدم هدف تیراندازی هازن فراتس نفت‌کش نیست و ما هستیم، آناً فهمیدم برای نجات خودم ناچار به از بین بردن او هستم. این لحظه تصمیم چنان کوتاه بود که در من دردو تأسی بربنیانگیخته بود. وقتی هم که در دریا دستم را گشوده و قوطی را رها کرده بودم، باز چنان خود را به او نزدیک حس می‌کردم که هنوز در شادی و خوشبختی غوطه‌ور بودم. حالارنج کم‌کم ظاهر می‌شد. در آن حال که آن جا با تنی کرخت و چشمان بسته به پشت افتاده بودم، افکارم بسیار روشن بود. احساس درد جسمی نداشتم. افتاده بودم و با منطقی سرد و خشک فکر می‌کردم.

استلا حس کرده بود که چه به سر من خواهد آمد. وقتی که هم‌دیگر را بوسیده بودیم فهمیده بود که این آخرین وداع ماست و من برای همیشه از دست خواهم رفت. ظاهر امر نشان می‌داد که این بار او اشتباه کرده، چون من زنده بودم. ولی نه، من با آن که زنده بودم برای او دیگر از دست رفته بودم و محال بود که او بتواند مرا همان طور مثل گذشته دوست بدارد، چون که من به خیل آدمکش‌ها پیوسته بودم.

«کرم که به این جا رسید وان دام با چهره خون آلود و اونیفورم پاره در نظرم مجسم شد که با چشم‌های ابی روشنش به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «پس بالاخره توراهم به دام کشیدند». سعی کردم او را از ذهن خودم بیرون کنم و در این تقلا به خودم پیچیدم که دست گوتسکین را روی شانه‌ام حس کردم و صدایش را شنیدم که گفت: «ارام باش، خودت را ناراحت نکن.» بعد در باز شد و صدای زمزمه چند نفر به گوشم رسید و حس کردم که چند تا جسم داغ را طرف کرخت بدنم و زیر پاهایم گذاشتند و چیزی نرم و گرم رویم را پوشاند. یادم آمد که در آن شب مستی، استلا چه طور روی مرا با پتو پوشانده بود و این فکر مرا از نامیدی در دنا کی سرشار کرد. باز به‌ها شده بودم و تا آخر عمر تنها می‌ماندم. این وحشت مشترک ما نبود که استلا را پس داشت که همه ما را مثل یک وجود واحد دوست بدارد، این معصومیت ما بود. یونی که در آن شب از بتیری مشروب فوران کرده و سراپایی مرا پوشانده بود، خون خشود من نبود.

در دل آرزو کردم کاش گوتسکین مرا از آب نگرفته بود. کاش مجبور نمی‌شدم دست به آن عمل بزنم. کاش آن آمریکایی احمق پاکت «د» را باز کرده بود... این فکر آخری در من ماند. از آن لحظه به بعد تمام افکارم روی این دریغ متمرکز شد. لحظه به لحظه ذهتم روشن‌تر و نفرتم نسبت به ناخدای آمریکایی شدیدتر می‌شد. او بود که تمام این بلاهارا به سر من آورده بود. او بود که مرا دست و پا بسته به چنگ هازن فراتس انداخته و واداشته بود کشته نازنین خودم را نابود کنم و سه تن از بهترین ملوان‌هاییم، مردانی را که کورکورانه خود را به دست من سپرده بودند، به کشتن بدhem؛ مردک احمقی که بی‌اعتنای به دستورات صریح از بی‌سیم استفاده کرده، مهمات خود را به هدر داده، حریق کشته اش را نتوانسته بود مهار کند و حالا صحیح و سالم، همچون قهرمانی فاتح به بندر بازمی‌گشت. در این موقع نفرت من نسبت به این مرد به چنان شدتی رسیده بود که حس کردم به هیچ وجه برایم مقدور نیست با او روبرو شوم و اگر در دفتر چشمم به صورت پیروزمند و خندانش بیفت، از جا

خواهم پرید و خفه اش خواهم کرد.

از جا که بلند شدم گیج بودم، مثل آدمی که چندتایی اضافه قرص خواب آور خورده باشد. در خودم دردی حس نمی‌کردم، ولی از این بابت زیاد مطمئن نبودم، چون که هنوز گیج بودم. هر بار که یاد استلا می‌افتدام قلبم را دردی سنگین می‌فرشد. سعی می‌کرم به او فکر نکنم، ولی مشکل بود. در آن لحظه تنها احساسی که می‌توانست یاد استلا را از ذهنم پس بزند نفرم نسبت به مرد آمریکایی بود.

با ظاهری آرام و معقول برخاستم و لباس‌های خشکی را که گوتسکین برایم، آورده بود پوشیدم. در تمام این مدت فکر می‌کرم که کی می‌رسد آن لحظه‌ای که پنجه‌هایم را دور گرد़ن مرد آمریکایی حلقه کنم و زور بدhem و سرش را بلند کنم و بد کف اتاق بکوبم. در همین حال در ته دل می‌دانستم که وضع من عادی نیست، هنوز تحت تأثیر ضربه‌ای که خورده‌ام هستم و نمی‌توانم مسئول احساسات و افکارم باشم. اما وقتی چشمم در آینه به صورتم افتاد، این احساس پنهانی محو شد. طرف راست صورتم یک پارچه کبود و غرق خون بود. دیگر به هیچ قیمتی نمی‌توانستم با استلا روبرو شوم. چهره من چهره یک آدمکش بود.

زیر لب گفتم: «خدایا، من چرا این طوری شده‌ام؟»

گوتسکین که انگار تمام مدت دور وبر من بود گفت: «گمانم خردش شیشه توی صورت پاشیده. یادت نیست که شیشه پنجره‌ای، جایی موقع تیراندازی شدکسته باشد؟»

یادم آمد: گلوله ششم شیشه کابین را خرد کرده بود، هر چند که من در آن موقع چیزی حس نکرده بودم. زیر لب گفتم: «مادر سگ!»
گوتسکین گفت: «حالا که مرده.»
ولی من مقصودم مرد آمریکایی بود.

* * *

با هم در اسکله روبرو شدیم و تقصیر خودش بود. وقتی که دیدم یک قایق

موتوری رفت و ناخدای نفتکش را آورد و به یدک‌کش ما منتقل کرد، از کابین بیرون رفتم که موقعی که او وارد می‌شد آن جانباشم. رفتم به قسمت جلوی کشتی و به کابین ناهارخوری که سری به بازمانده افراد کشتی مان بزنم. شنا در آب سرد صدمه زیادی به آن‌ها نزدیک و همه کمابیش حالتان جا آمده بود، به جز پسرگ واترمن که خیلی دیر به آب پریده بود و در نتیجه وقتی که دو تا کشتی غرق شده بودند او را مقدار زیادی با خود به زیر آب کشیده بودند. از او پرسیدم چرا موقعی که فرمان داده بودم طناب را قطع کنند مثل بقیه خود را در آب نینداخته بود. با صدای ضعیفی گفت: «منتظر شما بودم، کاپیتان». این حرف او عوض آن که مرا متأثر کند، منزجر کرد. گفتم: «بنابراین اگر مردی و سقط شدی مسئول مرگت منم. خیلی از این لطف شما مشکرم!»

در راه بین دماغه کشتی و کابین ناهارخوری، نگاهی به نفتکش انداختم که حالا یدک‌کش‌های کوچک ساحلی آن را تحويل گرفته بودند. کشتی هنوز می‌سوخت، ولی آتش را در این مدت به قسمت وسط عرشه عقب رانده بودند. ریخت کلی نفتکش را هنوز نمی‌شد تشخیص داد، چون که الان ساعت سه بعد از نصف شب بود، ولی در روشنایی آتشی که هنوز زبانه می‌کشید می‌شد دید که قسمت بالای برجش متلاشی شده و دودکش آن یک وری روی ویرانه پل فرماندهی آویزان است. زیر پل سوراخ وسیعی بود، با کناره‌های دندانه‌دار که نشان می‌داد باید جای گلوله توپ باشد.

وقتی که داشتند کشتی را در اسکله مهار می‌کردند جلوی گوتسکین را که به طرف پل می‌رفت گرفتم و به او گفتم که من می‌روم به دفتر گزارش سفر را تنظیم کنم و او چند دقیقه‌ای مردک آمریکایی را در کابین کشتی معطل کند، به محض این که او و آمریکایی وارد دفتر شدند من از آن جا خارج می‌شوم. با حیرت پرسید: «چرا؟» گفتم: «نمی‌خواهم چشمم به این مادرسگ بیفتند. همین.»

به محض آن که نوک کشتی ما به کناره اسکله مالید من از روی عرشه پایین

پریدم و به سوی دفتر دویدم. وارد دفتر که شدم و ادلورا دیدم که پشت میزش نشسته، با قیافه خسته و چشم‌های کسی که هنوز زیر تأثیر خمار مستی باشد. مرا که دید گفت: «شنیدم که امروز تو شاهکار کردۀ‌ای.» پرسیدم از کجا می‌داند، و گفت نفت‌کش در تمام آن مدت جریان وقایع را با بی‌سیم گزارش می‌داده.

گفتم: «برای همین است که من گزارشم را می‌گذارم تا بعد که کار شما با این خواک آمریکایی تمام بشود. فعلًاً با اجازه شما تا او نیامده من می‌روم و بعد که او رفت برمی‌گردم.»

ادلو گفت: «چی داری می‌گویی؟ مگر مغزت...» ولی نتوانست حرفش را تمام کند، در همین لحظه در به شدت باز شد و غولی با اونیفورم پاره که یراقب‌های ناخدایی از آستین‌هایش آویخته بود خود را توی دفتر انداخت. تشخیص سن و سالش غیرممکن بود، چون دوده تمام صورتش را پوشانده و ابروهایش را آتش سوزانده بود. وقتی که داخل شد بوی تن و چندش آور نفت را هم با خودش به اتاق آورد. به دنبال او گوتسکین می‌آمد که معلوم بود سعی داشته جلوی او را بگیرد ولی نتوانسته. غول تا وارد شد با صدایی رعدآسا گفت: «کجاست این ناخدا؟ این ناکس بی‌باک کجاست؟ نشانم بدھید می‌خواهم ازش تشکر کنم. این آدم جان مرا نجات داد...» صدایش طنین بوق کشته را داشت. ظاهراً هنوز از شوک در نیامده بود.

دیدن او مرا از کوره به در کرد. فهمیدم که اگر فوراً خودم را بیرون نیندازم دعوا راه می‌افتد. خواستم بی سرو صدا از کنار او بگذرم، ولی بازویم را چسبید و داد زد: «ناخدای آن یدک‌کش لعنتی تویی؟» از لای دندان‌های به هم فشرده گفت: «ولم کن، نره خر...»، و سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم، ولی او مرا اول نکرد. پنجه دست ورم کرده و سیاه خود را زیر بینی من آورد، کف دست را باز کرد. دستش پوشیده از طاول‌های ترکیده کثیف بود. گفت: «دست بده، مادرسگ! می‌خواهم ازت تشکر کنم که جانم را نجات دادی.» دیدن کف دست سیاه و شنیدن صدای رعدآسای او از خشم دیوانه‌ام کرد. داد کشیدم: «ولم کن، کله خر...» و با تمام قول‌گدی

به ساق پایش زدم.

مرد آمریکایی زوزه‌ای از درد و حیرت کشید و دهانش بازماند. حالت بچه‌ای را داشت که توله‌سگ محبوش ناگهان گازش گرفته باشد. از حیرت او استفاده کردم، دستم را از دستش بیرون کشیدم و خودم را از اتاق به بیرون، توی تاریکی شب انداختم. در ظلمت مطلق به طرف روشنایی اندک فانوس‌های استمار شده بولوار می‌دویدم. حتی یک وجب جلوی پایم را نمی‌دیدم، ولی بی‌پروا می‌دویدم، چون که از پشت سر صدایی می‌غیرید: «صبر کن، کجا می‌دوى؟ بایست، کارت دارم...» صدای پاهایش، مثل فیلی که سر به دنبال آدم گذاشته باشد هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. بعد پایم به چیزی گرفت و افتادم و پای او هم به من گرفت و با تمام قدم‌مثل درختی بر اسکله نقش بست.

چند لحظه گیج بر جا ماندم، بعد دستی مرا به رو برگرداند و بوی تند نفت نفسم را بند آورد. با یک دست همان طور مرا نگه داشت و با دست دیگر آن قدر گشت تا دست مرا پیدا کرد. پنجه مرا به زور توی دست خودش گرفت، چند دفعه به شدت تکان داد و نعره زد: می‌خواهم ازت تشکر کنم، احمق. متشرکم که جانم رانجات دادی.»

داد زدم: «ولم کن، حیوان. از روی من بلند شو، ولم کن.»

و در همین حال سعی کردم با فشار زانو هیکل سنگین او را از روی خودم رد کنم، ولی او مرا همان طور نگه داشته بود و فریاد می‌زد: «من اگر قرار باشد تو را خفه هم بکنم باید ازت تشکر کنم. متشرکم، مادرسگ. متشرکم، متشرکم...» بعد فریادش به غرضی تبدیل شد و دست‌هایی او را کشیده و از روی من بلند کردند.

چند لحظه صدای تقلای شدید و وحشیانه‌ای را شنیدم، مثل این که چند نفر بخواهند یک گاو وحشی را مهار کنند. بعد نوار باریک نور یک چراغ جیبی توی صورت من افتاد و دستی دو سه ضربه کوچک به شانه‌ام زد. می‌خواستم باز تقلاکنم ولی حس کردم که دیگر قدرتش را ندارم. در این وقت صدایی با لهجه عامیانه

ملایمی گفت: «می بخشدید، سرکار. بهتر است بی سروصدا همراه ما بیایید.»
تسلیم شدم و دستی کمک کرد تا بلند شوم. سرم گیج می رفت و او دستش را دور
شانه هایم انداخت و پرسید: «حالتان بد است؟»

گفت: «نه، فقط این دیوانه زنجیری را نگذارید به من نزدیک، شود.»
گفت: «بسیار خوب، سرکار. حالا لطفاً با ما تا مرکز فرماندهی بیایید. البته قضیه
فقط یک تشریفات ساده است، ولی باید خواهش کنم بدون سروصدا همراه ما
بیایید...»

گفت: باشد، فقط نگذارید چشم من به این دیوانه بیفت و گرنه خفداش
می کنم...»

گفت: «ناراحت نباشید، سرکار. همه چیز درست می شود...» و راه افتادیم. به
نظرم رسید که راه دور و درازی را طی کردیم. در دور دست در برابر آستانه دری، را
زیر نور ضعیفی می دیدم و می دانستم که چراغ دفتر است. به نظرم محال می آمد که
این همه راه را طی چنین مدت کوتاهی دویده باشم. همان طور که می رفتم حس
کردم صور تم کم کم در دگرفته، ولی دیگر نفرتی در خودم حس نمی کردم. به جز در...
دیگر هیچ احساسی نداشتم. طرف کرخت صور تم یخ کرده بود. دست زدم، تر بود.
فکر کردم که باید خون باشد و با این تصور، درد شدیدتر شد. اما به محض آن که وارد
دفتر شدم، در داز یادم رفت و جای خود را باز به نفرت داد.

ناخدای آمریکایی در صندلی خالی کاپیتان پیر نشسته بود و ریخت و حشتناکی
داشت. لباس هایش که قبلاً فقط چند جایش شکافته بود، حالات که و پاره شده بود.
سینه بر هنهاش از میان پارگی لباس بیرون بود و زنجیری نقره ای که به آن پلاک
هویتش آویخته بود در میان موهای سینه اش برق می زد. مرا که دید دستش را دراز
کرد و خواست از جا بلند شود، ولی وا دلو که پشت سرش ایستاده بود دستش را روی
شانه او گذاشت و نشاندش. مرد غول پیکر، مثل حیوانی منگ دوباره بر صندلی افتاد.
اشک توی چشم هایش جمع شد و جویده جویده گفت: «شماها چرا همچه

می‌کنید؟ من فقط می‌خواستم تشکر کنم.»

وادلو گفت: «درست می‌شود، رفیق. به تشکر تو هم می‌رسیم... فقط باید برای ما روشن کنید که علت این کشمکش چه بوده. این توضیح را بدھید که شما را از دست این جناب دژبان بشود خلاص کرد...» در اینجا به طرف دژبانی که ناراحت بین ما ایستاده بود اشاره کرد. لحنش به طرز دیوانه کننده‌ای انگلیسی بود.

دژبان گفت: «فقط از لحاظ تشریفات اداری، قربان...»

ناگهان سردم شد. در خودم خستگی طاقت فرسایی احساس کردم. نگاهی به ساعتی که بالای میز بی‌سیم بود انداختم و خواستم حساب کنم و ببینم چند ساعت است که نخوابیده‌ام، ولی وقتی به شصت و چهار ساعت رسیدم، ماندم. گفت: «اگر می‌خواهید بدانید، علت‌ش این است که این آدم مرا واداشت که سی و سه نفر را به کشتن بدهم، کشتی نازنینم را نایود کنم و...» چیزی نمانده بود بگوییم: «... یگانه زنی را که در دنیا دوست می‌داشتم از دست بدهم...»

بعد دیدم که خیره نگاه می‌کنند و گفت: «... و این همه صدمه به من زد...»، که حرف خیلی خشک و بی‌روحی بود، و باز نفرتم به این آمریکایی ابله که باعث شده بود چنان حرف بچگانه‌ای بزنم شدیدتر شد. ولی این نفرت حالا سست و بی‌حال بود و کم‌کم باز به خستگی می‌پیوست. باز شروع به شمارش خطاهایی کردم که از این مردک ابله سرزده بود، ولی قبل از آن که به شلیک کشتی به طرف پریسکوپ قلابی برسم، گوتسکین گفت: «این آدم اصلاً از وجود پاکت «د» خبر نداشت. چون کابین راهنمایی نفت‌کش با همان شلیک اول زیردریایی متلاشی شده بود...»

گفت: «اقلًا می‌توانست از گوش‌هایش استفاده کند...»، ولی تا گفتم فهمیدم که مهم‌گفته‌ام، چون آنایا مدد که قبل از آن که روانه شوم متصدی بی‌سیم گفته بود که گیرنده نفت‌کش از کار افتاده است... گوتسکین هم باز نیز را تکرار کرد و بعد در اطراف من گفت و گوها یی درهم و برهم درگرفت که من گوش ندادم. نشسته بودم و ناخدای آمریکایی را نگاه می‌کردم که توی صندلی مچاله شده بود. پس از

چند لحظه او هم نگاهش را متوجه من کرد. سنش به ناخدایی نفتکش نمی خورد. شاید چیزی بیشتر از من سن نداشت. چشم‌های آزرده و غمگینش رابه من دوخته بود و کم‌کم حس کردم که دلم به حالش می‌سوزد. بعد وادلو گفت:

«بسیار خوب، حالا دیگر دست بدھید. این قضیه تمام به خاطر آن است که بعد از آن شاهکاری که به خرج دادید همگی به شدت خسته‌اید. حالا دیگر دست بدھید که بعدش بروید و استراحت کنید.»

باز چند لحظه مردد ماندم، ولی کسی که به گمانم گوتسکین بود از پشت سر سقلمه‌ای زد و من از جا بلند شدم، با قدم‌های لرزان به طرف مرد آمریکایی رفتم و دستم را پیش بردم. او دستش را به سنگینی بلند کرد و دست مرا گرفت. با هم دست دادیم و باز اشک توی چشم‌هایش جمع شد. گفت: «بگذار چند نفر را نشانت بدھم که تا آخر عمر مدیون تو هستند...» بُعد دست کرد و از میان کت پاره پاره‌اش یک کیف بغلی بیرون کشید و دو تا عکس درآورد. عکس‌ها، شاید به علت حرارت، از رو به هم چسبیده بود و او گوشۀ عکس‌هارا گرفت و کشید و از هم جدا کرد، ولی قسمت‌هایی از هر دو عکس همان طور به هم چسبیده ماند و مخلوط شد. آن چه به من نشان داد تکه‌هایی پاره شده از عکس در وسط کاغذ سفید بود. فقط در یکی از این تکه‌ها پای چاق و کوچک بچه خردسالی دیده می‌شد. ناخدای آمریکایی عکس را به طرفی انداخت و گفت: «تف به این جنگ کثافت، تف!»، و آرنج‌هارا روی میز گذاشت و صورتش را با دو دست پوشاند.

ناگهان بین خودم و او تفاوت سنی بسیار زیادی احساس کردم، چون دریافتمن که از عمر جنگ برای او سه هفته بیشتر نمی‌گذشت.

* * *

وقتی ب سویکین در تاریکی بیرون دفتر تنها ماندیم به من گفت: «خیله خب، برویم که تو رابه خانه‌ات برسانم. کلید و چیزهایی را بهت دادم، نه؟» این همان لحظه‌ای بود که من ازش هراس داشتم و می‌دانستم که عاقبت پیش

خواهد آمد؛ لحظه‌ای که تا آن ثانیه، هر طوری که بود خودم را از فکرش منصرف کرده بودم. شاید اصلاً دعوا را با مردک آمریکایی را به خاطر عقب انداختن این لحظه به راه انداخته بودم. ولی حالا دیگر نمی‌شد طفره رفت. خسته بودم و دلم آشوب می‌شد، انگار که در یک خلاء روشن و سرد و بی‌احساس حرکت کنم. در خودم درد و نفرتی حس نمی‌کردم. فقط می‌دانستم که دیگر نباید هرگز چشمم به چشم استلا بیفتد.

گفتم: «نه، من دیگر به آن آپارتمان برنمی‌گردم. تو برو و به او همین را بگو.» و گوتسکین گفت: «این چه حرفی است، توفقط الان یک کمی حالت...»

گفتم: «به حال من کاری نداشته باش. فقط ازت می‌خواهم که بروی به آن آپارتمان و بهش بگویی که من دیگر برنمی‌گردم. گمان نکنم اصلاً احتیاجی به گفتن باشد، به محض آن که چشمش به تو بیفتد خودش می‌فهمد...»

گفت: «خدای من، تو دیوانه‌ای!»

گفتم: «صبر کن کلید را بهت بدhem...» و دست کردم توی جیبم.

گفت: «پس امشب را کجا می‌خوابی؟ توی هتل که جانیست. جای تو را هم کس دیگری گرفته.»

گفتم: «جای واترمن می‌خوابم، یا جای وان دام. امشب تخت خالی زیادست.» گفت: «تو دیوانه‌ای. باید بروی دکتر. ممکن است هنوز توی صورت خردشیشه مانده باشد.»

گفتم: «کاری به صورت من نداشته باش. این کلید را بگیر و همان کاری را که بهت گفتم بکن.»

دستش را گرفتم و کلید را توی مشتش گذاشت. آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، پس بیا اول تورا به هتل برسانم، چون فکر نمی‌کنم که بتوانی مدت زیادی روی پایت بندشوی.»

گفتم: «من چیزیم نیست»، ولی می‌دانستم که حق با اوست.

وقتی که به هتل رسیدیم گفت: «بسیار خب، حالا تو برو دنبال کاری که بهت گفتم.»

گفت: «نه، بگذار اول تو را ببرم و توی تخت خودم بخوابانم. وقتی برگشتم یک تختی برای خودم پیدا می‌کنم، ولی فعلًا باید تو را در تختی خواباند. فردا صبح اول وقت می‌آیم که برویم دکتر.»

گفت: «باشد...»، و در حالی که گوتسکین زیر بازویم را گرفته بود از در آمدیم تو وارد سالن هتل شدیم. دربان پیر با شنیدن صدای دراز توی قبرش که مثل همیشه لیوانی کنگره‌دار بر آن بود سردرآورد. گوتسکین بدون آن که اعتنایی به او بکند مرا به طرف پلکان برد. دربان از پشت سرداد زد:

«آهای، کجا دارید می‌روید؟ این آقامال این هتل نیست.»

گوتسکین گفت: «من او را می‌برم سر جای خودم بخوابانم. زخمی شده، حالش خوب نیست.»

پیرمرد گفت: «این‌ها به من مربوط نیست. هتل پر است و به من گفته‌اند دیگر کسی را راه ندهم.»

گوتسکین گفت: «این آقا مسافر جدید نیست. تاسه هفته پیش همین جازندگی می‌کرد»

پیرمرد لحظه‌ای به من خیره ماند، ولی اثری از آشنایی در صورتش ظاهر نشد.

گفت: «به من از این حقه‌ها نزن که به خرجم نمی‌رود. خیلی‌ها خواسته‌اند از این کلک‌ها بزنند، ولی من توی پوزه همه‌شان زده‌ام. اگر راست می‌گویی لابد کاغذی دارد که قبلًا این‌جا بوده. آن کاغذ را نشان بده ببینم.»

گوتسکین عصبانی شد و داد زد: «خفه شو، پیرمرد. تو هم وقت گیر آورده‌ای؟ نمی‌بینی که این آدم روی پایش بند نیست؟ کاغذش توی پرونده‌های شمامست. من وقتی برگشتم کاغذ را برایت پیدا می‌کنم.»

در حالی که گوتسکین مرا از پله‌ها بالا می‌برد، دربان از پشت سرداد می‌زد که از

دست ما به خانم هدلند شکایت می‌کند، می‌دهد پدرمان را در بیاورد. چه حقی داریم به او فحش بدھیم؟ چهل سال است توی این هتل کار می‌کند و هنوز با چنین اوباشی برخورد نکرده است. وقتی به طبقه اول رسیدیم پیرمرد هنوز ساکت نشده بود. آخرین حرفش که به گوش من رسید این بود: خارجی‌های کثافت.»

اتاق گوتسکین عیناً مثل همان اتاقی بود که من قبل‌آدرس خوابیده بودم. سه تا ردیف تختخواب بود، هر ردیف سه تا تخت. یک دستشویی ترک خورده در یک گوشه. یک صندلی با کوهی از لباس در وسط و سقف و دیوارها هم پوشیده از همان نقاشی‌ها. تمام تخت‌ها جز یکی پر بود و خروپف خفته‌ها فضای اتاق را پر می‌کرد. گوتسکین به طرف یکی از این خفته‌ها رفت شانه‌اش را گرفت و تکان داد و بیدارش کرد. بعد بهش گفت: «من یک نفر را اینجا آورده‌ام که مجروح است و باید استراحت کند. اگر بچه‌ها سروصدا راه انداختند بگو خفه شوند. من بعداً برایش دکتر می‌آورم.» مرد خفته‌غیری زدو گوتسکین روبروی من گفت: «این ماشین چی من است. اسمش هنک^۱ است. اگر کسی مزاحمت شد صدایش کن.»

می‌خواست کمک کند لباس‌هایم را در بیاورم، ولی گفتم خودم درمی‌آورم، تو برو دنبال کاری که بہت گفتم. نگاهش چند لحظه روی من ماند، همان نگاهی بود که یک بار دیگر، پس از مرگ دپ به من انداخته بود، موقعی که می‌خواستیم در انتهای اسکله از هم جدا شویم.

گفت: «مطمئنی که همین را می‌خواهی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «می‌فهمم»، و برگشت و رفت و در را پشت سرش بست. مدتی به در بسته خیره ماندم. قبل‌آبه فکرم نرسیده بود، ولی حالا می‌دانستم: این مرد از استلا به شدت متنفر بود. می‌دانستم که وقتی استلا از در اتاق خواب با رنگ مثل گچ و دهان

سرخ زنده بیرون بیاید گوتسکین به او با چه حالتی نگاه خواهد کرد. به او نمی‌گوید که من زنده‌ام، گرچه بعد از غرق دوکشته و به کشتن دادن سی و سه نفر آدم، موجودی نیمه‌دیوانه و از کوفتگی مشرف به مرگ هستم. نه، گوتسکین به او هیچ نمی‌گفت. فقط با چشمان سرد آبی اش استلا رانگاه می‌کرد و خونسرد و آرام می‌گذاشت که زجر بکشد. به فکر گوتسکین مرگ و زندگی من برای استلا کمترین اهمیتی نداشت، پس می‌نشست و لوبیا و قهوه‌اش را می‌خورد و اگر میلش می‌کشید همان شب با او به بستر می‌رفت، طوری که با بدکارهای همبستر شود.

به محض این که دریافتم این مرد چه خواهد کرد، فهمیدم که باید به هر قیمتی که شده مانع شوم، حتی اگر قرار باشد خودم شخصاً به آپارتمان بروم و به او بگویم دیگر منتظرم نباشد. نمی‌توانستم بگذارم گوتسکین با او این کار را بکند. اگر ما پشت سر هم از بین رفته بودیم او گناهی نداشت. او تا آن جایی که توانسته بود در حق ما مهربانی کرده بود، فرد فرد مارا به راستی و از صمیم قلب دوست داشته بود، انگار که برای او یک نفر بیشتر نیستیم. این زن موجود غمزده و پریشانی بیشتر نبود که از جزیره دوردست خودش به این گوشه افتاده بود و در تمام دنیا هیچ کس را نداشت، به جز من و شبھی در صحراء.

این کار را من به سرا و آورده بودم و باید تا وقت بود نمی‌گذاشم صورت بگیرد. دنبال گوتسکین بیرون دویدم. راه را دوان طی کردم و از پله‌ها تلو تلو خوران پایین رفتم. ولی وقتی که به تالار رسیدم طوری گیج بودم که ناچار شدم بنشینم. کورمال خودم را به یکی از صندلی‌ها رساندم و آرام و باحتیاط بر آن نشستم. تکیه به پشتی صندلی زدم و دیدم که حالم جداً خراب است. می‌دانستم که باید هرچه زودتر بلند شوم و راه بیفتم، ولی نمی‌توانستم. دیوارهای تالار در اطراف من در فواصل معین پیش می‌آمد و پس می‌نشست. میز دربان و گیلاس کنگره‌دار روی آن، مثل انعکاسی در موج آب، در نور ضعیف و همانگیزی شناور بود. در این موقع تصویر لرزان پیرمرد از پشت میز سر درآورد و دستش را با چیزی که در آن بود بالا گرفت.

بعد صدایش را شنیدم که گفت: «مشروب می خواهی، کاپیتان؟ به قیمت فروشگاه.» یادم آمد که آن شب هم، قبل از آن که برای اولین بار به آپارتمان بروم، در همین جا نشسته بودم و سعی می کردم برای رفتن نزداو با مشروب به خودم جرأت بدهم. در این لحظه احساس غریبی به من دست داد. به نظرم رسید که این همان شب بود و من می رفتم که باز تمام آن ماجرا را از نو طی کنم، در حالی که پایانش را از پیش به خوبی می دانستم. شاید تمام آن چه در این مدت گذشته بود کابوسی بیش نبود. شاید من پس از تمام کردن بطری مشروب سراسر این مدت را مست پشت این میز نشسته بوده و خواب می دیده‌ام.

می دانستم که این افکار باطل است، ولی نمی توانستم این را به خودم بقبولنم. طرف کرخت صور تم با دردی سنگین می تپید و من جرأت تکان خوردن نداشتمن. می ترسیدم بالا بیاورم. خستگی مرا به مراتب بیشتر از مشروب قلابی آن شب مست کرده بود. با وجود این، و با تمام ترسی که از حرکت داشتم، فکر این که اگر دیر برسم گوتسکین با او چه خواهد کرد مرا چنان برانگیخت که به هر زحمتی بود دستم را به میز و صندلی گرفتم و بلند شدم و تلو تلو خوران به طرف در رفتم.

وقتی که خودم را به درون شب انداختم، هوای سرد بیرون یک لحظه توهمنی از بیداری به من داد. حس کردم این قدرت را دارم که خودم را به آپارتمان برسانم. از تیر چراغی خودم را به تیر دیگر می کشاندم. سر راه چند بار پایم به تکه های کلوخ ویرانه ها گرفت و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتمن، ولی هر طوری که بود خودم را نگه داشتم، چون که می دانستم اگر بیفتم دیگر قدرت بلند شدن را نخواهم داشت، مگر آن که کسی کمک کند و در آن وقت شب، تا آن جایی که می دیدم اثری از جنبشده ای دیده نمی شد. از دور دست در لنگرگاه صدای بوق یک کشتی برخاست. از جایی دیگر تپ تپ موتوری بخاری شنیده می شد. این تنها نشانه هایی بود که در شب به وجود زندگی در اطراف من گواهی می داد.

چند لحظه مجبور شدم بایستم و به تیری تکیه کنم تا نفسم سر جا بیاید. جلو

چشم‌هایم تار می‌شد. به نظرم رسید که برف می‌آید و صورتم را رو به آسمان بلند کردم، ولی پوست خشک و تبدار صورت مرا چیزی تسکین نداد. باز تیر را رها کردم و مستانه به راه افتادم. دیگر هیچ فکری برایم باقی نمانده بود. تنها کلمه‌ای که در آن لحظه به ذهنم می‌رسید اسم او بود. شروع به زمزمه کردم: «استلا، استلا، استلا...»، و این به من قدرت داد تا خودم را به در ساختمان برسانم. وقتی وارد سرسرای عمارت شدم، به دیوار تکیه دادم و نگاهم را به اولین ردیف پله‌ها انداختم. محال بود بتوانم خودم را از این همه پله بالا بکشم. ده ردیف پله سر راه بود و بالا رفتن از همین ردیف اول به نظرم غیرممکن می‌نمود. بعد دست کردم و کلید بدل آپارتمان را در دست گرفتم. وجود این کلید به من این توهمندی داد که دیگر چیزی نمانده به در آپارتمان برسم. بعد شروع کردم به از پله‌ها بالا رفتن.

نفهمیدم چه قدر طول کشید تا خودم را به طبقه آخر رساندم. نیمه‌های راه بود که باز زمزمه اسم او را از سر گرفتم، چون در غیر این صورت محال بود که بتوانم یک قدم دیگر بردارم. وقتی که بالاخره خودم را به بالا رساندم به کناره در تکیه دادم و مدتی گوش سپردم، ولی به جز صدای نفس نفس خودم چیزی نشنیدم. بعد کلید را در داخل قفل کردم، چرخاندم و در حالی که با یک دست کناره در را چسبیده بودم با دست دیگر در رازور دادم و باز کردم.

گوتسکین پشت میز آشپزخانه نشسته و بشقابی جلویش بود. استلا کنار فرایستاده بود بشقابی در دست داشت. به شنیدن صدای در رو برگرداند. صورتش ماسک سفید مرگ بود و دهان سرخش بر این زمینه مثل لب‌های دلچک سیرک جلوه می‌کرد. یک ثانیه مات با چنان وحشتی به من خیره ماند که آنا فهمیدم همه چیز از دست رفته است. بعد بشقابی را که در دست داشت ول کرد و جیغ کشید.

این مخوف‌ترین جیغی بود که به عمرم از دهان کسی شنیده بودم. پیش چشمان من مثل یک بنای سست به هم پیچید و فرو ریخت. صورتش جمع شد و چروک افتاد، انگار ناگهان بیست سال پیرتر شده باشد. در یک ثانیه به رو سپی‌ای پیر

و زشت مبدل شد. بعد بی حال توی یک صندلی افتاد، تنهاش را روی میز انداخت و داد زد: «گم شو، گم شو!»

با شتاب برگشتم و خودم را از در بیرون انداختم. از پله‌ها افтан و خیزان پایین دویدم. از در ساختمان بیرون زدم و پیچیدم توی یک خیابان خلوت. می خواستم بین خودم و آن چه لحظه‌ای قبل پیش چشمانم رخ داده بود، آن چه که بر سر او آورده بودم، هر چه بیشتر فاصله بیندازم... من با فرستادن گوتسکین به نزد او و بعد آمدن خودم، او را به یک روسپی مبدل کرده بودم، چون که او قبلاً هیچ وقت دو نفر از مارا با هم و در آن واحد ندیده بود.

سر از تپه یادبود درآوردم. در آن جا بین بقایای نیمکتها بر چمن لک افتاده سرگردان شدم. چند بار می خواستم بنشینم، ولی در فاصله نزدیک صدای خنده و نجوای زوج‌های عاشق را شنیدم و منصرف شدم. خودم را به نوک تپه رساندم، به پایه مجسمه تکیه دادم و روشنایی سحر را دیدم که روی اعلان «گردگیری قالی اکیداً ممنوع» آهسته می شکفت. دیگر از حد خستگی و بیماری درگذشته بودم. حسن می کردم بدنم آن قادر طبقه آخر ساختمان، روی نقشه آفریقا جلوی دری که بر آن شماره «دو»ی وارونه آویخته بود ایستاده و آن چه که اینجا بین عاشقان شب زنده‌دار می چرخد و چشم به روشنایی سحر دارد، شبح من است.

هوا دیگر روشن شده بود که گوتسکین مرا پیدا کرد. از مدتی پیش در تاریک - روشن متوجه شده بودم که مرد تنها دیگری مثل من روی تپه سرگردان است و خودم را از دور نگه داشته بودم. وقتی عاقبت به هم رسیدیم دیدم که گوتسکین است.

پرسید: «تو کجا بودی؟» گفت: «همین جا.» گفت: «ولی من یک ساعت است که اینجا دارم دنبال تو می گردم.» گفت: «استلا چه شد؟» گفت: «چه می دانم؟ وقتی که تو فرار کردی من هم بلا فاصله دنبالت آمدم. بعد از آن جیغی که به دیدن تو کشید

مگر می‌شد دیگر آن جا ماند؟ من که در عمرم یک همچه جیغ و حشتناکی نشنیده بودم.»

به محض آن که فهمیدم او استلا را تنها گذاشته، برگشتم و شروع کردم به دویدن رو به آپارتمان. نمی‌دانم چه قدرتی مرا جلو می‌برد. از تن خودم دیگر چیزی حس نمی‌کردم. می‌دویدم و این فکر خوفناک یک لحظه از سرم بیرون نمی‌رفت: استلا خودش راکشته.

گوتسکین اول تا مدتی پا به پای من می‌دوید و سعی می‌کرد جلویم را بگیرد. دستم را می‌کشید و داد می‌زد: «صبر کن، کجاداری می‌روی؟!» بعد تن در داد. نفس نفسم زنان می‌دوید و می‌گفت: «یا پیغمبر! دکتر، باید دکتر خبر کنم!» این اولین باری بود که می‌دیدم دست و پایش را گم کرده. پا به پای من مثل طفل وحشت‌زده‌ای می‌دوید.

به ساختمان که رسیدیم من دو پله یکی بالا دویدم. سر راه، در پاگرد پله‌های دربان پیر جارو به دست ایستاده بود. من او را با یک حرکت کنار زدم و پیرمرد به دیوار خورد و من با همان شتاب به راهم ادامه دادم. فقط شنیدم از پشت سر داد می‌زند: «کاپیتان، کاپیتان!»

در آپارتمان باز بود و کسی در آشپزخانه دیده نمی‌شد. چراغ روشن و بشقاب گوتسکین روی میز بود. غذایی که استلا با بشقاب انداخته بود هنوز کف اتاق دیده می‌شد.

اتاق خواب هم خالی بود و تختخواب نشان می‌داد که کسی در آن نخوابیده. گنجه لباس درش باز بود و قاب عکس را از بالای آن برداشته بودند.

توی حمام هم نبود و وقتی در قفسهٔ دواها را باز کردم دیدم خالی‌ست. در این وقت از آشپزخانه صدای حرف شنیدم. لحظه‌ای بعد گوتسکین وارد اتاق خواب شد و گفت: «استلا رفته به ایستگاه قطار. دربان می‌گوید نیم ساعت پیش به خواهش او رفته تاکسی گرفته و چمدان‌هایش را برایش پایین برده و توی تاکسی گذاشته.»

این را که گفت من دیگر معطل نشدم، از اتاق و آپارتمان بیرون دویدم و شروع کردم پله‌ها را با شتاب پایین رفتن. گوتسکین هم باز پشت سر من راه افتاد و یکی دو دفعه داد زد: «لعنت بر شیطان. باز کجا داری می‌روی؟» ولی من جوابی ندادم. به همین وضع، در حالی که او پابه‌پای من می‌آمد تمام راه را تا ایستگاه دویدم. وقتی به آن جا رسیدیم یکراست رفتم به سراغ دفتر صدور بلیت. در را باز کردم، خودم را انداختم تو و نفس‌زنان گفتم آمده‌ام ببینم کسی این‌جا برای یک دختر چشم‌آبی و موطلایی بلیت صادر نکرده. مأمور باجه با تماسخر گفت: «خیال می‌کنی ما این جا نشسته‌ایم که صبح تا شب برای دخترهای چشم‌آبی و موطلایی بلیت صادر کنیم؟»

گوتسکین خواست به او بفهماند که حال من عادی نیست. گفت که ناخدای یدک‌کش بوده‌ام، مجروح شده‌ام، یک زیردریایی آلمانی را غرق کرده‌ام، بی‌هوش از توی آب نجاتم داده‌اند، هشتاد ساعت است نخوابیده‌ام و نامزدم فرار کرده؛ اما قبل از این که او این فهرست را تمام کند، من از اتاق بیرون زده بودم. دویدم به طرف باجه‌های بلیت‌فروشی غیرنظمی‌ها.

از این باجه‌ها فقط یکی باز و پشت آن صفت بود، ولی من مردی را که جلوگیشه رسیده بود کنار زدم و رفتم جلو. مردک خواست اعتراض کند ولی چشمش که به صورت من افتاد ساكت شد. بلیت‌فروش هم خواست چیزی بگوید، او هم به دیدن قیافه من حرفش یادش رفت. پرسیدم: «شما به یک دختر موطلایی چشم‌آبی بلیت نفروخته‌اید؟ احتمالاً مقصدش هبرید بوده.» بلیت‌فروش به حالتی هراسان گفت: «چرا. نیم ساعت پیش خانمی با این مشخصات یک بلیت یکسره برای هبرید می‌خواست. وقتی که دید یکسره نداریم، بلیتی برای گلاسکو خرید.» پرسیدم: «برای چه ساعتی؟ کدام سکو؟» گفت: «ساعت هفت و ربع، سکوی پنجم.»

گوتسکین در این فاصله باز خودش را به من رسانده بود، باز آستین مرا می‌کشید و چیزهایی می‌گفت که نمی‌شنیدم. دستم را کشیدم و شروع کردم به طرف سکوی

پنجم دویدن. ته خط قطاری ایستاده بود و در عقبش چراغ سرخ پرنوری می‌درخشد. بخار لکوموتیو در ایستگاه موج می‌زد و آدمهایی سایه‌وار در این بخار حرکت می‌کردند. در بالای بخار متراکم، ساعت بزرگی در فضا معلق بود. عقربه‌های این ساعت هفت و ده دقیقه را نشان می‌داد.

در مدخل نرده‌ای که سکوی قطار را از بقیه ایستگاه جدا می‌کرد، یک مأمور کنترل بلیت و یک دژبان جلوی مراگرفتند. کنترل زیاد اصراری در نگه داشتن من نداشت، ولی دژبان در این مورد مصر بود و می‌گفت که باید ورقه عبورم را نشان بدهم. در این وقت گوتسکین رسید. مأمور باجه صدور بلیت را هم با خودش آورده بود. این دو نفر شروع کردن به دژبان چیزهایی گفتن و من تن از تاب رفته‌ام را روی نرده انداختم. ایستگاه دور سرم می‌چرخید.

در این موقع صدای گوتسکین را شنیدم که گفت: «حالا اصلاً برای چه می‌خواهی او را ببینی؟ این همه که به سرش آمده بس نیست؟» گفتم: «باید ببینم طوریش نشده باشد.»

گوتسکین با خشمی که نشان می‌داد او هم دیگر کنترلش را از دست داده گفت: «لعنت بر شیطان. می‌خواستی چه طور شده باشد؟ نشنیدی که گفتند بلیت خریده و سوار قطار شده و دارد برمی‌گردد به خانه‌اش؟ اگر یک دفعه دیگر چشمش به قیافه تو بیفتند سکته می‌کند. درست است که بدکاره است ولی انصاف هم خوب چیزیست.»

گفتم: «باید ببینم طوریش نشده باشد.»

در این وقت صدایی از پشت سر گفت: «من می‌روم می‌بینم و خبرش را برای شما می‌آورم. می‌روم توی قطار می‌گردم و هرجا که بود پیدایش می‌کنم. شما آقايان مواظب کاپیتان باشید، چون دیگر روی پا بند نیست.»

دست‌هایی زیر بازوی مراگرفتند. متوجه نشده بودم که دارم تلوتلو می‌خورم. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم که مأمور صدور بلیت از مدخل نرده گذشت و به طرف

قطار رفت. گوتسکین از پشت سر داد زد: «موی طلایی، چشم آبی. پیدا کردنش مشکل نیست.» باربری که همان حدود ایستاده بود جلو آمد و گفت «خانمی که دنبالش می‌گردید واگن پنجم، کوپه درجه سه سوار شده. من خودم چمدان‌هاش را توی کوپه گذاشتم...»

دیدم که مأمور بلیت و باربر در طول قطار دور شدند. صدا زدم: «ببینید چه کار می‌کند. ببینید طوریش نشده باشد.» بعد آن دو بین سایه‌های سرگردان و در میان بخار از نظر محو شدند.

دست‌ها همچنان زیر بغل مرانگه داشته بودند و من با سینه به نرده تکیه داده بودم. مدت زیادی گذشت و خبری نشد. می‌دانستم که حتماً اتفاقی افتاده. خودم را بی‌نهایت ضعیف، بی‌نهایت خسته حس می‌کردم. چشم به چراغ سرخی دوخته بودم که توی بخار می‌درخشید. مثل آفتاب خونینی در میان ابرها بود. با تمام حواس متوجه این چراغ بودم. نمی‌خواستم به چیز دیگری فکر کنم، به آن چه می‌دانستم در کوپه قطار اتفاق افتاده و لحظه‌ای دیگر خبرش را به من می‌دادند. استلا مرده بود و طولی نمی‌کشید که آن دو نفر پیداشان می‌شد و من می‌دیدم که هر کدام یک سر برانکارדי را گرفته‌اند و توی بخار دارند به طرف ما می‌آیند. از پشت سرم صدای صحبت شنیدم. یکی از دست‌ها از زیر بغل من جدا شد و دست دیگری جای آن را گرفت. این گوتسکین بود.

در این موقع مأمور صدور بلیت را دیدم که دارد برمی‌گردد. تنها بود. دلم می‌خواست فوراً و از همان دور بگوید چه شده، ولی او چیزی نگفت و اول از مدخل نرده گذشت. مأمور کنترل بلیت سلام نظامی داد و او جواب این سلام را داد و به طرف من آمد. مرد دیگری که زیر بغل مرا گرفته بود کنار رفت و این شخص جای او را گرفت و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. سبیل کوچک خرمایی رنگ و چشمان سبز داشت. گفت: «من این خانم را دیدم و حالش کاملاً خوب بود. روی یک صندلی کنار پنجره نشسته و خوابش برده. روی زانویش یک دفتر یادداشت بود و ظاهراً نامه‌ای

را می خواسته شروع کند، ولی بعد خوابش برده بود. کمی خسته به نظر می رسد.
ولی هیچ عیب و علتی نداشت.»

پرسیدم: «نامه؟» گفت: «بله. من حتی رفتم جلو و نگاه کردم. دیدم نوشته: «الن
عزیزم، در این هفته هیچ خبر تازه‌ای نبود...» تا همین قدر بیشتر ننوشته بود. حالا
راضی شدید؟»
گفتم: «بله.»

در این موقع می خواستند مرا از نرده دور کنند و با خود ببرند. ولی گفتم
می خواهم بمانم تا قطار حرکت کند. در اطرافم صدای درهم و برهم گفت و گوی
اشخاص را می شنیدم. در این بین یکی دو بار کلمه آمبولانس به گوشم خورد. بعد
صدای سوتی بلند شد و قطار شروع به حرکت کرد. من همان طور چشم به چراغ
قرمز دوخته بودم که توی بخار دور و دورتر می شد تا بالاخره از نظر ناپدید شد. بعد
دیگر از پا درآمدم. آخرین چیزی که شنیدم صدای گوتسکین بود که گفت: «نگران
نباش، حالت خوب می شود.»

پسرک و اترمن همان شب مُرد.

استلا چه در قالب داستانی از جنگ دوم جهانی نوشته یان د هارتوگ، و چه در چارچوب فیلم اقتباس شده از آن به نام کلید، به کارگردانی کارول رید و با ایفای نقش ویلیام هولدن و سوفیا لورن، کاری است بی نظریر و تکرارناپذیر... همه آن حال و هوایی که به نوشتمن داستان استلا و ساختن فیلمی از آن می انجامید دیگر همچون شبینم لطیف صحبتگاهی، ناپدید شده است و دریغا که ترجمه پرویز دوانی از این داستان لطیف و آشوببرانگیز هم اثری است یگانه و از جنس خود استلا و فیلم کلید، و در نتیجه تکرارناشدنی... استلا تلخترین قصه شیرین جنگ بود: حکایت زنی که خودش و سرتوشش گویی وقف مردان بی سرنوشت جنگ شده بود. زنی که هر دریانورد شوربختی کلید آپارتمانش را به دست می آورد، زندگی خود را بر سر آن می گذاشت یا شاید چون قرار بود زندگیش را بدهد، مزدی شیرین ولی بی سرانجام می گرفت. کدامیک بود؟ هیچ کس ندانست، و اهمیتی هم نداشت که کدام یک باشد... اما همه می دانستند که تلختر از سرنوشت دریانوردان، روزان و شبان استلاست.

جمشید ارجمند

نویسنده
آموزشی
دانشجویی
دانشگاه
زبان ایلیزه



روزنه

۱۶۰۰ تومان

ISBN 964672838-3

9 789646 728387